بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا	زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا
موافقست قضا بخت کامکار ترا	مسخّرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو سزد	که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست تو لی بشیر بشر	بشارتست بنیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و تویی بدو منصور	قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو	همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی پذیرد رای تو ای سعادت بخت	همی پذیرد رای رهی پذیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق	بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه هرگز	بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هست آفتاب فلک	همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند جهان وزیر	سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز مشتری و عطارد همی ندانم باز	دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه ملک اندر او عزیز و بزرگ	که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر	نشانه گشت دل بدسگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا	بنگر علم شاه جهان بر سر و بالا
لشکر شده آسوده و بر شده ایمن	نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را	سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا
بشکفته بدین داری او جان پیمبر	نازنده بفرزندی او آدم و حوا
بهروزی او در همه عالم شده معروف	پیروزی او در همه عالم شده پیدا
رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو	روزش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع	چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیده است	از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه بماند همه هامون	وز لشکر تو شهر بماند همه صحرا
آنجا که کف تست چه جیحون و چه هامون	وانجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان	یکباره باد بار فرو شد سر اعدا
زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند	دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت گر از بیم تو شیران بگریزند	کز هیبت تو موم شود آهن خارا
[illegible] تو دریا بود و تیغ تو آتش	نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که بیراه ز تیغ تو بترسد	در ملکت و ولایت نبود نیز شکیبا

سود نکند تعبیه قلعه لشکر	آن جا که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی لب سر روم دگر بار	زنار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان	شمشیر تو خونریز کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری	شد دیده دین از ظفر فتح تو بینا
همت ز شیران جهان هم ز تو رعایت	عذرست ز شاهان جهان هم ز تو محابا
شادند و سرافراز بعدل تو خداوند	چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده معزی بمدیح تو سخن گفت	زیر قدمش گشت رهی همچو ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید	باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمامست بدانش	تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم	زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در شرق آشکارا	بگذشته ز جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران	با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه هامون	وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر غلامت پیدا ز زیر آهن	پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
شاهان بزمگاهت کف گرفته کیوان	مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق	چونانکه بر گذاری بیجاده را به مینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن	چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز	فتح بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو	هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
ای گشته همچو مغرب مشرق بتو مزین	وی گشته همچو ایران توران تو مهنا
زین فتح تو که کردی ملت گرفت قوت	زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تا شد ملک و دولت	هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان در خون خاکساران	گرد و بخار زاید رفته ست تا بخارا
از روی جنگجویان وز موی شیرگیران	بی نرخ شد بتوران کافور و مشک سارا
همچون بنات نعش اند از هم گسسته اکنون	قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
خشمت نکرده هرگز الا بحق عقوبت	عفوت نکرد کس را الا بحق محابا
از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون	جنگ آوران یغما جان باختند یغما
از تیغ شیر مردان تن شان شده ست عبرت	وز پای ژنده پیلان سرشان شده ست رسوا
در قلعه بود خصمت سیمرغ وار پنهان	پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همی کرد از کین تو لیکن	در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش بپای لشکر	بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش	وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون	لاف مخالفانت بیهوده گشت و سودا
گر باد بود دشمن چه باد گشت خرمن	ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
قحط و ستم ز توران بستان اگر گرفتی	گر باز برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
اینجا ز فر عدلت ایمن شده است مؤمن	وانجا ز سهم تیغت ترسان شده ست ترسا

خانان همی بخدمت تو بسته‌اند سم بست
چونانکه بت‌پرستان سم خر مسیحا

پیم سرش نباشد هر تن که او بمهرت
از دل کند تقرّب و جان کند تولّا

ای شهریار عادل میخور که خصم بد دل
چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما

از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون
رخ زرد و دیده پرخون بی‌نادر و شکیبا

ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی
با دوستان همی کن در بوستان تماشا

منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه
هم قصه سکندر هم داستان دارا

مدح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرّر
فتح تو گویم اکنون هر لحظه مثنّا

من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم
باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا

از ترس راه و گرما و ز بیم آب جیحون
بودم غریب و بکّه دل تنگ و ناتوانا

مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت
از بیم آب جیحون و ز ترس راه و گرما

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم
پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا

تا عالمست با پیروز باش و خرّم
با بندگان یکدل با چاکران یکتا

آراسته سپاهست و فروخته مصافت
از دلبران خلّخ و ز نیکوان یغما

دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور
یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
گرد دیگرگون زمین و گشت دیگرگون هوا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب
گرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا

گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا

هر کجا باشد بیابانی ز بی‌آبی چو تیه
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا

تا کند از

تا کند از مرکبان در موج فوجی تاختن
تا کند از آهوان بر سیل خیل آشنا

هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر
هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا

شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری بهنا در عقیق و کهربا

خصم سوسن گشت نرگس چشم ریزان شد درم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

بلبلان گوئی که در وقت سحر دستان زنند
پیش تخت ناصرالدین مطربان با خوش نوا

قمریان گوئی همی گویند شاه شرق را
روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا

شاه روزافزون ابوالحارث ملک سنجر که هست
پادشا گوهر خداوندی عجم را ادا

آن جهانگیری که هست او بر سریر سلطنت
آفتاب خسروی بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب
از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا

بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی
افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها

بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد
خاک درگاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گویند در خلد برین آنکه ذکر
هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفا

آن همیگوید که صافی شد بعدلش ملک من
وین همیگوید که باقی شد بتیغش دین ما

او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری
وین مبارک پیل وزیرش آصف بن برخیا

پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم
چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا

رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب
خشم هر یک دشمن اوبارد همی چون اژدها

عز دین جان معزالدین بیفزاید همی
زان کجا کرده است با فرزند او عهد و وفا

تیغ تیز نصرت الدین تا گاه است از ذوالفقار
زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا

شد ز رای این وزیر و دانشش اوج دو مهر / کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فزوده گوهر سلجوق را عز و شرف / داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد / گنج قارونست سایل را ز تو وقت عطا
باعنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان / با هوا باشد کسی کش سوی تو یابد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان / آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دستت زمزم است / پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر به بیند رایت تو رای هند / ور به بیند لشکر تو بشنود خان خطا
از فزع شوریده گردد رای آن تدبیر رای / وز نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی / تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد سیحون آسیا سر ز آب چشم / تا همی گردد سپهر اکنون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران بعید جشن چنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را / شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق / چون ملکشاه و چو طغرل شاه و سلطانشاه را
خواست دولت تا بود با آفتاب خسروی / آسمانی تو ببرج پادشاهی ماه را
زین طرب شگفت اگر زینت فزاید در جهان / رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان و میدان تو شد / قبله و محراب شد عز و جلال و جاه را
در هنر مشتی اسکندر که هنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چنو پنجاه را
عدل و انصاف تو در هر بیشه ایران زمین / آشتی داده است با شیر ژیان روباه را

الم فرد

رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی / همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیر مردان منیم اندر حد منت درگاه تو / طوق بر گردن گرفته طوع یا اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان منسوب جنبه / شادی و داشتن و تیمار با افواه را
حلق و فرق بدسگالت جای آهن و آتش است / در خور آمد فرقش آهن را و حلقش آه را
کامکاری که بود در پیش تیغ خضرا / پایداری که بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد در تنش / کین تو گویی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد روز و شب / تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
بر هران صحرا که لشکرگه کند شاه جهان / ابر سقایی کند هر روز لشکرگاه را
عنبرین منیم همی افواه خلق از مدح تو / بوی عنبر داد گویی مدح تو افواه را
بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد / چون مدح و آفرین تو شد شعار ره را
سیرت و رسم ترا بر هر اثر تقدیم باد / تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که در تقدیم تاریخ است سال و ماه را

تا رای تو دولت دین ناصر دین را / در نصرت او رای تو در درج امین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
شاهی که بهمراه سپاهی بگشاید / صد شهر گران مایه و صد حصن حصین را
با خصم برابر زند اندر صف پیکار / بی آنکه کند چاره شبخون و کمین را
چون نیزه زند زهره کند پیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را
هر گر ظفر از عزم متینش نبود دور / گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را

هر گوهر دارای ز زر تیغ شه ...
گوئی که مگر زد سخره شد آن زر ای زیر را

ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت
پیروزه اقبال تو مهر است نگین را

در دایره ملک توئی نقطه مفرد
ره نیست درین دایره همتا و قرین را

از طین چو توئی آمده و احمد مرسل
بر مرکز نور است شرف جوهر طین را

هنگام سواری ز سواران به بر زین
شایسته تر از تو که بود کم ره زین را

در معرکه برهان مبین تیغ تو باشد
چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت تو مات
قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

پیمان شکن ترکان تو در بتکده هند
وآهم ستد ترکان تو شب خانه چین را

گردن سپه و کوه هر شمشیر تو در رزم
گوئی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک بسی گنج نهاده است بعالم
شاهان هنرمند و میران گزین را

تو گنج همی از قبل بخشش و خواهی
در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوان مرد و جهانگیر و دلیری
وین است علامت ملک بازپسین را

امروز درین بزم که چون خلد برین است
ماندی صافی ز خوشی ماء معین را

دیدار همایونت فزاینده جانست
هم خواجه نیکو دل و هم خواجه معین را

در فر تو امروز فزون است که همه روز
شاد و نشاط است هم آن را و هم این را

هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره لبش مدح تو را هست موید
چونانکه مهیا است صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمانست و یقین است
شکر تو بدل با دکمان را و یقین را

تا نام مکان

تا نام مکانست و مکین است در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک دولت ای تاج دین و دنیا
ای عابد چو مریم ای زاهد چو زهرا

ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم
ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
از دولت بلندت وز از بخت برنا

آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد
وین شاه در دلیری صد عالم است تنها

زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همسر
زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا

شاید که سرفرازی تا جاودان بشاهی
زان پادشاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بحشمت گوید همی بشادی
شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا

از جود تو جهان از خیر است و نفع و راحت
گوئی که هست جود خورشید و ابر و دریا

باز آوری بجان جان را رسیده در تن
احسانت گوئی همچون دم مسیحا

از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد
شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن
وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا

گردون هست سرکش با تو کند تواضع
ور چرخ هست توسن با تو کند مدارا

توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین
فرمان تو روانست از هند تا بصنعا

رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان
شرم آید از کلاهت خورشید را بجوزا

طوق است نعل اسبت در گردن مجره
تاج است خاکپایت بر تارک ثریا

کردند آشکارا معجز بعالم اندر
عیسی به بیت مقدس موسی بطور سینا

تو میمی به پیکر عنبر دولت — کردی همه از معجز در عالم آشکارا
چون یافت فر بخت بر مادر و برادر — رستند با سلامت از دو چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران — کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
این داستان و قصه گر بنگری عجب‌تر — از داستان یوسف وز قصه زلیخا
بگزیده من رهی را سلطان ملک بخدمت — از مادحان زیرک وز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
حوران بخلد و رضوان پیرایه بر فشانند — چون شعر من بخوانند در مجلس تو حوران
ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم — جاوید باش خرم بر کام دل توانا
شادی بتو مخلد شاهی بتو مؤید — ملت بتو مزین دولت بتو مهیا

امروز داده دولت داد تو از سعادت
یزدانت داده روزی حور بهشت فردا

چو عاشق شد دل و جانم سر زلفین جانان را — دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
من از جانان دل و جان را بحیلت چون نگه دارم — که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
نگاری منی که چون منی لب و دندان شیرینش — به شکر پرورش دادند گوئی در و مرجان را
بهر شیرین لب و دندان اسلم خوب دلبر را — جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را
از او بستان شود موکب گر او سرو است و موکب را — و نه گردون شود ایوان که او ماه است ایوان را
چه ماهست او که شکست از رخ او ماه گردون را — چه سروست او که شرمست از قد او سرو بستان را
لب گلهای نگین است بر رخسار سنگینش — که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستان را

صح

بکار آید گل

بکار آید گل افشان را چنان گلهای اشکفته — که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشان را
بغارت برد دلها را بتی چون یوسف چاهی — که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدان را
جهش مانند زندان است و فردوس است رخسارش — شگفت از آنکه فردوس است مسکن جاه و زندان را
غنوده چشم فتانش همی پنهان کند در دل — نشان بر رخ پدید آید همی از زخم پنهان را
سپاه و فتنه انگیزان اگر بینند چشم او — بکار فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را
دل چون گوی من بفکند چو چوگان آن سر زلفش — همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
ندارم بس عجب گر خم چو چوگان گوی را جوید — من از گوئی عجب دارم که جوید خم چوگان را
ز هجرانش مرا درد است و در وصلش مرا درمان — مرا هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
اگر شد بر دلم سلطان از این کارم عجب ناید — که در عشق و هوای او دلم نگرفت شیطان را
کجا باشد مرا آرام بر روی دلارا می — که چندینی از آن بار عشقش وصل و هجران را
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان — ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
معز دولت عالی نظام الملک بیغو بک — که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدان را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر — نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد — بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد — چو تو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست از توران حضور اوست در ایران — بدو تا جاودان فخر است توران را و ایران را
چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش — فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
گرفته از همه اجرام کیوان برترین جائی — بدان ماند که قدر او طلب کرد داد کیوان را
بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد — که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف رادش همی ماند دم عیسی بن مریم را　　دل پاکش همی ماند کف موسی بن عمران را
نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی　　اگر دستش همی دادی ز جود خویش باران را
کجا غالب بود عفوش شمارد آب آتش را　　کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت را　　ز رای او نباشد نقص هرگز شرط و پیمان را
نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را　　خیال چتر او شادان کند در ترک خاقان را
عدولی نیست از حکمش هنرمندان دولت را　　گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
وزیر آل سامان را اگر بودند بسیاری　　دگر بودند بسیاری مشیران آل ساسان را
ایا شایسته در خور سرای ملک و دولت را　　چو مهر و قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را
نه هر صدری بصدر اندر چو تو نزدیک سلطان را　　بود شایسته تمکین را بود شایسته امکان را
سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را　　ستوری کوهران باید تک باد و جولان را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را　　ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر　　نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را　　وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
غلامان تو کردندی بمردی نیز چون رستم　　دلیران تو دادندی بدستان بوسه بر دستان را
یکی تیغست گوهردار طبع پاکت از تیزی　　که با او آشنائی نیست هرگز سنگ سوهان را
چو کلک تو بتوقیعات در ایوان روان گردد　　صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را
مدادش قیر و قطرانست دارد قیمت گوهر　　اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
وعید و وعده یزدانست حل و عقد او گویی　　که خوف و امن از او باشد سپاه کفر و ایمان را
چو بند نقش از او در نامه منثور شد پیدا　　کلید قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را　　و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را　　بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معالی را یکی میدان کشیدستی　　که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را　　وگر مهرت نجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان　　که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من تو اعزاز و اکرامست هر روزی　　ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت مملان را
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت　　زمستان چون توی ایام کرد مسکن مرو شهجان را
چو از باد زمستان میشود بی برگ هر شاخی　　چنان باشم که در خاک کنم برگی زمستان را
ز مرد شاه یکجا یابم بسوی خانه دستوری　　گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات ارکان دیگرگون　　همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو　　چو فروردین و آبان را ز سیارات ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را　　ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان　　مبین چرخ دو بیا از راه آفت و نقصان را
همیشه خنج تن بادا مسکن در سرای تو　　ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را

توانددات که پا استادن پیش تو سروی
که رو رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاهی را سزا　　در جهانداری نباشد چون تو هرگز پادشا
از بشارتهای دولت و اشارتهای بخت　　شاه پرور اختری و خسرو فرمان روا
پادشاهی یافته است از نام تو عز و شرف　　شهریاری یافته است از رای تو نور و نوا

که از تو در نکوکاری همی آسایش دل باری
ز ملال از خردان گر نکو قطران را

هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار / هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن نایب آمد ذوالفقار / تا اندر نصرت دین نایبی مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین / از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت و از تو یگانه نیست / در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش نشنیده و هرگز نشنود / ور تو زیباتر ندیدست و نه بیند چشم ما
گر دلیلی بایدش این هست و کردارت دلیل / ور گواهی بایدش آن راهست و گفتارت گواه
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان / کو فریدون کو بهمن کو سکندر کو بیا
تا بیاموزند هر دو همت و نیز عادت / تا ببینند ورزند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو / دور گردون پشت او را گر دتواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانرا سبب / راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی / گرد پایت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بچشم دولت اندر کیمیا باید همی / خاک پایت بس بود در چشم دولت کیمیا
جان تو پیوسته باشد تا درو مهرت بود / چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت که بدی سود و زیان / ور نبودی خشم و عفوت که بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شها نیکست در جود و زرکی / بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان سر شکستن بود تو آفتاب / گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیاه
چون شود سجاده گون شمشیر مینا رنگ تو / روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا
کافران و ساحران از اژدها آید بچشم / در کف تو تیغ بود و اندر کف موسی عصا
سحر و کفر از فعل این و فعل آن تا گشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

نالد از زر

تا که از شبه شکل آسمان و آفتاب / هست چون چوزه گون دولاب این آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان با دولت پیروزی و بهروزی لقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر و جست جواب / که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز / بآتشی که مر او را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است و باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او / خدایگان جهان مالک قلوب رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار چیز / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
گهر ندارد قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم / ز دولت و دل بیدار او شده اندر خواب
اگر زمانه سؤالت کند که نصرت چیست / زمانه را نبود جز بتیغ تیز جواب
فتوح هیچو نجوم است و ملکت هیچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب

شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم
کز این نهیب عقابست و زین امید ثواب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب
درآمد از در من برگرفته دلبر من / ز رای خویش حجاب و ز روی خویش نقاب
خبر گرفته که من در عزیمت سفرم / فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو برچکیده بگل برگ دانها گلاب

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشه عنب اندر میان عناب
فروزده بدو بادام صد هزار الماس / برون شده و سر الماس همچو در خوشاب
دراز کرده زبان عتاب و گفت مرا / که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
مرا که گفت که اندر حضر برین سر وری / ز وصل روی بگردان و دوستی بشتاب
شباب و یار مساعد خوش است هر دو بهم / مبر ز یار مساعد بروزگار شباب
بیاش و رنجه مکن دست را به بند عنان / بپای و رنجه مکن پای را برنج رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان لاله و برف / که وقت طارم و خرگاه و وقت و شراب
سفر اگر همه دشت است بایدش پایان / فراق اگر همه بحر است بایدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان و دل فکار شدم / حیات وصلش دیدم شبی چو روز حساب
شبی که بد ز پیش تیرگی ز روی هوا / چو رنگ باز پسین سر بسر سیاهی ناب
خیال نور کواکب میان ظلمت شب / چنانکه پر حواصل میان پر غراب
مجره همچو رهی کاشکار شد ز گذر / چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
فتاده ناله غولان بکوه اندر دشت / چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
گذر نکرده بپیش دلم چو دیده که هست / دلم سپهر شهاب اندر و مدیح شهاب
شهاب دین حق مقتدا مؤید ملک / ظهیر دولت و پیرایه اولوا الالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را / بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
به بخشش کف او ساعتی وفا نکند / اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بود چه واسطه در عقد اگر قیاس کنی / ز روشنی لقبش در میان القاب

ایا ز غایت حاجت کرم گشته قلوب / دیار قوم فرو مانده گم گشته رکاب
شعاع بخت تو تا آدم است بر اسلاف / لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود / که جغد وار بگیرد بگرد دیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز جنت روح / کف جواد تو او را کفایت است جواب
چو من مدائح تو مشکین کنم صحیفه سیم / سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف / برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان شتاب کنند / چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب

اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج
کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

بر ماه لاله داری بر لاله مشک ناب / در مشک حلقه داری در حلقه پیچ و تاب
میگون لبست مغزم از آن می پر از خمار / گلگون رخست چشمم از آن گل پر از گلاب
او ساکن دل است و خراب است مسکنش / آسوده ساکن است که شد مسکنش خراب
میر بزرگوار عبید الله آنکه هست / در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
وحی است آفرینش و آن وحی را مداد / هفت اخترند کاتب و هفت آسمان کتاب
ایمان و کفر گشت گل و مهر و کین او / کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت / دولت بهر مراد تو ایزد دهد جواب
روشن شد از مدایح تو چشم ما چنانکه / بر چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم / ورد است شکر نعمت احسانش چون شتاب
در علم و جود باد درنگ شتاب او / تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

ای همین رای تو چون آسمان و آفتاب — عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک بخش — خسروی مهتر فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آید در ایام تو تاریخ فتوح — در کتبها و سخن افسانهٔ افراسیاب
دین و دولت را تو کردستی پناه از اضطراب — ملک و دولت را تو دادستی امان و اضطراب
در سر شاه آورده است فرمان تو خشم — در دل شیر شمشیر تو افکنده ست تاب
چون تو وابندی نقاب از گرد ما کوکب — روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب
هر کجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب — از ظفر لبیک آید هم در آن ساعت جواب
مرکب تو همچو آب و آتش است و خاک و باد — در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
زو سر دشمن گران گردد و دل خاصه سبک — چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
عدل تو آب است ای آنکه مخلوقات را — هر که از عدل تو نگریزد چو نگریزد ز آب
چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش — هر که او بیند خیال عدل تو چندی بخواب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
کی تواند حاسدی با تو جهیدن خیر خیر — سیل دریای چین افکنده که بر روی آب
غول و دیو است از عیان آنکس که با تو سرکشد — تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای پسندیده بهمت ای ستوده چون خرد — ای گران مایه چو دریا ای گرامی چون شباب
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گوئی ببار — بدر دولت بر کسی تابد که تو گوئی بتاب
روز بهروزی کسی بیند که تو گوئی ببین — اوج بهروزی کسی یابد که تو گوئی بیاب
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست — در عرب و در عجم چون ذو الفقار بوتراب
بر تن و جان تیغ هر مؤمن دعا گوید همی — وان دعا در دولت تو هست و فی قصی مستجاب

درج

در حساب عمر تو گردون تقاضائی نوشت — کان تقاضا نقش فذلک وار از یوم الحساب
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شده ست — و اندرو مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست و خواهد بود این مدح و ثنای تو مرا — هم درین گیتی ذخیره هم در آن گیتی ثواب
با مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای — با مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد غراب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جانفزای دلگشای
در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

ماه است جام باده و شاه است آفتاب — سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاده جامی — چون گوی گداخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی — دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون بصد قران — چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک — کردی بنصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطا تو اندر جهان کجاست — در هیچ خطبه نیست دگر جز ترا خطاب
گر بگذرد سپاه عدل تو اوفتد — پیش تو نیز سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب تو افلاک — چون دست بر عنان زنی و پای بر رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید — لبیک وار جبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا — هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناخوش دشمن شده است خوار — زان است روی دشمن تو همچو زر ناب

رنج آمدست و دو جهان قسم دشمنت — اینجا کشیده محنت و آنجا کشد عذاب
ایزد دعای دوستکان تو بود مجیب — پس چون اجابت دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای بشاهنشهی و عدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی — هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود — از باده خورد تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز نشاط تو آب و قدر — چون چشم را ز روشنی چشمه را ز آب
زندیشه ستایش تو خاطر رهی — همچون صدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا — تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خوی — چونانکه بر چکد گل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید — خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران — بر هر که همت تو بود کام دل بیاب
تا آسمان بماند با آسمان بمان — تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس بخواب او ز چشم من بده است خواب — سنبل بتاب او دل پر ستم افکنده است تاب
چشم من بی‌خواب از آن شد که من بتاب از آن — وین هر دو حال از هر دو بیند ار همی بچشم بخواب
آن چه سحاران اگرچه ندارد سحر حرف — وین چه عطاران اگر بیندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و زرق ساحران مشرقی — چیست چندان رنگ و بوی از عطار این قتاب
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب — شرم و حشمت برآید چشم دارد در حجاب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت نرگس من — مشتری شده همی چون مشتری فرو شد سراب

راست پنداری که کافور و گلابست آن شکفت — چو شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم — تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال روی او — چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چرا — نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماه روی — خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت آن ماه روی — خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است — خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان — فخر سلطانها علاء دین و دنیا بوشهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور — آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او راهست ابراهیم بن مسعود جد — وانکه او راهست مسعود بن ابراهیم باب
رسم او چون رسم محمود است آن جد جد او — بت پرستان کشتن و بتخانها کردن خراب
آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا — برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
پیش تیغ او نقاب از روی بگشاید ظفر — چون شود گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
از غراب آموخته فتح و شمشیرش در بند — زانکه بودش مر غواص بر آواز غراب
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر — هرکجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
بر زمین سند و هند از هیبت شمشیر او — شیر غرنده نگردد یکزمان غایب ز غاب
کرد خالی عدل او زاولستان از ظلم و اضطراب — کرد صافی تیغ او هندوستان را از اضطراب
زانکه دارو بی فساد و بی خیانت ملک خویش — محتسب ملک او شد بی نیاز از احتساب
کرده میراث آمد او را شاهی از جد و پدر — ملک شاهی بخش خویش کرده حساب

مکرر

خیمهٔ اقبال او را چون سپهر لاجورد / هم طنابست از مجره هم طناب از شهاب
کان یکی باشد سپید و هست چون سیمین طناب / وین دگر باشد ز رز و زر چون زرین طناب
ده وفا و شکر آواز است تا اقصای هند / یکدل اندر دیگر زبان خورده ز ترک و شیخ و شاب
کرده اند او صفا او را افتتاح هر کلام / کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابند امان / سینهٔ دراج و لبک از چنگل باز و عقاب
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنکه / آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب
ملک عصمت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سیل و ز باد و باب
بشر بر دل را کند فرخ جبین تو جبان / خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آهن و فولاد با عزم تو ندارد محکمی / آذر آذر با خشم تو ندارد التهاب
بهره از طبع تو گیرد زانکه سبک باشد هوا / باد از حلم تو دارد زان گران باشد سحاب
چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر کهف سخن / شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوش آب
از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
این صفت گر زیبا شد دل السند از هیچ روی / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند / چون زمین و چون سها و چون کوه و چون سراب
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار / رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و به تیر / پیل نتواند به جنگ و شیر نتواند بتاب
نام تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب
فتح را چون کرد در غزنین سبک گیتی عنان / رزم را چون در اسپیجون گران کردی رکاب

از ملک

از ملک تا شیر بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
جوشن بود از حیش تو در سومنات و مولتان / گرد بود از رزم تو در چهیر اندر رکاب
پای پیلان از مغز حاسدان کردی طلا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب
معجز موسی است گوئی رمح تو گاه طعان / دست بویحیی است گفتی تیغ تو گاه ضراب
آن یکی را در جبین جا داد حسی سنان / وین دگر را از روان او بیان کردی قراب
چون نمود آمد ز خور باران حمت دشمنت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب
روح بی جسمش معذب شد به زندان سقر / جسم بی روحش مسقط شد ز دندان کلاب
در هزیمت شد ولی بیچاره مسکین بماند / نیزه در دستش عصا گشت و کمانش چنگ آب
او هزیمت خورد و عمرش او فتاد اندر نهب / او هزیمت کرد و مالش او فتاد اندر نهاب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست وین یکی اصل ثواب
هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آفرین باره آهو تک شبرنگ تو / آنکه از اعجاز و رفتارش بود عجز دواب
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
گردن باهی بباید چون از او خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون ازو خواهی شتاب
شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعر از اهم و ذهب تشریف یابد بی حساب
دوست تر دارد معزی از نشاب و از ذهب / خاک پای قاصدانت ای ملک در زیر ناب
تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق / تا که از بحر هرج باشد جز را انشعاب
اشتقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان / در یمین و در یسارت باد تا یوم الحساب
تا چمن را مرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا تفسنده گردد در مه ایلول و آب

سال و مه بادا ز نوالت بندگان را نام و نان
روز و شب بادا ز قبولت بندگان را جاه و آب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و ایوان تو بیع
نعره کوس و نفیر و ناله چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در ساغر و در خنجرت
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت و ملک شه خسرو رقاب

از خراسان آفتاب آمد همی سوی عراق
وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب

آفتابی اختیار دولت صاحبقران
آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
حمد و نصرت را انام و کنیت او انتساب

صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

بار سوم او جهان از باد نگذارد همی
آنچه از فخر و شرف دیده است او در صدر شهاب

کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشه بدو
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

همت شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران
رای صاحب دولت صاحبقران باشد صواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام تو
تا ز رفعت قدر او شد چون دعا عالی مستجاب

گر منوچهر ابن ایرج را چو تو بودی وزیر
ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه دین کاهش سبک گردد عنان
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره
باش تا از روی جهل و عقل بردارد نقاب

باش مستقبلان

باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک
کامیابان در خدمت او سر نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
ای همایون مهر دولت بر همه عالم بتاب

در کفایت نامجوی از پادشاه نامجوی
در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده‌ای
منت شاهان و لشکر را و مردان کتاب

کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی
تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر ز تو ترتیب یافت
ملک سلطان سنجر از تو یابد اکنون جاه و آب

آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
ور بود آشوب شیر از دندان ذئاب

شیر و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند
هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در مسالک هیبت امر تو رسم بدرقه
در ممالک هیبت عدل تو جای احتساب

عفو تو چون چهره گرداند آب از آتش کشد
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب

در رسد پیغام تو یکباره سوی آسمان
مرحبا با چند از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب

خلد را چند بخواب آنکه ترا چند بیاد
بخت را چند بیاد آنکه ترا چند بخواب

آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب

تیر ترکان تیر او عقاب آمد بکار
زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب

حاتم و نعمان و معن ار زنده گر بیدار شوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب

همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب

بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد
اختران بستند بختت طناب اندر طناب

مشتری در خیر و خطات داشت دینار را / تا بخیر و عطات از یزدان ترا باشد ثواب
بر مثال چنگیان مریخ شد بزمجوی / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از قراب
آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی وقت بزم / گرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب
زهره شد چون مطربان رامشگر و رودزن / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها امتی همچو خلیل / مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشت فالم سعد چون فال همای / ور ز هجرت گشت حالم تیره چون پر غراب
اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد / جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام / ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
شکر یزدان را که روزی کرد این خدمت مرا / لذت خیر المآل و نعمت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب / تا ثنا و مدح تو گفتم بایام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
آنکه دل شاد تو نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آباد تو نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه برد لطیف / ابر انعام ترا باران کند زر و ثیاب
روز و شب در خدمت تو ماهرویان عجب / هر یکی صنع یزدان داده شان حسن حجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا بیزدان بنده کار از در سجود و اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که

تا که محشر توقیعات و دیوان شاه / کرده اقلیم تو هفت اقلیم را در خوشاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب / سفر گزیدم و کردم بسوی حبس شتاب
نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید سوی من آن ماه روی بسته نقاب
همی کشید و همی کند او چو دیوانگان / ز گل بنفشه و سنبل بفندق عناب
بمهر گفت مرا ای شکسته پیمان من / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست / دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
هر آنکسی که نباشد بشهر و خانه خویش / بود غریب و کند نوحه بر غریب غراب
جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من / ترا بسی سخنان رفت کو شده است جواب
مراست شکر و ترا صبر کردگار ده / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت / گسسته وار نشابور و صحبت احباب
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ / قضا میان من و او بعجله کرد حجاب
بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت / نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب
گه شتاب چو صرصر که در درنگ چو کوه / گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب
نگاور شبه رنگ و شب زمین پیمای / شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل / هوا حواصل گردون چو کلبه ضراب
ز اوج خوشه عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود / سپهر گردون همچو زمردین دولاب

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
مثال او و بن کفتی که شاخ طوبی بود / مثال جوزا تا شد سیمگون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
ستور من بجنابت همی سپرد رهی / ز سختی‌ش و سبک آهنگی بلاد عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم / نه هول رهزن و کین و نه سهم غول و ذئاب
ز بس کلاب و ز اغ ز بس شبان و رمه / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
مرا شتاب که رفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل بسعادت همی شنیدم من / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
امین حضرت ابو سعد کز سعادت خویش / فزود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
ستوده خصلت و نیک اختر است در همه فن / بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط خلق جهان از شباب روز بشهر / نشاط اوست نخواهند کان ز رز و شباب
ور آن وطن که ز نار باد عقل انجمن است / تویی بحجت و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رکهای دشمن اندر تن / ز هم گسسته شود همچو تو زی مضراب
فراق حضرت تو جان تو بفرسود است / گواه است دل من بنده ایزد وهاب
بجان من که دره هیچگه نبود مرا / فراقی شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من / سرشک من چو شراب و دل من کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد که نو که شاد شدم / بدین همایون چت و بدین مبارک باب
گذشته رفت و در این پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب

بهم نما

همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب
موافقان تو باشند شادمان مصیب / مخالفان تو باشند مستمند مصاب

ترا مباد تهی از چهار چیز کفت
ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عزمش فروبرنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش مجاور است نهیبش بباختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شریفش برابر است
کز نور رای او همه گیتی مزین است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه برق دشمن است / دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندان که هست رومی و ماه پیکر است
کز بیکری ضرب تیغش بروم و شام / رخسار مر عفران و ز منها معصفر است
از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است
آنجا که بود نعره ناقوس و رهبان / اکنون خروش و نعره الله اکبر است
شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جانربای تو سد سکندر است
خطی که کرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او هفت کشور است
ز پیش همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است
هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف / تا عالم است کار تو هر روز بهتر است

آورده اند سیصد و هفتاد و شش شماست — آن خسروان که لشکر بی خسروان داست
یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است — یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است
دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است
در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید — او خاک بر سر است ترا تاج بر سر است
آویزد آنکسی که گریزد ز مهر تو — گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است
وقت سماع و باده و آرام و رامش است — نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است
در هر وطن که پای برون آری از نگار — وان جایه بدیع و یکی بزم دیگر است
آن میر شیر بچه و آن شاه شاه زاد — کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه — وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی — بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
می خور بدست نوش لبی خلخی نژاد — کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنی — گوئی در آب روشن خشنده آذر است
تا کوس لشکر و علم و تخت و مرکب است — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
این جمله را بحق ملک و پادشه تو باش — زیرا که حق همیشه سزاوار حقور است

عدل تو باد یاور و دارنده جهان
کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است — که دین عزیز بسلطان جهان ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — زهر هنر که خدا آفرید آگاه است
اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی — بفر طلعت او فخر افسر و گاه است

ملوک روی

ملوک روی زمین در کهش نهاد ستند — که قبله گاه ملوک این خجسته درگاه است
فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات بی شبهی — کمال صد ملک است و جمال صد شاه است
ز خدمت تو شها ز اسعاد و نصرت است — ز طاعت تو جهان را جلال و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه بر خاک است — ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کند ترا وقت است — و گر زمانه ستایش کند ترا گاه است
رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل — همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان — از آنکه با دل تو روزگار یکتاه است
مخالفان تو با آه و آهن اند مدام — سر و زبان همه در زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گرانتر از کوه است — چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم — کنون ز بیم تو بیچاره‌تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت — که با تو دولت تو همنشین و همراه است
دلیل نیست بهر جای عصمت یزدان — برین دلیل دلیل اعتصمت بالله است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا — که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیاده باد — که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست — وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند — فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
پیش و کم ملک جهان چون نگه کنی — چندانکه هست ملک جهان بیش او کم است

داده است کردگار گیتی ترا دو بهر
وان بهره که ماند سزاوار هم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند
زیرا که دار ملک تو هیبت و حرم تراست

از حمل و از خراج بزرگان روزگار
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

هستی تو نور بخش و گوهر بخش از آنکجا
کلکی چو آفتاب و بمعنی چو یم تراست

حجت ز تیغ و از قلم آرند در رزم و بزم
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است
زیرا که فر دولت و تا شید جم تراست

تا نام و کام و نعمت هر محتشم است
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست

نور است با ظلم همه کس را درین جهان
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

گردون قسم نهاده بجز تو ملک را
بجز تو تا زمانه بود زان قسم تراست

هرچند خلق را بود از عدم وجود
در ملک و دین وجود و عدم بهما تراست

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو
زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام و شریعت بجهان ایمن است
رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشاه شه روی زمین
که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه طوران است
وانکه در بیعت و پیمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بیدار است
عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
خوان زرین شهنشاه جهان روئین است

روم و قسطنطین

روم و قسطنطین از این پیش یکی بتکده بود
شاه وش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه به هند در خواب است
میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است بتو گلبن ملک
فرودین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک تویی دشمن تو در سجن است
لیکن آن تو چو بهتر ز کرم سجین است

مجتهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
که خدنگ جگر او بار تو چون شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است
ابر پیکان ترا خون پلنگان بهین است

سایه تاج ترا مرتبه خورشید است
پایه تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسب تو چو در وصف چو سیاره است
خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

بخت تو برد سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و اجرام الکام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو
همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست و لیکن تعالی
گر میان بسته با تو یکی مسکین است

نیست در روی زمین از همه عالم یک تن
کز تو یکذره مراو را بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال
حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراسته چون خلد برین
دفتر مدح تو پیرایه حور العین است

هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد
خاطر بنده معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا
فخر تو بیش امیران و بزرگان زین است

تا که جان مرا از خرد و بخت بلند
آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری ز همه بستان است
تا که آثار خزانی ز مه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست
که جهانی بجمال آن دل روشن بین است

خلق را باد گشاده در عالی بوستان   کاندرو عالم همه از روح امین آمده است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست   بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان   بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملکش را بر او قرار   یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست

هر تن که نیست در کنف زینهار شاه   نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست

هر کس که نیست بنده سلطان روزگار   او را امید بهشدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده هم امر خسرو است   آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نکرده است اختیار   نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان بنام شهنشاه گفته اند   اثر از حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر   زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را فنا نیست   شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خرد و بزرگ و پیر و جوان از شرق و غرب   بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث   وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن   گر بنگرند کم ز صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار   اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی   شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست   ملک خدایگان جهان را کناره نیست

قهار دشمنند خدا و خدایگان   با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی

ای خسروی که عدل تو رای شریعت است   وندر کمال عقل ترا خلق یار نیست

بی کام و بی مراد تو هر روز و ساعتی   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست   در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست

شاهانه هر چه داد ترا بخت تو   کس را ز بخت بهتر از این انتظار نیست

گر عالم از بهاری شود بدیع   زیبا تر از رخ تو بعالم بهار نیست

در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین   کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست

کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند   کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست

یکشاه نیست در همه گیتی و یک امیر   کش دل امام شکر تو اندر شکار نیست

یک بدسگال نیست ترا در همه جهان   کش خان و مان ز کینه تو تار و مار نیست

یکجای نیست در همه عالم عدو ترا   کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سپه دشمنان تو   کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست

یک سر نماند در همه خیل مخالف   کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست

آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار   تابنده بخت و سعد فلک خواستار نیست

دارد اگر ملک الموت تیغ مرگ   بر هر که پیش تخت تو خدمتگذار نیست

بی دولت بلند و دل هوشیار کس   پیروز روز و شاد دل و شاد خوار نیست

خصم تو زان شدست گریزنده و نفور   کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد حصار و نه آگه است   کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

گر حضرت تو بیند معلوم گرددش   کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست

آنجا که هست خصم تو عار است فخر نیست   اینجا که هست تخت تو فخر است عار نیست

با تست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر — با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او — کس را ازو کنون طمع اعتدال نیست
پیرار و پار عفو تو گسترده شد ازو — امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد — جفت غمست هیچکسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او — کاقبال را مهم‌تر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست — تا جز بحکم هیچکسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان — زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد
زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطانشاه هرچه خواست — روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاس — چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامش است امروز روز عشرتست — دست دست خسروست امروز کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین — هرچه از اقبال جست و هرچه از یزدان بخواست
نیک بنگر تا کنون پیش عطا و فر شاه — یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
هست تا هر منتها و غایتی دولتی — دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان مدتی — تیغ او بفزود امن و خلق او فتنه بکاست
لاجرم کردند امت بر رخ انگشت نشست — گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران — تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست

فتنه چون

فتنه همچون سحر باشد ساحران از فتنها — شاه چون موسی و تیغ تیز او همچون عصاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر — مهتران را مایه و بنگ اختران را کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند کو لی گر — گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی مشتر در زیر حکم خسروست — وز همه گیتی نبوده زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچکس — ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها مقصودی که حاصل شد ترا — هست از اقبال کوان اقبال بیچون و چراست
قوت دین و صلاح ملک جستی سربسر — ایزد دانا برین گفتار و این معنی گواست
لاجرم با مرد و زن امروز کین حاکم بود — بر تن و جان تو اندر مغرب و مشرق دعاست
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب — رایت چون پیروزه گون و لاف سیمین ایست
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد — زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد — کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست — وان زلف نه زلفست شب غالیه دارست
وانجعد نه جعدست همه حلقه و بندست — وان چشم نه چشم است همه خواب و خمارست
شاید که من از دست تهم باده کنم نوش — زیرا که تهم نوش لب و باده گسارست
مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست — نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
روزی که نه بینمش بهارم چو خزانست — چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
ایمن نهی ای ماه که چه مستی و چه هشیار — اندر بر عاشق ز بر بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم — یارب ز جنان کی مرا صبر و قرارست

تا اینجا

دلسوز تر از آتش است جانسوز مخالف	شمشیر تو شیر دل شیر شکار است	سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه	شاهی که مبارز فلک و تیغ گذار است
صد بار بهم در زده در شب و در روز	سعد فلک و رحمت یزدانش شعار است	از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است	وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را بهنر چون جم و کاوس بخوانم	کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است	ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد	پنداشت که بر مرکب اقبال سوار است
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران	سرگشته و دلسوخته در کنج حصار است	هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر	از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیدست	از بیم تو آسیمه سر و بیهده کار است	عز است ز نام تو چه دنیا و چه دین را	عز تو بماناد که بدخواه تو خوار است
ماه علمت بیشتر و ماه فلک او	زیرا که فلک را بمراد تو مدار است	تو ناصر دین بادی و یار همه عالم	کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزه کار اوست	تاریخ نصرت و ظفر و روزگار اوست	قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست	اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بحد شام یکی پهلوان اوست	عامل بحد روم یکی کاردار اوست	احسان او نگار کر ملک شد مگر	زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان	تا عصمت خدای پناه و حصار اوست	از کارزار او اجل اندر رسد بخصم	گویی اجل مقدمهٔ کارزار اوست

شمشیر آبدارش شیری است کز قیاس	شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست	هست او بشادی از همه آفاق اختیار	با قهر و کفر نصرت دین اختیار اوست
آموزکار خلق هنرهای او بس است	زیرا که در هنر خرد آموزکار اوست	هر شاه را که بخت بلند است کامکار	از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهادست اندر این	از بهر تفرقه همه در انتظار اوست	بر یک مکان مخالف او را قرار نیست	تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد و دار ملک شه و بزم او بهار	از بس شکفتن باغ بهار اوست	اندر خورش نثار چه ارزد بر زمین	گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد	کاشعار شاعران جهان در شعار اوست		

اگرچه ناموران را تفاخر از هنر است	تفاخر هنر از شهریار نامور است	جلال دولت عالی که سال ملت حق	که پادشاه جهانست و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل او نشگفت	که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است	بگرد رایت او گرد کرد ظفر خواهی	که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را	مگر که عالم جسم است و رای او بصر است	خجسته دولت او آفتاب را ماند	که هم بخاور و از نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است	وگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است	نه بی ستایش او بر زبان کس سخنیست	نه بی پرستش او بر میان کس کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال	که بخت فرخ او را بمشتری نظر است		

منازخیره بقومی که بیشتر بودند — بشاه ناز که زایشان بملک مفتخر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران — بدین دلیل و دانش و داد او زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر و جاه چو تسبیع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستم است — تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
زروی عقل جهان چون تنیست کان تن را — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگرچه پیش تو گنج ملوک مختصر است
اگر مراد تو جزویست از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه را دو در است از بدی و از نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو در است
بساکسی که چو در آتش جگر سوز است — که سال و ماه عدوی تو خسته جگر است
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح توست سزاوار هر کجا صدفیست — بتاج توست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو که از طبع تو بپرورد — که طبع او صدف و مدیح تو در است
بجز خدای تعالی همه آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است
ترا ز بخت جهاندار ز عدل تو هر روز — بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش — ز دهر بگذر اگرچه که دهر درگذر است
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ آن شاهی که هر بامش فتح دگر است — فتح او ازیکدگر زیباتر و نیکوتر است
در جهان آثار فتوح او تراز دولت است — ور مسلمانان خطاب او جمال منبر است

تیغ او در عالم

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید — طول آن گر بنگری از باختر تا خاور است
از نبوت بود معجز هرچه پیغمبر کرد — لیک نبوت کار او چون معجز پیغمبر است
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری — با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است
ترک حد مشرق و روم حد مغرب است — هر دو آنرا شهریار از حق بدست چاکر است
فتح او در مغرب و مشرق چو روز روشن است — روز را منکر شدن در عقل کار منکر است
صید کردن دوست دارد دولت بیدار او — لاجرم در دام او هر سال صیدی دیگر است
گر ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب — خان خانان صید او و قصر قیصر است
از بشارتهای فتحش در عرب وندر عجم — رایت اندر رایت است و لشکر اندر لشکر است
تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد — دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است
موی بر تن دشمنان از ترس تیر او چون خنجر است — مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون اخگر است
بیشه توران که از شیران آهن پوش اوست — قد هر شیری چنان باید که نامش عرعر است
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان — راست گویی شقایق رسته بر نیلوفر است
از سر تیغ ایشان بر زمین دشمنان — آب جوی از خون ایشان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر ایشان قوتست — از جهانداری که داد او جهان داد آور است
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین — سر دهد بر باد هر کاو را فسادی در سر است
طاعت سلطان که نعمتهای یزدان نعمت است — وندرین گفتار هر دو نیند ار با من هم در است
هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است — وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت — زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیو اختر است
خسروا شاها تهنیت آثار ترا — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد   تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم زانکه جا   خلق را عدل تو چون روح و ز جواهر در خور است

سروی براستی چه بود در جویبار نیست   نقشی به نیکوی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبیت جفت نیست   یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار و دو بر هم زره شود   پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بنده و حلقهٔ او شوم همی   هر چند بنده و حلقهٔ او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل   گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها   گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشاره انگشت و لب مکن   کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست
چون بنگری بمن دو مکن غمزه زینهار   کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر ز صنعت مانی نگار هست   زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا   جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرماندهٔ عجم ملک ارغو که بی رضاش   سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از خسروی ملکشه الب ارسلان ملک   معلوم شد خلق که چو تو یادگار نیست
در بخت او نرسد هیچ کوکبی   جز بخت او بکر بفلک کس سوار نیست
زان قدر گر چنار بود چو بخت او   با وی که سایه بری جز چنار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار   بر دولت مظفر او کامکار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور   در چشم مور جز بن دندان مار نیست

مع

تا اینجا

بلغ زنا

یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن   هر چند در نبرد یکی چون هزار نیست
زانجا که طبع اوست ز آتش سخن مگوی   آتش فتوح و شعلهٔ نصرت شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن   دریا ستاره خیز گهر انجبار نیست
قدر بلند او ز بلندی جهان شهاست   کو بام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی چو تو   بحریست همت تو که آنرا کنار نیست
اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست   عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست   وندر جهان جز از خرد آموزگار نیست
دانیست دولت تو که او را بر آسمان   جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور   گرچه بهشت و حور چنین آشکار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشد   جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
شکرت شکار که شد و دلها در او شکار   کس را چنین شکار کهی بر شکار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته ام   زیرا که جز مراد دلت خواستار نیست
تا دست را دو رای بلند تو دیده ام   با ابر و آفتاب ترا هیچ کار نیست
طبعم ز بوی همت تو تازه چون گل است   کز خاک درگه تو چو زر کم عیار نیست
از آسمان و برج و طبایع باتفاق   جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پیشت تو گرد کار و فلک پای روز و شب   زیرا که هیچ پشت باز کردگار نیست

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است   والا عضد دولت نزدیک مجیر است
ماهست وزیر و ملک مشرق خورشید   خورشید فروزنده بماه منیر است

ابریست وزیر و عضد الدوله دریاست / دریای گهربخش برابر مطر است
آن در هنر و مردی بی یار و همالست / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آن کاو به شجاعت همه فخر تتار است / با بخت جوانست اگر شخص چو پیر است
همواره وزیر است به اقبال ملکشاه / پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است
خصمان چو تذروند ملک باز سفید است / شاهان چو غدیرند ملک بحر قعیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی / چون چشمه و بدر نیکدل و صاف ضمیر است
با باز کجا پرد جائی که تذرو است / با بحر کجا کوشد جائی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه قوی دیده دین و دل دولت / آن کیست کورا ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر / وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زانک / قدر تو عظیم است و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / سیاره غلام قلم و دست دبیر است
گر چرخ ترا مال دهد در خور همت / گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
در چشم هنر خاک قدمهای تو سرمه است / در مغز ظفر گرد سوارانت عبیر است
عفو تو که مهر تو آبی ز بهشت است / خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است
گر پیش حسود تو خبر از آهن و سنگ است / با نوک سنانت تو پرندست و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

خاکی که

خاکی که کنون از فزع روز مصافست / در خانه خان ناله و فریاد و نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران / خاک از رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فزونتر / تیغت به اثر چیره تر از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی رو / تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است
پیش از پدر بهمن و پیش از پدر زال / اندر سپهت صاحب و سالار و امیر است
در ملک میسرت بنصرت سبب ری / چندانکه کواکب به بر چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویل است ترا عمر / در عمر تو مدتهای ایام قصیر است
از دولت تو وز تو اقبال تو هر روز / وز روضه رضوان [illegible]
او بر سر جوی می و شیر است بشادی / تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر مدد کن بچنین وقت / کایام طرب کی دان ایام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی بستان می / گر بیم تو اعدای ترا ناله زیر است
بر قیره کره گیر قدح گیر شب و روز / کز هیبت تو روز بداندیش چو قیر است
می نوش با شعار لطیف از قبل آنک / در مجلس تو نافذ اشعار نصیر است
مداح ترا هست خطر پیش بزرگان / تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیر دبیری کند و زهره [illegible] / تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چوگان باد سر اعدای ترا پشت / کز راستی احباب ترا کار چو تیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور / کز طلعت تو دیده دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است / قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است

باشد این عید جهان افروز در سالی دو بار / ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار / بار دولت را که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان / ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب نام او بار دهی / هر کجا در کشور ایران خطیب منبر است
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / چون ملک سلطان و چون السلطان نیک اختر است
گوهر سلجوق را زین ان جمال و فر است / همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آرامش است / همچو تن را جان بقای او جهان را در خور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است / دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند / بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش / منظرش چون بنگری زیباتر از هر مخبر است
همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب / طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید عز و خرمی / رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است
در سر شاهان بیاراید به افسر روز بار / نامه او بر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای / جانگزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست زهر جانفزای / جانفزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری / پشت گردون خدمتش را زین قبل چون چنبر است
یادگار او بزرگان را ز شت دولت است / آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه چینی برد دریا هر کجا باشد سوار / زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکر است
آب سنجی جفت آذر چون بنفشد در رزم تیغ / زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

اندر آن صحرا که با او دشمنان گرد آورند / تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد / منت ایزد را که اکنون حق بدست حقور است
بر دکیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر / آنکه پیش آمد قدر جان از آن شان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد / هر که را از کینه و پرخاش بادی در سر است
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی کهی / در سگال ملک او چون حلقه بیرون از در است
وندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او / مخبرش چون بشنوی زیباتر از هر منظر است
پیش او خصمان همه اعجاز سنجند از قیاس / حمله او از پس خصمان چه باد صرصر است
گر بسوی رایت او رایت فتح رای او / که ز بهر عز قصد او لقب قیصر است
گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم / صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور / گر حصار سومنات و قلعه کالنجر است
رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو / گرچه کوه بیستون و باره اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر / تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرور است
با ملک سلطان قوام الدین بخت هست شاد / با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است
هست خود منکر در آن گیتی پس مرگش هنر / وندرین گیتی پس مرگش هم پر خدمتگر است
ای خداوندی که بزمت فردوس برین / وندر آن ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر ساعت از دست نگار آذری / در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است
باد زیر سایه عدلت جهان داوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت / بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت

برخلق شد خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج / ملک حوادث فلکی زینهار یافت
چون او گرفت قوت و شد با قرار دل / ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر / گر ماه او ز تکسر غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه / چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
در بوستان ملک درخت بقای شاه / از عز و دولت ابدی برگ و بار یافت
خلد برین بدید بدنیا معاینه / هر که بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلندبخت ملک سنجر آنکه او / از بخت هرچه یافت ملک شاهوار یافت
شاهی که زیر جوشن و خفتان بروز رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روزگار منزلت و بخت او بدید / خورشید را پیاده و او را سوار یافت
چون در تبار و توده او بنگرید بخت / او را جمال دوده و بخت و تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک / آن نام کو ز همت بزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان باد او خورند / کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت
آنک از چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در علم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در خشم و جود تو اثر نار و آب یافت
آنکس که غوص کرد گهر یافت از بحار / طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید / وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست / وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت

که پست

که پست شد مخالف تو که بلند شد / پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشید / بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت بر دل دشمن سنان تو / در چشم مور تیزی دندان مار یافت
تو حیدری که هر که ز حکم تو سر کشید / در سر بجای همه ذوالفقار یافت
شاها ز تن درستی تو طبع روزگار / امسال فر و زیب بادیت بهار یافت
پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ / شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمان چنانکه جهان از بقای تو / امن تمام و مصلحت بی‌شمار یافت
کار تو باد رونق و ترتیب یافته / کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
قانون افتخار و شرف دولت تو باد / کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت / از سنجر و ملکشه و الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین / شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه نام او فاش در جهان / از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر / رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او هنر از خویشتن گرفت / حاجت نیایدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شده است که تنها دلیروار / سیمرغ و اژدها بره هفتخان گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی‌دلیل / شیر و سپید و بوم بمازندران گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان / زان ملکها که خسرو خسرونشان گرفت
چون بزم کرد بر در غزنین [illegible] / صدصد [illegible] شتر زنان گرفت

گیرند ملک خصمان شاهان بسالها / او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
چون بر زد آسمان بزمین موکب ترا / گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته / وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او / رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت / پالش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران بر مهد کرد / جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت
کو هر در سمر که ز شاهان روزگار / شهری فلان گشاد و کی از فلان گرفت
من آن سمر بخوانم و دانم که شاه ما / از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
بر دشت ساوه و در غزنین بروز رزم / ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود / در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن بلاد زمین جمله تن گرفت / بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد مصاف عدو شکست / تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توان ملکی که جان گرفت

دران

در ز رشک رنگ گرفت از صفای تو / در هند هر چه خسرو زاولستان گرفت
شد بی‌خطر ز همت و جود تو سود و زیان / هر چند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت
خورشید چون بکوه زند تیغ باید / گوئی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروهه تو ماه را بخست / زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد در خوزستان تو مرد راه زن / گر آستین و دامن بازارگان گرفت
در مرو شد ز امر تو آویخته ز دار / هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست / گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون هفتمین / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست و خجسته است و فرخ است / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار / کامروز عز و مرتبه از میهمان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان / چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نظر کن که دولتت / بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز تو کمر بند در میان / کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است / هفت گردون در کف سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم بند تقدیر اوست / کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گر چه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است

ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود   جود او یک قطره احسان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و جنت دار القرار   هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک   از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب   نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و مصر و شام   هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین   کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق   کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر   تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت   زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر که در دوران سزای حاجب و دربان اوست   خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی   دست گوهربار زرافشان سلطان سنجر است
در بلاد هند و زاول آنچه روزی خوارگان   خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجر است
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان   خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
ملک دیوان را همی هر روز افزاید همی   تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر امروز از کرم مهمان او   گرچه عالم سر بسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت   جام پر ز چشمه حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی   گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
گر بجویی در عراق و بقعت غزنین هنوز   زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا   در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورد و موسم عید همبر است   گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است   محرابها بآمدن آن منور است
این مجلس و حریف و می و نقل مجلس است   وین همره خطیب و مصلی منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت گوهر است   وین با گلاب و غالیه و عود و عنبر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان   مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است
شاه خدایگان همه خسروان شرق   آن خسروی که ناصر دین پیمبر است
او تاج دولت عضد الدوله است از آنک   بر دشمنان دولت و ملت مظفر است
از عدل و از سخاوت او بهره یافته است   چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو   زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر یادگار هست   هم در صلاح ملک پناه و برادر است
گر آفتاب نور همی گسترد بروز   دیدار او بروز و بشب نور گستر است
لشکر بود میانه صف پشت لشکران   او از میانه صف پشت لشکر است
هرگز ز گرد لشکر او بر سنان روی   کان توتیای دیده گردون اخضر است
اسبی که هست خسرو عالم برو سوار   گویا که باد زیر سلیمان مسخر است
خسرو برو نشسته بناورد تاختن   دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است
تیغی که برکشد ملک شرق از نیام   گویا که صاعقه است نه شمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر   و اندر میان معرکه مریخ پیکر است
تیری که مرغ وار بپرد ز شست شاه   شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعمه او نقطه دل است   در صید آشیانه او دیده سر است

رفتار او ثواب بود هر کجا رود | کو را قضا همیشه رو آموز و رهبر است
ای خسروی که گفتن نام تو در بسیج | چون در نماز گفتن الله اکبر است
گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر | توحید ری و تیغ تو شمشیر حیدر است
وندر زمانه قصه اخبار فتح تو | معروف تر ز قصه و اخبار خیبر است
همواره دوستان ترا چهره چون گل است | پیوسته دشمنان ترا روی چون زر است
بر چهر آن جماعت و بر روی آن گروه | گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگر است
هر چند در بلاد خراسان مقام او است | سهم تو در ولایت منصور و قیصر است
پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان | در موسمی که جشن براهیم آذر است
ایوان تو به بزم بهاری منقش است | میدان تو به رزم سپهری مصور است
عیشی خوش است با گل و با عید خلق را | می نوش کن که می بچنین وقت خوشتر است
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت | تا آسمان آینه گون همچو چنبر است
زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک | تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است
چون روز عید باد همه روزگار تو | کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است که عید است و بهار است | گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگار است
در هر وطنی خرمی از موکب عید است | در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد | بر شاخ درختان گل و نسرین بنثار است
هر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه | مانند بت سیم بر مشک عذار است
گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور | کز هجر سر افکنده و از عشق نزار است

بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه | از مرغ چه ناله است و ز نخجیر قطار است
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر | از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان پسر شاه ملکشاه | کاندر ره بهشتش چو پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد | زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
آن شاه جهانگیر که از تاختن او | بر قیصر و فغفور جهان تنگ حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است | وز لشکر او تا بحد روم غبار است
بحریست گهربخش که بر تخت نشسته است | شیریست همه سوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب تاج مزاج است | در مدحت او در سخن پاک عیار است
هر چند تبارش شرف سر شاهان | او از هنر و روزبهی تاج تبار است
تا کرد عیان دولت او صورت دولت | چرخ آینه گون است و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او را | کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است
ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد | هر چند که هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است | هر جا که در اسلام بلاد و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است | هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است | وز آتش خشم تو در افلاک شرار است
مانند آب است حسام تو و لیکن | آبیست که از خون اعادیش بخار است
هر نام که بحکم تو باشد همه ننگ است | هر فخر که بی ننگ تو باشد همه عار است
ز اندیشه روزی ننهد بار بدل بر | هر بنده که او راست بدرگاه تو بار است
آنکس که گرفت از در تو بهره دوری | تا از در تو دور شده است از در دار است

ای ناصر دین حسبی یار شریعت را / ایزد به همه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمراد تو مدار است
با حد و کنار است همه چیز بگیتی / پیروزی اقبال تو بی حد و کنار است
تا نصرت و یمن است ترا سوی یمین است / تا راحت و یسر است ترا سوی یسار است
دمساز موالیت می و ناله زیر است / همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی و جام عقار است
اقرار دهد هر که حریف است درین کار / کز مجلس عالیت بدین جمله قرار است
تا روز رونده است شب اندر پی روز است / تا خار خلنده است گل اندر پی خار است
از دولت تو جان و دلی تازه چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است
خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز / کز قد تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
هر دو عید امت او زینت اسلام را / عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید امت خلق را باشد بسالی در دو روز / طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست / وان جهانداری که داد او جهان را داور است
وانکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست / وانکه خانان را بتوران نام او بر سر است
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است / شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان و ملک تاج هر شاهنشهی / دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است / دولت اعقاب او از فر او تا محشر است

در جهان

در جهان یا زیر دست اوست یا از دست او / هر که در شاهی سزای ملک و تاج و گوهر است
خطبه را هست از نظام و نام او عز و شرف / هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
آنچه بگرفت از جهان و آنچه از پدر میراث یافت / هر دو حق واجب است او و حق بدست حق‌ور است
خسرو ایرانست در خور هر که عهدش بشکند / وانکه در عهدش نماند خسرو ایران در خور است
او بیارامد همی عرشش بدر انطاکیه است / او بپرواند همی نهبش بدر کالنجر است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است / وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است
آسمان آراسته است از رایت لشکر کشش / وز سم اسبان وی روی زمین مه پیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از بهر آنک / کینه او جان گزا و مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آتش چاره نیست / زانکه تیغ او برنگ آب و بفعل آذر است
چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او / ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفر است
ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست / در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود / این جهان دریا و او کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی رایت چون رای تو / خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگر است
از دل و جان هر که پنهان بود در فرمان تو / آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقام / چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است
باده باید خواست از دستان آذری / اندرین موسم که آیین خلیل آذر است
خاصه در فصلی که در اطراف جوی از باد سرد / پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان خانها از مجلس گوهر فروز / توده توده بسد و یاقوت و لعل احمر است
از فروغش خانها چون بوستان خرم است / قد او در بوستان مانند زرین عرعر است

گرچه خشانست مشتری او همچون کمانست
ورچه سوزانست پیش خشم او خاکستر است

تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان
تا که بزم باده خواران جای بزم ساغر است

تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد
همچنان کز بازو تو فخر تیر و خنجر است

باد عدلت سازکار و یاور خلق جهان
کایزدت در هر مقامی سازکار و یاور است

عید تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان
روزت از روز و شب تو از شب چون خوشتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست
بدولت دین و دنیا را بهاست

از آن تاجی است در دنیا و در دین
که نعل مرکب او تاج جوزاست

دلیل و ملکش چون روز روشن
بهفت اقلیم گیتی آشکار است

تو گویی دولت او آفتابست
که نور او بمشرق و غرب پیداست

ز فر و بخت او سلطان عالم
مه از کسری و ذو القرنین و داراست

ز اقبال علا و همت او
که سلطان بر همه خصمان تواناست

ضمیر روشن و اندیشه او
کف موسی و افسون مسیحاست

ز تدبیرش میان پادشاهان
وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزاوار نثار مجلس اوست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهره او
همه ادبار و محنت بهر اعداست

بود هر چیز خواهد بود خوشتر
که ایزد کار او دار و بهم راست

ز دی بودش نشاطی های امروز
و ز امروزش نشاطی های فرداست

ز فر دولت او طبع گیتی
اگر دی پیر بود امروز برناست

زمین از

زمین از موکب او چون سپهر است
ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است شاخ
بر آن سیرت که در فردوس طوباست

لباس کوهسار و فرش صحرا
ز نگار و بقلم گویی مطراست

بهر دشتی کنون جای نظاره است
بهر باغی کنون جای تماشاست

از آن صحرا چنین سبز است و خرم
که عالی بارگاه او مهیاست

همیشه تا که گردون و ستاره
چو سیم سوخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان
که خاتون با وی اندر مثل و همتاست

بسلطان باد روشن چشم خاتون
که سلطان خسرو دانا و بیناست

جهان خالی مباد از شاه سنجر
که تخت خسروی را رشته یکتاست

بهاری فرخ و عید خجسته است
بهر دو روزگار او مهناست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است
بر زمین از آفتاب آسمان روشنتر است

کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش
آن خداوندی کی سلطان و ملک آبادان ور است

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است

از پدر گیتی بفرزندان او میراث یافت
خصم او رفت از میان و حق بحق ور است

گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بی شمار
هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است

تا که عهد و بیعت هر دو به دولت استوار
هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هر دو را نور وفاداری و نیکی در دلست
هر دو را تاج جهانداری و شاهی بر سر است

عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است
عهد هر دو محکم است و عقد شان محکم تر است

ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری — پشت خانان تا بخدمت پیش تو چون چنبرست
در کف تایید و نصرت رای تو چون رایتست — بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست
مصلحت برجست و عقل تو درو چون کوکبست — مملکت درجست و عدل تو درو چون گوهرست
از عجایبست در ایام فرزندان تو — هرچه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندرست
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین — زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
جاه و زهد تو بیار آید همی دنیا و دین — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جمله عالم با چهارم کشورست
آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده‌ای — بر ره آن خلق شکر و شرح آن تا محشرست
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله و گلست — وز نتیجه روی بدخواهانت چون نیلوفرست
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — بار عمر دشمنانت همچو نخل بی برست
عزم می کن تا هزاران سال در ایام عید — زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
شاد باش از دختر سلطان و از بخت ملک — کاین یکی فرخنده بختست و آن یکی نیک اخترست

تاج دنیا و دین خداوندست — در همه کارها خردمندست
چرخ را با بقای دولت او — تا جهانست عهد و سوگندست
عقل او را قیاس نتوان کرد — کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت اوست — چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داور قلعه‌گشای — وین دگر خسرو عدوبندست

نازش هر دو پادشاه

نازش هر دو پادشاه بدوست — هر دو را او ز روی خداوندست
بنده تشریف او همی خواهد — که بمدحش گهر پراکندست
خیر او از جهان گسسته مباد — که نکوکار و نیک پیوندست

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست — کارت چو معجزات رسولان مرسلست
هر روز بر دوام دهد نور آفتاب — بر آفتاب جود تو گویی موکلست
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست — بازار کار عطرفروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی — تفصیل جود را کف رادی تو مجملست
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم — چندانکه جادوان را سحر و مخیلست
هنگام مدح مخلص و اشعار شاعران — بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایره است شعرم و نام تو مرکزاست — چون آینه است شعرم و جود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح — گر جود تو قباله و کابین سجلست
آن خلعت شریف که فرموده‌ای مرا — همتای جامه‌های نسیج و منقلست
اسبی که داده‌اند مرا از خواص تو — پیرست و بدروست و کهن لنگ و کاهلست
بالای او بقصر مشیدست هر زمان — حلقوم او چو بیر معطل مزیلست
ماند بقصر و بر در و دیوار خویشتن — گویی ز فرق تا قدمش گرد و گلست
گاهی بپالا بچند و گویی که اعورست — گاهی یکی دو بیند گویی که احولست
اسبی قویست اندر گردون کشیدنست — نه از ورشت حکیمان افضلست
در شهر و راه در همه جا نیز زاد — نه جای اعتماد و نه جای معولست

از عین دولت است نگارین عذار او — کوته کنم حدیث اگرچه مطول است
زان انس که هست باز فرستادمش تو — از آن ابدال فرشته که تشریف اول است
تا در زمانه چون مه کانون بود شتا — در مامه خانه موسم کانون مغفل است
تاج سر قبیله آل پدر تو باش — کز تو سرش بتاج بزرگی مکلل است
می خواه از آن صنم که بنا گوش و زلف او — کافور و مشک پر ز مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است — زلف او پرپیچ تیره شب بر ماه روشن است
تا که او را چو شست از تیر شب بر طرف ماه — راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است
تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او — کوی او زو چون گلستان و خانه چون گلشن است
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلس است — همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است — چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است
سوسنی بودی که گرد شاخهای سنبل است — نرگسی دیدی که گرد شاخهای سوسن است
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر — زانکه همواره بر او پیراهنش و دست من است
از من منت ندارد گرچه او دارد هوا — طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است
دشمنی جویم همی تا آنکه او را دست در — دوستی جویم همی تا آنکه او او دشمن است
خور دیدار است لیکن بر سر دیدار او — سحر بار و وقت و کینه و فتنه اهریمن است
تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد — راست گویی نیزه اسپهبد شیر اوژن است
در جهان اسپهبد شیر اوژن ابن زر و — خسرو عالی محل شهریار فارن است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک — آنکه در مردی فریدون از رستم و از بیژن است

صح

هر کسی را یار باشد بر در معشوق خویش
رنگ من زرد ایم بدان سنگین دل سیمین تن است

انتها

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ — مهربان چون اردشیر و کینه ور چون بهمن است
گاه بخشش هر که چند شخص او کوه دگر — آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است
قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصد است — گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است
رام شد با او فلک گر با همه کس سرکش است — رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است
سیرت او کردن ایام را چون نوبهار — همت او تارک اجرام را چون گردن است
کردن نتوانم برابر گوهر با حلم او — زانکه در میزان حلمش کوه سنگ ارزن است
چون کمان گیرد اجل با تیر او در کمین — چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است
جوشن گردون چو غربال سن بازد پیش او — مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او — راست گویی پیش مرغان دانه ها ارزن است
اسب او با دو خرام کوه و دان از نهرا تک — کوه شکلی باد پایی باد پای کوه کن است
فتح را مانند و در رزم از تیغ گوهردار او — تیغ گوهر دار او گویی ز فتح آبستن است
هست در آهن بصنع ایزدی پیش او — زانکه زوبین و رکاب او ز جنس آهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار — نام تو شیراوژن اسپهبد کردافکن است
دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته — گر بیارد سنگ دستی دشمنت جز من است
از تو خلاف دیو و ناقی بلکه اختلاف شیور — ور خلاف دیو سرای کلاه ان شیون است
در سر خصم تو مغفر مجمر است از نهر ابنک — در صف میدان لیکن در آهن همچو آن است
هست واجب مدح تو بر جمله اسپهبدان — سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسن است
روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا — روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است
عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا — کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است

می ستان ای ماه زیبا روی کامد بوستان   نه چمن پیدا لباس و نه هوا دیبا ستانست
کز زمین و کوه پر کافور شد شکل از آن   برق چون کافور سوده ابر چون برد وزانست
هست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن   موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او   جامه کاز گریبانها و ماهی دامنست
آنکه شاه گوهر افشان جزای کافران   تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمنست
لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید   رنگ او که سرخ همچون ارغوان و سوریست
اخگر او زیر خاکستر تو گوئی از قیاس   میرم و شعر خلوقی زیر شعر او کنست
تا همی هر شب چو بینی لون و شکل اختران   چرخ را گوئی برو زانده هزاران روزنست
تا همیشه اهرمن را هست ماوا در سقر   تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد   تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط بنست
باعث کا صبوحت باد وقت صبحدم   بانگ آن مرغی که آن منجور کار مؤذنست

این چه شادیست که زو در همه گیتی خبرست   وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیم است نسیم   وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
این چه سورست که پنداری جشنی بزرگ است   وین چه عیدست که پنداری عید دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون   جشن اسلام و بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه نام وران   شرف الدین که همه ناموران شاد ورست
قبله دولت شه طاهر سعد بن علی   که دل طاهر او قبله عقل و هنرست
آنکه در دولت و ملک بزرگی مثل است   وانکه در مشرق و مغرب کرمش مشتهرست

علم او نقش

علم با نقش کوی علم علی است   عدل با عالمیش کوی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری   که بسیرت ملک است و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد   زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او را ز مجره است شرف   کنگر همت او را ز ثریا شررست
درگهش کعبه فضل است و کفش زمزم جود   قدمش رکن و مقامست که کان هنرست
قلمش هست چو تیر سر پیکان و شاخ   وان چو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر   تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر   وانچه او داند در درج معالی غررست
لاجرم سال و مه از دانش و از بخشش او   درج فضلا پر در و پر غررست
ای همامی که بخورشید همی مانست ترا   که تو در خاوری و نور تو در باخترست
ازلی زینت اسبان و غلامان ترا   بر فلک صورت جوزا چو لگام کمرست
ملک با غث و قضا ابروان با همبا   نجت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون دل و انصاف تو جان بود و   سروری چون سر و انصاف تو جان جسدرست
بهر اقبال تو از دهر قبولست و خطر   بیم اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی ابهری هست بنزدیکی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گسترده است فتوح و ظفر اندر همه جای   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آنکجا در سفری جای تو باشد بحضر   وانکجا در حضری نام تو اندر سفرست
با چنین جاه و چنین نام در املکت ترا   حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
روح را از مدد مکرمت تست بقا   همچنان کز مدد روح بقای صورست

کرد کار از سیر خوب تو نمود بحق / هر بشارت که ز آمدنش او در صورت است
تا بود سورة الفاتحه عنوان صور / سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر بسیر نیست ترا نام نکو هست ترا / مردم نام نکو به ز هزاران سیر است
دستگیر فضلا باش با فضال و کرم / که ز بار ضعفا رحمت و مهر بدر است
خاصه اکنون که شه شرق کجا ضعفا / نظری کرد و بدانست که جای نظر است
سبب و موجب آن عارضه چون بر شرم / خارج از خاطر او نام ستاره خبر است
ملک العرش پس از قدرت در رحمت بنمود / قدرت و رحمت او خلق جهان را عبر است
تا شد از عافیت شاه جهان همچو بهشت / بر دل دشمن مه کوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب سقر هست ز حسرات و زفیر / هر که بر گفتن بیهوده گشاده زفر است
ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست / جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است
ای جوادی که که جود نثار تو شود / هرچه بر چرخ ستاره است بدریا گهر است
معطیا زانکه کرمت و کرم اندر سخنان / سخن تو همگی بی اگر و بی مگر است
بتو دارند همی چشم همه خلق جهان / که بچشم تو همه مال جهان بی خطر است
نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن / که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال عنایت اگر بر لطف / که ز مرسوم من امسال دلت بی خبر است
شکر است این و شکر است مرا از قلمت / قیمت و لذت این شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال / از مدار فلک و دور شمس و قمر است
باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر / زانکه زیر است همه عالم و قدرت زبر است
راهبر باش با قبال خرد مند از آن / که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر

دفتر ناموری کن ز هنر نامه خویش / که هنر نامه تو مایه هر ناموری است
تو بمان سالها کن اگر چند فلک گذرانست / و ز جهان بگذر اگر چند جهان بر گذر است

زلف و چشم دلبر من لاعبت ساحر است / لعب و سحر چشم او بدیع و نادر است
ده یکی از لعبت او مایه صد لاعب است / صد یکی از سحر چشمش توشه صد ساحر است
چشم او بیخواب و خواب آلود باشد روز و شب / چشم من زان چشم خواب آلود ساهر است
ماه روشن زان شب تاریک بنماید بخلق / وان شب زلفش همه رخسار او را ساتر است
تا که پنهان ماه اندر شب تاریک تست او / راز من در عشق او چون وزر دشمن ظاهر است
بر برند او طرازی کایزد از عنبر کشید / قدر آن بیش از طراز جامه های فاخر است
خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است / فطرت زیبای او عنوان صنع قادر است
در دل من شادی شور از شراب لعل اوست / زانکه شهد افزای و شیرین شکر دندان است
در بهای بوسه دل خواهد و جان و سری / گر بتجارت تو بسته دارد هما نا تاجر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم شیفته است / گاه چون ایوب در صبر و بلا با صابر است
مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی اوست / مقصد زوار درگاه تو ظاهر است
ملک شاه را زاو حسنه و دین محمد را ز اشرف / زین رو و دولت زانکه نفس او شریف و طاهر است
نور خورشید سما گر باهر است اجرام را / نور سیرش نور رخ خورشید سما را باهر است
بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست / مهر او در دهر آن گاه در کفایت باهر است
دوستان را ناصر است اندر محبت مهر او / کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هم سعدی که بر افلاک هست / اندر این دولت نعیم روزگارش ناظر است

سعد ناصر شد معمر و روزگارش لاجرم | باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
اصل مجدش ثابت است و قطب جاهش ساکن است | انجم فضلش ظاهر است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است | در هوای جود دست او سحاب ماطر است
آخر هر مدحت او مدحتی را اول است | اول هر الفت او الفتی را آخر است
صادق و باقر خرد را بادا کرده ضمیر | ور خرد چون صادقست و در هنر چون باقر است
تا جهان باشد بود معمور جاه ملک و دین | زانکه جاه و ملک و دین را دولت او عامر است
هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب | زانکه گوئی چرخ مامور است و کلکش آمر است
حلم او بر خشم اگر غالب بود نشگفت از آنک | خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است
حاجتش نآید که غیری نشر فضل او کند | زانکه دائم همت او فضل او را ناشر است
تا فتاده است و تا سعت افلاک را کرسی و عرش | همت او از بلندی آن همه را عاشر است
فتح تیر است آنکجا ترکان او را کشته است | ماه نعل است آنکجا اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد | آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سایر است
هست درویشی و بدبختی دو آفت خلق را | ایمن است از هر دو آفت هر که او را زائر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شده است | مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبروی | هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید استمالت یافته است | هر دلی کش روزگار نامساعد زاجر است
وانکه او از جور جابر بود ترسان ایمن است | در پناه عدل تو از آهن جور جابر است
ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو | هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است
شکر نعمتهای تو جز دولت اسلام و دین | هر که از من شکر شود اسلام و دین را کافر است

مع گوئی تو

مدح گوئی تو سزد گر باید از مردان گواه | زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی گر ز شعری بگذرد | تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است
شاعر دولت معزی زین بزرگ بار شکرست | گر رده که غایب است و گر بحضرت حاضر است
آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا | زانکه در شعر آب لفظ است و آتش خاطر است
عالمی گردد معطر چون ثنا گوید مدیح | زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل آن معنی که حق تست نتوانند گذاشت | لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار | بر مثال مجلسی پر رود و پر زوار است
تا نسیم روضه رضوان نصیب مقبل است | تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام | کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باد شاد و راضی و شاکر بحکم | رای عالی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو | تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رزق تو داده تمام از رحمت و استغفر | آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

ای زمین دین عراق و خراسان زمین است | این دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت شاه شد بدلیلی و حجتی | کاقبال او بشناختی چون روز روشن است
بر قد بخت او سلبی دوخت چرخ | کوراز مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش گنبد دوار دوست است | با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است
از خصم ایمنست که پشت و پناه او | شاهنشه قوی سپه و دشمن افکن است
آتش ز بیم آنکه بسوزد ز خشم او | ترسیده گر بخته در سنگ و آهن است

از بهر مهر و خدمت او کهترانش را / تن عاشق است و جان و روان عاشق است
شعری که من بمجلس او عرضه کرده‌ام / در شرق و غرب تا بقیامت همی روان است
من گفته‌ام آنکه بر دل او بود گاه مدح / او نیز آن کند که در اندیشهٔ من است
کارش بکام باد و جهانش بکام باد / زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسان است / صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدای و معین دین رسول / عمر که همچو عتیق و علی و عثمان است
لقب سدید و صفی یافت زانکه در کنفش / قرارگاه سداد و صفای ایمان است
هنر چو نقطه و کردار او چو پرگار است / ادب چو نامه گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف / مه کفایت او بی‌کسوف و نقصان است
مگر که کیوان جای بلند همت اوست / که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع از او کن که او سخاور است / سخن بمجلس او بر که او سخندان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد / که ابر مکرمت و آفتاب احسان است
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار / ز چرخ سعد و ز روزگار پیمان است
عبارت تو خطر را علامت است و نشان / براعت تو نکت را دلیل و برهان است
هوای عمر تو صافی از بخار غبار / عقیدهٔ تو چو ماه دو هفته تابان است
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد / نه بر خصایل تو عیب و نه بر تو تاوان است
صحیفهای تو قانون دولت و ملک است / جریده‌های تو دستور ملک سلطان است
عراقیان بستانند خط و لفظ ترا / که خط و لفظ تو پیرایهٔ خراسان است

شکفت نادره

شکفت نادره مرغیست کلک گوهر او / که طعمه او را همواره قیر و قطران است
اگر بود همه قطران و قیر طعمهٔ او / لعاب او چه معنی چو در و مرجان است
بشمع ماند او را چو عنبر است دخان / بابر ماند او را ز مشک باران است
غذای او شبه رنگ و این عجب که ازو / که در بنان تو پر سیم و گوهر افشان است
بلند بختا با تو یکی دو بیت مرا / حدیث حادثهٔ تیر شاه ایران است
اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست / هنوز پیکان در کنج سینه پنهان است
خزانه سخن است از قیاس سینهٔ من / که اندر او گهر قیمتی فراوان است
همی برند بهر جای ازین خزانه گهر / چنین خزانه دریغا که جای پیکان است
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا / لطافت تو بجای علاج و درمان است
خدای عرش نگهبان تخت و عمر تو باد / که دست و خامهٔ تو ملک را نگهبان است
ز هیچ کار پشیمان مباش هرگز / که دشمن تو ز همه کارها پشیمان است
علاج سینهٔ او گرچه صعب و دشوار است / بر آنکه خالق خلقت سهل و آسان است

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پار ابد عهد ظفر از سوی بلخ یافت / و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب / نادر دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه کرد / از خسروان کی جست و ز شاهان که کرد
نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را بیک سفر / در پیش تخت خویش همی غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه / بی آنکه رنج برد و قرآن مقام کرد
تألیف پادشاهی و تاریخ دولت / فتحی که شهریار بماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم / بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد / بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافر هفتاد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم / تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد
از تیغ آبدار برافروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم / هر شاه جهد و حیله بزهر و بدام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت / او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
قوت حسام او ز ظفر کرد کرد کار / چون قوت جان نور ز شراب و طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و باز گشت / جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد
چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد / طبعش همه نشاط می لعل فام کرد
برکشید خنجر کین از نیام باز / بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
هنگام باز گشتن با جروی عهد / آب فرات عبره که خواص و عام کرد
اسبش چو باد بود ز تا شید بخت خویش / مرباد را بآب درون تیز گام کرد
لا بلکه بود موکب او چرخ زود گرد / بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای حبل متین است خلق را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان مطیع اند / کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه / زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام ره نیابد بشرح آنچه / در شام و روم خسرو شاه انام کرد
شاها بشاد کامی منشین که کرد کار / چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
آثار دولت تو در اسلام تازه کرد / انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت / تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
زیبد که برکف تو مدامی بود مدام / زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروز گون سپهر / پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
ایزد همه آفاق ترا داد سراسر / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بغربال تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بروم اندر آسیب / وز خنجر تو هست بهند اندر فریاد
با فر تو فتح تو در مشرق و مغرب / از فر جم و فتح سکندر که کند یاد
قفل در فتنه است و کلید در سوراست / در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف / در خاک شد آن کس که بد اندر سر او باد
بس آهن و پولاد که در عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
بس حصن که شاهان نگشادند بده سال / بخت تو گرفت بیک ساعت و بگشاد
بس خصم که پای از سر خط تو برون برد / چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد
یکساله فتوح تو ز هفتاد فزون است / سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد

گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان / پس عدل که عمر تو کشد زی صد و هفتاد
ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب / وی خط فرمانت بنده و آزاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
گرچه خرد استاد همه آدمیانست / از دولت و اقبال خرد را تو ئی استاد
حکمت چو عروس است عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد
بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری / تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت ز کوهسار بصحرا و زان رسید
از عکس رایت او وز نور آفتاب / در جام می بصبح بکجای بر دمید
شرط است اگر کنند بخشش چنین نشاط / وقت است اگر خورند بخشش چنین نبید
خاصه که شاه تاز سمرقند بمراد / با شاد کامی آمد و با فرخی رسید
شاهی آفرین که زبس رحمت و کرم / گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید
اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چو تو نزاد و زمانه چو تو ندید
او سایه خدا و بقول پیمبر است / کز عدل بر شریعت او سایه گسترید
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
جان صلاح و تن دولت فراز یافت / تا او بتیغ دکلوی ستم برید
او را گزید بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
آب حیات گشت قبولش که خضروار / باقی بماند هر که از و شربتی چشید
گوهر بود عزیز و لیکن بنزد خرد / عهد خوش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود / وافکنده بود چرخ بر او قفل بی کلید
آن کار شد گشاده زتایید بخت تو / وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
نداشت سود کز العزم انشکست / افسون همی نداشت سود گر الکن او گزید
یکدست او قضا است دگر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید
ای خسروی که راست نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
ماند فتوح تو بعجایب بمعجزات / هر کس که معجزات تو بشنید بگروید
دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار / چون روزگار تو با او بیارمید
همچون قلم بدست دبیران اوستاد / از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب / عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو / در باغ مملکت گل انصاف شکفید
بر دست تیغ نهاده شرر چو ارغوان / وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
رای تو پرورنده دولت که ملک را / دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد / سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز رزم بود یمن یمان نعم باد / چو روز بزم بود یسر یسار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد / بهر کجا که نهی کار کار تو باد
تو اختیار خدائی و پادشاه جهان / همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی / هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
چو باز سوی سپاهان نهی بنصرة روی / هزار بنده چو قیصر امیر و بار تو باد

شکار تو همه شیر است و کار تو همه فتح — اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند — خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
وگر بسان سکندر بر آورد سدی — بلند سد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فروز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت — هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کردی بر زایران خزانه خویش — خزانه ملکان سر بسر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد — شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا بفلک بر بود قرار نجوم — بخت و دولت و اقبال برقرار تو باد
اگر شوی و گر آئی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود — قطب گردون پیش عزم تو سزد گر دو نشود
خسروا گردون گردان جمله یکسان زهم — گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
گرچه افریدون بافسون جادوان را بند کرد — هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید — همت تو بر فراز عرش بی افسون شود
هرچه مخلوقات و انجاست در یک دایره است — همت تو هر زمان از دایره بیرون شود
هر که کو بدسگال شاه چون خواهد شدن — چون نباشد بدسگالت محو دایم چون نشود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا — بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد — آب چون آتش شود خاک زمین جیحون شود
هر که را قانون شعر و جان جدا اندیشان تو — چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود

گر بدریا بر بخوانم آفرین مدح تو — آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه — هر کجا در روم کاریز بود پر خون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی ختا — قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه — ور خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا گل دولت بباغ تو شکفت — روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود — وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت و جود تو گردد مال بخش — کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام جست از جود تو — یافت اکنون خلعت تو تا بدار اکنون شود
تا برآوا اقبال تو افزون شود هر ساعتی — خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود — تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد — تا حسود تو ز غاوت عاد ک العرجون شود
هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو — بخت عالی باد از طلعت میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد — جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت بیارزد محنت سوز باد — دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد
بر سر شاهی که بارد هرچه باز از رحمت است — جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است — هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان کفر و دین فرمان او بندی قوی است — در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان — هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب باد و ستانش سعد را اندر برابر / سال و مه باد و ستانش نحس در پیکار باد
خلق را چندانکه هست اندیشهٔ گفتار نیک / شاه را اندر هنر با سیرت و کردار باد
چون شهاب از چرخ و برق از تیغ و تقدیر از اجل / تیر او را از کمان و هر وطن فتار باد
خواب امن بر مرز کار از دولت بیدار اوست / بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
کار شاهان گر شکار شادی می خوردنست / با می شاد و شاهی و شکارش کار باد
بزم او از روی و موی دلبران / خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد
در بر او دلبری هم چهره خورشید باد / در بر او ساغری هم گونه گلنار باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست / تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
کار ساز عالم است و یار دین ایزد است / دولت او را کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا می خور که فرخ جشن افریدون رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
در چنین صبح جشن فرخ شاد باش و شاه باش / کایزد از بهر تو این شادی و شاهی آفرید
ملک گیتی دولت عالی ترا دادست و بس / چون تو شاهی او چون باید
برگزیدی عدل و دین داری و جشن نام و ننگ / لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود / از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت / خسروان را می یاد تو همی باید چشید
ای بسا شهر اکه نگشادند شاهان پیش از این / بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آنرا کلید
اژدها کردار تا شمشیر تو آشفته گشت / سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید
نامور شاهی را که با تو رزم جست / جانور شاهی خصمی را که با تو سر کشید

آنکه با تو بزم جست از تیغ تو بر دار آنچه برد / وانکه با تو سر کشید از کین تو دید آنچه دید
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام / ملک را آرام تو سن رام گشت و آرمید
با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت / با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
گر شکار او همه شیر است و در خم کمند / پیش تخت تو بخدمت چون کمان خم شد خمید
نام بسیاری رسید از دولت تو سوی تو / نام آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان / سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان / چون تو اندر هفت کشور نوبهاری نشکفید
بزم و مال و نوش را تا جاودان در خور تویی / بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود / عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود
تا دل عشاق را زو پیش بیش آتش بود / آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش / بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و زنخدانش چو گوی / گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
با پری مانند نگارم گر برابر هر زمان / جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود / سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود
سرو مه را عاشقان بسیار خیزد گر چو تو / ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
فتنه جانانم زیرا که دارم عشق او / هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد / بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است / آفتابی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد / وین شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود

هرچه هست از پادشاهی گر شود چون نام او / رکن اسلام و معز الدین بر او عنوان بود

تا رو دولت ور و آباد از عدل شهریار / گرگ با میش و بره بر دشت بازرگان بود

لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام / عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

چشمه بر شیران بیم شاه با چون حصار / ور نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود / پیش فرمانش چه جای عدل نوشیروان بود

چون بجنبد روز بزم و چون بگوید روز رزم / عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهند / یا نه اندر طاعت او از بن دندان بود

بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه / ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود

هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک / داستان رستم و دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کسروکان / نامه‌ها کی چون مصحف قرآن بود

شهرها را تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد / گر فشانه پیش تیرت سنگ با سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت / تا بر زم اندر اجل تیر ترا پیکان بود

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید / هر که یزدان برگزیدش هم گزیده آن بود

روم و ترکستان ترا امسال و دیگر سال دیگر / کشور هندوستان و چین و روم و ایران بود

بنده مخلص معزی را بفر بخت تو / در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفته است شعری بی چنین / تا همی جولان نعلش گرد دالانستان بود

این قصیده شاعرا گر نگار دفترست / این قصیده شهریارا زانکه او جان بود

تا که در تازی محرم باشد آرمش جعفر / تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود

ای شاه

رایت ملکت چنان خواهم که بی غایت بود / پایه عمرت چنان خواهم که بی پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان کار آید جهان / تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

از دولت عالی ببغداد رسیدم داد / زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد

چون دجله بغداد مرا بود دو دیده / دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

آباد بر آن شاه که از جود کف او / ویران شده بر شاعر تو برده شد آباد

ای خسرو دین پرور و ای شاه جوان بخت / بنده همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی / گنج و سپه خویش نبرد تو فرستاد

تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرکشته که از پای بیفتاد

تیر تو چو غربال کند تعبیه جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهاد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز تراست در این خانه شاهی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملکت همه آفاق تو داری بسلامت / همواره چنین خواهم همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کامرانی عالمستم تا لاجرم شاهی فزود / بخت در شاهی نگر تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا نحس کیوان از جهان برداشتی زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر جز ترا کس را خدای از جمله شاهان نداد
نیکنامی با تو بالیده و هنر با تو شکفت پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب آنکه با تو بد سگالید و ز تو بازایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان جو در ابوخت چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید روزه دار عید نیکوتر که بستاند داد
تو به تخت خسروی بر کیقباد دیگری مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
اندران مجلس بخدمت مدح خوان و رود ساز شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی باده عناب گون تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و بامداد است بر هر آدمی پیدا دگر وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آید نداد
معزیا اکنون بفرمان تو خیم باده را معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا کار دولت چندان که خواهی نصرت فرخ دهاد
انچه از دولت و شادی و از شاهی خواستی پیش ازین کردست ایزد زین پس هر چه خواهی آن کناد

اگر چه خرمی عالم از بهار بود همیشه خرمی من ز روی یار بود
چو من بخوبی آرایش رخش نگرم چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک اگر افزون بود بوقت بهار سرشک من بدل هر یکی هزار بود
اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب

بخار آب همه درفشان بود ز هوا بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
ز بهر باغ نهم داغ رشک بر دل خویش اگر چه صورت او باغ زنگار بود
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم اگر چه رنگ رخش رنگ لاله زار بود
بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم اگر چه قامت او سرو جویبار بود
بنفشه گرچه بدیع است ازو چه اندیشد کسی که بنده آن زلف تابدار بود
وگرچه نرگس خوب است ازو نیارد یاد کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود
وگرچه عشق عظیمست ازو ندارد باک کسی که بنده درگاه شهریار بود
جلال دولت عالی که از جلالت او همیشه قاعده دولت استوار بود
بزرگوار و عزیز است قصد خدمت او کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
هر آن مثال که از رسم او شود موجود دلیل دولت و فهرست افتخار بود
هر آن مراد که از رای او شود حاصل جمال عالم و تاریخ روزگار بود
خدای عرش چنان آفرید دولت او که تا قیامت ازو کامگار بود
بباغ ملک درخت است رامش که بر او همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
خجسته مرکب او ابر و باد را ماند هر آنگهی که شهنشه برو سوار بود
بابر ماند چون در صف نبرد بود بباد ماند چون در تگ شکار بود
ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
عجب نباشد اگر بختیار خوانندت چو اختیار بود مرد بختیار بود
کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود کجا ستایش تو نیست فخر عار بود

بلندی از آثار نعمت تو پست بود   عزیزی ز لطف همت تو خوار بود
توان شهی که ترا گرد مشرق و مغرب   مدار باشد تا چرخ را مدار بود
توان شهی که ترا بر سریر پادشهی   قرار باشد تا خاک را قرار بود
هر آن سری که شود بر زمین بخدمت تو   ز رنگ قبول تو تا حشر تاجدار بود
سری که از خط فرمان تو شود بیرون   نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
بشیرهائی که اندر مصاف روز نبرد   ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر یار فتح بود ترا   بدولت تو که امسال به ز پار بود
اگر بغرب در از لشکر تو بود غبار   بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو زود درم   هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان   چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز علم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود   ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود   معین تو بهمه حال کردگار بود

شهی که گوهر دینار رایگانی داد   هر آنچه داد خدایش برایگانی داد
عزیز کرد همه دین و داد بگزیدش   بدین و دانش و هم چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر   سپاه و دولت و پیروزی جوانی داد
نعیم داد که دهد آنجهانش فردا   فزون از آنکه باو ملک اینجهانی داد
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد

حصار دولت

حصار دولت از آن آمد استوار و بلند   که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او   به تیر ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان ز زیر زمین گنج را نهان کردند   خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بمثل   چنانکه شاه جهان را برایگانی داد
بآفرین ملک من همی دلشادم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند   بدست خویش بمن بنده دوستکانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که تخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار   که عدل او همه خلق شادمانی داد

وله

ماه من چون جزع مرا بر زر عقیق افشان کند   چون نگین لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و ز رخ هر ساعتی چوگان و گوی   تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی   بر مه روشن شب تاری یکی مشک افشان کند
گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب   پس چرا بر عارضش زلفش همی چوگان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من   وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبربار او   لعل شکربار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نگردم زو جدا   هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق او بر جان نباشد هیچ دست   خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ   نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گوئی قیاس مه کند بر آفتاب   هر که با عدلش قیاس عدل نوشیروان کند

خندهٔ تیغش سبب شد گریهٔ بدخواه را   چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان بیانی واجبست   هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل را شکر و مدح او مدار از بهر آنکه   شکر و مدحش جان و دل را عقل و پر ایمان کند
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند   هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
بندگان در خدمت او از خداوندان شوند   از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده   وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو   زخم پیکان تو نصرت را بر و خندان کند
وانکه از بهر زیادت می تو پیمان بشکند   عکس تیغ تو زیادت را بر و نقصان کند
هر چه آبادست بر روی زمین عدل تو   هر چه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وانکجا دشمن کند آباد و بنشیند در او   یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
خسروا گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه   تا بگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید   در خراسان نقش روضات جنان آمد پدید
پیر بود از برف و ز سرما خراسان مدتی   شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز   فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
تودهٔ کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار   سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون   لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر زینت چون ارژنگ چین را   نقشهای نوی در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ   از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید

شاه و دریا دل

شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش   گوهر فرهنگ دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان   خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب   بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
پیش از آن کاورد بساط پادشاهی گستریده   نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد   امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین   داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران   آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک   آفریده صورتی وز عقل و جان آمد پدید
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست   زانچه در تاریخهای باستان آمد پدید
از کتاب مدح او در دست خلق روزگار   صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
رایت او ایدرست و از شرار تیغ او   خاینان را صاعقه در خان و مان آمد پدید
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک   از غم نیلوفر او زعفران آمد پدید
سروران کشور تو تا شدند آسیمه سر   تا شه کشور ده کشورستان آمد پدید
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش   زانکه جوشش جیش بحر بیکران آمد پدید
روزگار اکنون همی گوید که ای و بناز   زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا   بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
کمترین سالار خیمه همی در لشکرت   آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمد پدید
کمترین منجوق خیمه‌ای موکبت   آن ظفر کز درفش کاویان آمد پدید
در کف موسی اگر ثعبان حسامی شد عصا   مر ترا ثعبان در آن درگه کمان آمد پدید

ور سلیمان داشت بادی مجسم زیر تخت / مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد / از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
شهر خرم گشت و زیور نثار خدمتت / گل فشان و زرفشان جانفشان آمد پدید
تا بدید آمد همی لعبت حوالی از بهار / همچنان چون وصف پی از خزان آمد پدید
از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر / وز جلالت جسم دولت را روان آمد پدید
شکر کن شاها که هر چه از ملک و دولت خواستی / از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

بقای شهریار تاجور باد / پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد / ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد / مخالف را ز شمشیرش خطر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد / ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن / ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن / میان دشمنش همچون کمر باد
بر آن گونه شهرستان لوط است / حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعمت مختصر شد خصم سلطان / کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است / ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق مست اندر خراسان / نهیب و بیم او در کاشغر باد
هر آن کوکب که زو باشد سعادت / بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار دیده شادی و شاهی / مبارک رای تو همچون بصر باد

چو آیی کاندر او آتش فروزد / ز خون دشمنانش تیغ تر باد
جهانداران شاهان جهان را / کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد / درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست / در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بود است / ز روزه عید تو فرخنده تر باد
تویی سازنده کار همه خلق / خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید / ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد / همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
تو گر گشت خوش طبع و جوان از عدل فروردین / اگر درویش و ناخوش طبع و پیر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان / اگر در ماه تشرین از حلی و از حلل عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی / چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را / که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر رشکست پروین را و نسرین را ز یکدیگر / که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری / که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی / ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
ز رشک آب چون می گشت گل چون جام یاقوتین / چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بوی آب شاید / که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد / بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض در
دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد

کجا بر گوی خم آید ز چوگان زود دیگر زد
چه گویست آنکه چون در خم آیدش زنخ دیگر چوگان شد

دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفین
بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه زنخدان شد

ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنخدانش
که خالش بر لب آن چاه و لبها را نگهبان شد

مگر در دست لعلش جز ابراهیم بن آذر
که چون هشت بر آذر بر او آذر چو ریحان شد

مگر باده است عشق او که در دست او هم درمان
که او دیگر روز در افزود و دیگر روز درمان شد

دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد اقدس
از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلیمان شد

شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی
معز دولت و رکن دین یزدان شد

بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
امیر المؤمنین را همچو جد خویش پیمان شد

سعادت عهد و پیمان باد تا محشر
قضای ایزدی در عهد و در میثاق پیمان شد

منور شد جهان شاهی کجا بشنید نامش را
بتعظیم اندرون نامش نگر مهر سلیمان شد

بطلعت خورشیدی که او جمشید عالم شد
ببخشش همت دریائی که موجش گوهر افشان شد

عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم
عجب دارم ز دریائی که او دارای کیهان شد

نبود از پادشاهان جز معز الدین جهاندار
معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد

خوش است او بسلطان سپاهان بود در عهدش
کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد

هنر فتحی همی کرد است باز دان مناجاتی
که آتش طور سینا گشت و او موسی عمران شد

اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حسودانی که کردند در ملکش همی دعوی
بر ایشان تا برد چشمه خاک و آب زندان شد

بخاک اندر

بخاک اندر کی همخوابه بلعام و قارون شد
بآب اندر کی همسایه فرعون و هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت
مگر جزوی ز تدبیر تو بر هر تیر پیکان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی
بشاهی و بسلطانی بر او نام تو عنوان شد

بباید فتح جولان کرد گرد سم شبدیزت
چو شبدیز تو روز رزم در ناورد جولان شد

بنیرو کردن لشکر تنت گوئی همه دل شد
بیاری دادن یزدان دلت گوئی همه جان شد

ز گرد لشکرت ابری پدید آمد که بارانش
بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود او را
که او چون رعد بخروشد که این چون برق رخشان شد

هر آن کس کامد اندر رزم با پرخاش و با دعوی
از آن پرخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
بدستش باد بود آخر چو کارش کرد دستان شد

للهف کارزار اندر زند عهدی و بد مهری
دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خفتان شد

چنان شد سوخته در تف چنان شد کوفته در صف
که خفتانش همه خفت گشت و سندانش ... شد

توانا شاهی که مهر و کین تو بر دوست و بر دشمن
یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران
بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد

ده غزنین و در کرمان
هر آن کو زین حضرت بغزنین و بکرمان شد

بدین در که فرستاد آنچه خاقان داشت در نعمت
بفرمان و بپیغامی گزین در که بخاقان شد

زعدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران نیابت زانکه هر سالی — زمین را داد بسیاری ز نرخ و نعمت ارزان شد
بهر شهری که بگذشتی — ز رای رایت تو چشمه و چشم خراسان شد
همیشه تا که خوانندت ز دفترها همی خواند — که ذو القرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
می بیار کو چون آب حیوانست و در دولت — که مجلسها تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
تو بر تخت جهانداری چو یوسف شاه کنعانی — که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت الاحزان شد
امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی — بدان هیبت که اول روز کسری سوی ایوان شد
شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی — که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود — دیدهٔ من صدف لؤلؤ شهوار بود
صدف لؤلؤ شهوار بود دیده از آنک — دل او عاشق آن لعل شکربار بود
بگذرد ناوک آن نرگس خونخوار دلم — تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود — خستهٔ ناوک آن نرگس خونخوار بود
پی فی که ز پیراستن طرهٔ او — خانه خوش بوی تر از کلبهٔ عطار بود
عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت — کانچنان طره که او دارد طرار بود
خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور — تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل — هر که را یار چنان دلبر عیار بود
دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی — دیدهٔ ماه که دلبند و دل آزار بود
چهره را ماند و بارش همه مشک و سمن است — دیدهٔ سرو که مشک و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم — عاشق آنکه چو من شیفته و زار بود

عاشق آن

تا عشق بجز وفاداری معشوق خوشست — خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من — که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو — چون شب هندی که همه ساله نگونسار بود
ور گنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای — خلد آراسته کی جای گنه کار بود
ور بر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف — شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر — هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهای چو توئی — درج گوهر بود و بدرهٔ دینار بود
از بها تو خریدار تو عاجز نبود — تا خریدار ترا شاه جهاندار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر — نصرت ملت پیغمبر مختار بود
برکیارق که بهنگام دلیری و نبرد — دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی گر از دولت او جسم بود — شکل آن جسم مدار گنبد دوار بود
مرکبی که گران گشت رکاب از قدمش — نعل او را شرف کوکب سیار بود
هر کجا جمع شوند از امرا قافله‌ای — حاجب در که او قافله سالار بود
کارهائی که بغزاست بشبها دل او — که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان — بنده را کی بسوی حضرت او بار بود
آن شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین — تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد چنان خواست خدا — که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدایست و بتوفیق خدای — چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نه بس دیر جنبد دگر خدمت او / هر که در روم میان بسته به زنار بود
گر ندیدی اجل اندر سر منقار غراب / تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت / اجل دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود / گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی چو بهار / اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود
فر بهمن و الهی پدر و جد ترا / شاه باید که بر و فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج / فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفته ست در ایام تو گر شرح کنند / شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک / آنکه داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در عالی ایشاه بهی از عالم / گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند / بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی نشکیبد / هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر که را سایه عدل تو نباشد در سر / آفتاب اجلش بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر دستوری تو / سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی بود اقرار به پیروزی تو / که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود
وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری / که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایه مداح بود / شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
پی پرستیدن تو حالی رهی بود چنان / که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز ضعف علت / صد و ده روز ندانست که بیمار بود

عذر داد کز

عذرها می کردش هست نکو بدین پیش / تا بدر رفته بود عذر چو بسیار بود
پار اگر پیش تو در شاعری اعجاز بود / سر آن دارد کامسال ز ابزار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد / چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایره حکم تو و یار و دیار / تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / رامش جره بو بکری و بشار بود

ای آمده تا که ز نشابور به بغداد / همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
بر گردون خدمت گر حشر تو شده ماه / بر ماهی فرمان بر اب تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد بنشابور / امروز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند که یزدان عیسی نبی را / از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر بار خلایق / تا بخت همی رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بر تخت سلطانی نشستی / شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب / این طالع مسعود که معبود ترا داد
دل در سبب مهر و وفای تو بست حرات / گفتار خوش و روی کشاده ست و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام / تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد
آن قوم که بر دی که بیکسال تو کردی / آنقوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
ای باخته کوی هنر و ساخته تدبیر / ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد
از پشت مه خسرو سلطان چو تو باید / در باختن و تاختن و ساختن استاد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم — بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
گرد تو کشیدست حصاری ملک العرش — از نصرت و دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر و خرداد بخوانند — نسرین و سمن بر دمد از آذر و خرداد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم — از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است — کار تو الهیست نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنان است که هرگز نپسندد — کاید ز رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان — تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر — تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی — از شغل و رنج گذشته چه کنی یاد
یکربع ز هشتاد شمردی بسلامت — که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون — در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گران مایه عروسیست که او را — انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی — تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی — و افروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند — سوسنبر و سیب و سمن و سوسن آزاد
وز خلد نگه کرد بتو حور بهشتی — بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
در خوردن باده مکن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا شیر که جنگ تو بود چیره تر از یوز — تا باز که صید تو بود چیره تر از خاد
حکم تو همی باد بملکت اندر جاری — امر تو همی باد بدهر اندر انفاذ

نام تو جها

نام تو جهان را و شرف خطبه و سکه است — هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
شاد است تن و دولت و تو شاد بدولت — همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونهٔ آذر دهد
آفتاب او که مجلس گرم گرداند همی — خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر — نور گاه از باختر باشد گه از خاور دهد
گرچه هست او آب نه دارد فروغ آب — وانکه از وی خرم شود خواهند کاز از زر دهد
خوش خبرهائی دهد چون از خم آید در قدح — وان خبرها از تب و ساقی و رامشگر دهد
گرد کار هر دو گیتی بندگان خویش را — گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد
جنتی بیند در او هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی باده و ساغر دهد
گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح — خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چنین می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
آنکه چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز — قوت جان من ز دو یاقوت جان پرور دهد
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبر است — دیده سروی که بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر زلفش که از خم زنار آمد چنبر است — قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
تا بدیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او — من ندیدستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی — از پسند آیدش هر چندش همی گوهر دهد
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من — آنچنان کو هر که خود ملک بحر و بر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای | افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او | باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
او دهد دین را همی بار روشنائی همچنان | ماه را بر چرخ گردان روشنائی خور دهد
گاه میران را بایران خلعت شاهی دهد | گاه خانان را بتوران تاج و لشکر دهد
که چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را | پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است | چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
روز و شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف | تیر را پرتاب بر شبرنگ بکر دهد
در دویدن بارها مانند آهوان چین صید | اسب را آنا ورد در صحرای پهناور دهد
سال دیگر گر ز بهر غزو روی آرد بروم | روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
تیغ او پرواز گیرد گردن پهلوان کند | کوس آواز از در بتخانهٔ قیصر دهد
دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست | اختر است آن تیغ زیرا کین دو اختر بر دهد
هر کجا بر وصف رزم آورد انگرد قلم | وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بخت چون بیند نبشته نام او بر دفتری | بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
از قضا و از قدرت این جهان از بام و در | دولتش پیغام گاه از بام و گه از در دهد
خرج تو آورده هر بامدادی آفتاب | تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام | رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد
یافت هر چش آرزو بود و چنین باید ملک | کو ز دانش حق هر بت حساب جهور دهد
گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن | حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
سر دهد بر باد ور پای اندر آید زین سبب | هر که پای از خط نهد بیرون دل و سر دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر | ملک زینت زو همی زان منظر و مخبر دهد
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی | از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
داد گردون کام امروزت به نیکوتر زدی | باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا | مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو | بهتر از پندی که عالم در سر منبر دهد
گر بمحشر بود خواهد منهیان رحمتی | بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
در تو اندر بود فرزندی ز نسل و شمه‌ات | چون بیم و بشری که آن فرزند را مادر دهد
ور بود صد عمر و عنتر خصم تو در روزگار | قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو جنبد در نبرد | تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو از تیزی چو ساق عبهر است | زردی روی عدو از دیده عبهر دهد
آب دارست و چو خاکستر همی شخص عدو | زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان نخ زرد | چرخ در آذار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشانید چرخ | آن سلبها که در آذار و در آذر دهد
یادگار تو بدنیا شاد کردن خلق را | تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد
دادخواهان را تو بادی داور و فریادرس | تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

[illegible]

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد | به بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبتر است | ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش | جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد
چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان حقورست و ملک حقست
ز بهر امن جهان حق ورست حقور باد

بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق
سزای خاتم و عهد و لوای و افسر باد

ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان
تفاخر پدر و نازش برادر باد

بشرق و غرب که جز ظالمی و مظلوم است
میان هر دو بانصاف و عدل داور باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید
ز فر طلعت او ملک و دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد
فتوح او علم ملت پیمبر باد

سنان نیزه او را قضا متابع باد
عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد
بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

به ترک و روم ببازد غنیمت سپهش
ز گنج خانه خانان قصر قیصر باد

بر آن زمین که حسودان او مقام کنند
ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد

در سعادت و دولت گشاده بادا بر او
عدو او ز مذلت چو حلقه بر در باد

اگر زمانه چو بحر است و ملک چون صدفست
فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد

چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی
کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد

شعاع رایت رایش بهفت گردون در
شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد

سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد
شراب بزمگه او ز آب کوثر باد

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد

بقاش باد و همه خلق خود همی گوید
که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موا

دولت موافقهات تو جاه و مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اخترشناس طالع مسعود تو بدید
مارا نشان فرخی ماه و سال داد

بازیست دولت تو که او را خدای عرش
بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را
زان چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغ تو زد بسگال برانگیخت رستخیز
تا نامه که بکف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم
بر باد داد سر خویش اندر محال داد

ای شاه شرق عز و جلال تو سر بدست
کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو
بخت بلند طلعت و حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه
آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شد عالم به بهروزی و پیروزی سپید
باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

گرد باید سرور از زاد چنین روزی نشاط
خورد باید بنده کازاد چنین روزی امید

فرخ آمد طلعت سلطان بدین فرخنده باغ
هر که او را دید شکل صورت اقبال دید

شاه سنجر را ملکشاه عادل پرورد بخت
کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان
بنده گشت او را هزاران خسرو که نام او شنید

چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد
ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید

ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان
زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید

شد مظفر چون بنعل مرکبانش روز جنگ
در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید

تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در گسست
چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید

نیزهٔ او وصف هیجا در نصرت گشاد | بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید
گر شوند امروز پیدا رستم و سفندیار | هر دو نتوانند در میدان کمانش را کشید
چون بجنگ اندر شود رخشان سنان و ناچخش | با سنان و ناچخ او شیر نتواند جهید
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد | تیر او ماری بود کز دور بتواند گزید
ملک او از طعنهٔ حسّاد کجا یابد خلل | آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید
جنتی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت | وهم او چون تیغ گشت و کمرها را برید
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بزی | هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع‌تر ز باران بهاری کشت را | قطره کز آب جود تو بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان توئی | سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم توئی | کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر فرمانت پا بیرون کشید | سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت و نسبت | گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین عدل تو یک مور نتواند گذشت | در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از خمیدن در چریدن چاره نیست | هر کسی از خدمت تو هم خمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان | گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان | تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب | صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احبابت را بادا نسیم | زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام | باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه همه بر پادشه فرخنده باد | طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان | روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین | آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخ است | رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
خانهای بدسگالانش تهی بادا ز گنج | خانهای نیکخواهانش بمال آکنده باد
ای بدین گیتی تو تازنده جان مصطفی | اندر آن گیتی تو جان حیدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند | نام آن هر هشت تا محشر بعزت زنده باد
پیغمبار ابر چون خورشید بدرخشد ز تاج | جام و دیهیم و نگین تو بدان ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو | عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو | بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکر است | پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی | تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش یار بیکر برفرازی در غزو | باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و دراج و تذرو | قیصر رومی ز تیغ تیز تو ترسنده باد
همچنان کز یوز تازد سوی آهو روز صید | نیزه از دستت بجان کافران تازنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان | فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک | ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه | اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نور بخارا در رسید　هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و جغری در آمد کار ملک　نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
انگهی بر تخت جم بنشست الب ارسلان　جوش جیش او بفغفور و خاقان و قیصر رسید
بعد از آن برکیارق و محمد مرتقی　سقف ایوان شهنشاهی بکیوان برتر رسید
بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه　در فلک منشور عدل و استقامت در رسید
هم در آن مدت ز بهر راحت و امن جهان　نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را　بهر هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
هر مبارز کو بتیغ هندی او فخر کرد　هر بکالا از تیغش زخم بر مغفر رسید
خسرو زیبای بخت و افسر شاهنشهی　انکه شاها را ازو هم بخت و هم افسر رسید
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار　هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید
کز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید　که ز هفت اقلیم فتح او بهفت کشور رسید
که بایران شبه رسید از خان تمغاج الیها　که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن　از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد　نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید
در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی　از حسام آبرنگ او تف آذر رسید
شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام　گرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید
داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال　چون قضای ایزدی بر قلعه خیبر رسید
دست بردی بود گفتی از نبرد سنجری　گوشمالی کان باهل خیبر از حیدر رسید
خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد　تا برج گاو ماهی بوی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو　تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید
ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا　از زمین باختر تا مرز خاور رسید
زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل　صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
وانکه در کین تو بر زد یکره از خنجر نفس　آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل کز چه در افتد رسن　آخر الامر از رسن را سر سوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یکشربت بخورد　اندرین گیتی بآب چشمه کوثر رسید
از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو　بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح　راست گویی کاروان تبت و شکر رسید
تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب　رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و دولت او حق و راست　شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ　موسم شادی بسر غم وقت نیلوفر رسید
یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت　نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید
بزم رامش را بساط نو بگستر بر زمین　کز بساط تو فلک آواز رامشگر رسید
وین سپهر بعدلت تازه شد از بهر آنک　مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید
تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری　کز تو نزد تو باعدا هیبت محشر رسید

ماه را مانند که اندر صدره دیبا بود　مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید　صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
عنبر سارای دو باشد نقاب لاله برگ　تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود

هست دریای ملاحت وی و از نهر آن / عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پری را گر پری پیدا شدی / ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم / هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او سودا بود بر هر سری / ور نهیب هجر او در سر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد / راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترک را / آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما / خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
عین عیش ما بود وقتی که با او می خوریم / کار کار ما بود روزی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو برگید گر فخر آورید / چون بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود
کس بزیبائی نه بیند در جهان همتای او / چون بخدمت پیش تخت شاه بی‌همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او / ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او / چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جان با شه غیاث الدین والدنیا بحکم / تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او و شاهان جهان / پادشاه خسرو و سلطان مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر / آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
ماه چند جام او چون ماه روز افزون شود / مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
هر بساطی کو بنعمت گسترانند بر زمین / چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود / تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او ولیکن چون روان شد رایتش / جوش جیش او بجابلسا و جابلقا بود

لرزش

که زنگل و لون اعلامش همی صحرا چو کوه / که زنعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود / اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود پرواز تیغ هندی او / قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
چون هوا تیره گرداند غبار لشکرش / روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود / پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود / هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست وی ذوالفقار / راست گوئی مصطفی بر دلدل سهبا بود
طبع روح افزای او هر که که با رامش بود / دست گوهر بخش او هر که که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری / جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ / ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود / چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان / تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی / که بداندیش تو در دارات کردارا بود
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست / هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کند فعل او / صنعت چنگال شیر و شکل اژدرها بود
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مینا بود / گاه باشد ارغوان گاه چون حنا بود
گوهر او از درخشیدن همی پروین صفت / پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گنبد خضراست اسب تو چو بحر اخضری / گرز زر بحر اخضر گنبد خضرا بود

گرچه عقاب انگیزد هیچ باز صید گیر — باز گردد تو پر صید او عنقا بود
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر — کل عالم در بر اجزای او اجزا بود
مجلس تو رزم و می خوردن و بوستان صفت — رود و ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
هر که مدح تو نبشتن روز و شب صنعت کند — صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت — افسر رضوان بود و یاره و زیور حورا بود
آن معز الدین معزی را بخدمت خواستی — جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب — وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان مدایح کو ترا آرد همی نادر بود — وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا — دور چند هر که او را چشم دل بینا بود
ور چه پیر است او شود برنا چو آید نزد تو — زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود
در بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب — زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز — تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
دور باد از ساحت تو در حضر و در سفر — هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
مقطع و مبدا اشعار شکر و مدح تو باد — تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو — تا که در گیتی حدیث وامق عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد — از شاه با سعادت مسعود بن محمد
شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت — هم ملک او مهیا هم بخت او مؤید
شاهی که در سخاوت چند خسروست تنها — شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد

ازبهر افزد

از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ — وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون — تا بر کمر نشاند هم لعل و هم زبرجد
اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردان — وز فرقدانش و شعری او را لگام و مقود
چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان — گر مقود و لگامش شعری کنند و فرقد
شاهست او که دارد در خاندان شاهی — دولت زیاده از مر حشمت زیاده از حد
هست از بلند بختی چون عم و چون برادر — هست از بزرگواری مانند باب و جد
شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی — زیر درخت طوبی در جنت مخلد
با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر — با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی — هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدو مزین — کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
از رای روشن او دلها شود منور — وز فر طلعت او رخها شود مورد
ای خسروی که پشت گر شیر حمله آرد — دست تو زخم خنجر آن حمله را کند رد
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد
چون پر بسر تو باشد آن افسر مرصع — چون دید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گوئی داری نهاده بر سر — مریخ را تو گوئی داری گرفته در ید
نتوان شمرد اصل اسباب دولت تو — گر قطرهای باران هرگز شود معدد
تا دولتست و نصرت کردست با تو پیمان — تا عالمست باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد

این مدح گوی مخلص تو داکه در خراسان / در مدح و آفرین تو سازد بسی مجلد

تا آفرین و مدحت او بر کنند شاهان / چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد

خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا / هم عالمان فضل و هم فاضلان اوحد

تا گرد در هر سرو و مه بر روی خوبرویان / باشد ز عنبر و مه زنجیرها معقد

از فر بخت بادا عیشت همه مهیا / وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد

پیوسته جان مادح در شکر تو مغرق / همواره پای حاسد در بند تو مقید

دیدار تو مبارک ایام تو همایون / تایید تو مخلد اقبال تو مؤید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود / دولت و اقبال او در ملک روزافزون بود

تا که بانو تاج شاهی بر سر سلجوقیان / تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود

عز گوناگون بود دایم سزای تاج و دین / تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود

تا رضای او همی جویند سلطان و ملک / بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود

آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود / وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود

رای آن در ملک روشن چون کف موسی بود / طبع او در عدل صافی چون دل هارون بود

تا بود چون هر دو در موسی و هرون تاج دین / بدسگال هر دو چون فرعون و چون قارون بود

بس سعادتها که از خاتون همی آید پدید / کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود

هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ / بنده نشناسد که اسرار خدایی چون بود

گر ز هر چشم بد تعویذ و افسون عادت است / وهم و سر او به از تعویذ و از افسون بود

هرچه آید بر زبان و هرچه آید در روش / عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود

رای او از گنبد گردون بسی عالیتر است / همت او از چه جای گنبد گردون بود

از کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن / هفت کشور خود و با هفت گردون دون بود

گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد / شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود

ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون / هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود

از سرشک جود او در باغ هنگام بهار / کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود

ور نسیم دولت او بر درخت و بر زمین / عقد ماه و مهر و فرش بوقلمون بود

بر هر آن صحرا که باد همتش باید گذر / خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود

زانکه او حرف نونست از خطاب و نام او / ماه نو بر چرخ هر ماهی چو زرین نون بود

بنده گر دوستان او مشهور باید بر عمل / حشمت آن بنده پیش از حشمت مأمون بود

چون در آرد موکب عالی بمرو شاهجان / هیبت او در طراز و در بلاساغون بود

باز چون بیرون برد موکب وری مجد / گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود

آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود / وانکه بخواهد بقهر زندان او ملعون بود

باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج / تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود

از ملوک و هر تا موزون همی باید عطا / تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود

تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود / تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود

باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان / تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود

بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد / تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود

چشم و روی حاسد انش باد همچون سیم و زر / تا که سیم و زر نگیسته بر ذوالنون بود

بر سعید و بر تهنیت مبارک باد عید / چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه طلعتش / هست فال و طالع آزاد و کان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای و دستور نکو / امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاهنشه محل جاه او افزون ز آنست / از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند / گر شوند امروز راجع صاحب ابن العمید
در جهان جز پایه او را بلندی و شرف / می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد / گرد گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود / همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون بگیرد کلک فخر آرد بکلکش او قضا / چون بگیرد تیغ فخر آرد به تیغ او حدید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گوئی اگر / سوره نون والقلم با آیه باس شدید
عمر خلق از نه کلک او همی باید مدد / هر که بیند کلکش عمر او گردد مدید
خاک پایش هست نافع تر ز باران درخت / کار زد آنرا که گفت در قرآن لها طلع نضید
بدسگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند / آن یکی بر مطلع وان دیگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسی مانند نیست / زانکه هست او از هنرمندان بعصر اندر وحید
ور جوانمردان همی مثال او بیند چشم / بخت او باید مراد و آسمان باید مرید
تا که گردون پیشه بخت او باشد جوان / تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از حمت تو مادحان روزگار / نیست جز حمد و ثنا کم دارد مادحان جز برید
گر نیابد دولت او بر دل مرد بخیل / در نیافتد سایه او بر سر مرد پلید
ور بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود / ور پلید اندر فصاحت

گر بود باران

گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را / هست کشت ملک را کلک تو باران مفید
ای موکد در کف احباب تو حبل المتین / ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت و تا دلیل قدرت است / یفعل الله ما یشاء و یحکم من ما یرید
بر زمین بادند امر ترا طبایع چون خدم / بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و اقبال شاه / روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در شاه استیفا و عرض / روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد / بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست / سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست / وانکه چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست / دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است / این دو خصلت در خراسان رسم این او نهاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست / رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد
غایبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند / حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سردی ندید / وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم / آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در بران توقیع کو بستاند از شاه و وزیر / اندران توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال / ای خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق / دارد از سعی تو شغل ملک و دولت نفاد

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان / همچو چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند یافت بر گرز خشمت تو دگری / کی تواند داشت بر گرز قوت پولاد
هر که او از آتش کین تو جوید آبروی / بر نخیزد خاک سر ما برد در خرمن باد
خار اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو گل / مار اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاک
از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود / دیده گریان عدای تو گریان و تو شاد
زانکه هستی مهتر و هست او ز تو خرد / مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون ببیند نور دیدار تو گوید مرحبا / چون بیابد بوی اقبال تو گوید والعباد
شکر تو از صد هزاران گفت نتوان اندکی / گر شود گوینده پیوسته همچون [illegible]
تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم / تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
از نوایب باد جاه تو کریمان را مقر / وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
از قبول و حشمت تو بخت میمون زمان / دوستان و چاکران از مژده دیگر داد
کامران و بزرگان از تو با سلطان بکام / وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان و رعیت شاد

بر گل از سنبل نگارم دام بادام آورد / تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند / دام گلها بر گل از سنبل بادام آورد
هر کجا خواهد برزق حیله رنگ و فریب / از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای تو بی ابر دو گلنار آورد / سحرهای بابلی برد و بادام آورد
چون منم بی می همیشه مست عشق روی او / حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین کند هر جام کو گیرد بدست / اشک من رنگین تر از هر می که در جام آورد

مادر او را

مادر او را گر بگاه شام ارد سوی در / دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند / هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا / دل ز عشق او بهیچ دین اسلام آورد
سید حکام دنیا کز پی احکام دین / از امام حق همی منشور احکام آورد
نامور بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او / سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
سهل گردد با غنا بنهای او هم در زمان / هر چه از محنت بوی هر دو ایام آورد
با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب / در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
وندر آن صحرا که با او حشمت او بگذرد / گرگ نتواند که رو را سوی اغنام آورد
کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او / گر ثواب و گر صلاح آغاز و انجام آورد
حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند / هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
سحر صرف و مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم / هر کسی هنگام کتابت زیر اقلام آورد
آن رسولست او که هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالمومنین تشریف و انعام آورد
در جوانمردی بهر شهری نخ خاص مال خود / دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
سام را اسب موده باید برزم اژدرها بطوس / تا بر اژدرها شبیخون تا خج سام آورد
گاه مردی کرد باید نام زد بهرام را / تا کمین بر شیر کین بهرام آورد
قاهر اعداء دولت ناصر ملت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد
عهد ساز را سبب باید رضی الحضرتین / تا ز حضرت مهد خاتون را بهنگام آورد
کی بود هنگام این خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش صد نام آورد

در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق   زنده پیلان شکرف و کوس و صمصام آورد
گل ز قطر باران تو گوئی لعبتی است   کز خجالت چون همی بر روی گلفام آورد
پر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا   وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
ای نکوعهدی که از گردون چو بد کام خویش   هر که سر در چنبر عهدت تو با کام آورد
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد   شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
آن که گوئی دلیل از سعد برجیس آورد   وین که گوئی نشان از نحس بهرام آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف   از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ شاخ   تا قیامت برگ او بر نفرین و دشنام آورد
بار سالنهای تو بشکفت اگر شاه جهان   بر بساط عزوی از جانب شام آورد
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین   تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب کشد   عالمی از سوی مغرب بهر اعلام آورد
گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن   هرچه آرد در بر فضل تو شرم بار آورد
اندرین مجلس معزی گرچه دارد داد نطق   شرم دارد کاه او ازینکه ابرام آورد
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم   نیمتی درجی بود کز درج او نام آورد
ور شود ممکن که افضال ترا اوارد عدد   آن چه دهیش از ضمیر و نطق و اوهام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مدحی آورد   ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
کاین بگوئی همی وحی سماوی آورد   وین بگوئی ذکر اضغاث و احلام آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد بدید   لطف او ارواح صانع را در اجسام آورد
قدر و جاه تو فزون بادا که اندر خدمتت   چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد

باد عزمت رایض ایام تا پیش ملوک   توسن شقشفته را آهسته در آرام آورد
روزگارت باد فرخ باد میمون محفلت   مژده هر ساعتت بسعدی بخت بهرام آورد

نه بود و نه هست و نباشد دگر   چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک   خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفرید از خرد   شهی کش خرد پرور پیدا هنر
بدو تازه گشته است جان رسول   بدو زنده مانده است نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او   نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان   چو خورشید همواره اندر سفر
بشرق اندست او جنگ آوران   بغرب اندر از تیغ او بر حذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند   که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب رایتش   براهی که آن هست دشوارتر
کند ای عجب صد هزاران سوار   بر آن راه شادو تن آسان گذر
تو گوئی که نصرت بود پیش رو   تو گوئی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر   من از هفتخوان چند خوانم بهم
که چون رستمی صد هزارش غلام   که چون هفتخوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل   کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین   فشانند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند   فرود افکنندش ز کوه دگر

بدولت کند شاه گیتی همی   تن و جان بدخواه ریزد ز بر
چنین دولت از خسروان کس نیافت   زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که بخت بلند   همی پیش تخت تو بندد کمر
روان است حکم تو همچون قضا   بلند است قدر تو همچون قدر
شهان زیر پیمان تو یک بیک   جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان   چنانک از صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه   کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان   چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا   فزون است هر روز جاه و قدر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو   بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است و هم [illegible]   همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بر اضای تو یکدم زند   در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب حیات است   که او زنده ماند همی جانور
جهان بیشتر زیر فرمان تست   چه شرق و غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که باقی تراست   سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد   بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را   به نیکی گرامی بشادی شمر

همه نامجوی و همه کامران
همه بزم سازد همه نوش خور

همی نازد

همی نازد تیغ و نگین و تاج سریر   بشهریار ولایت گشای کشورگیر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او   فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشن است دیده دهر   چنانکه از بصر روشن است چشم بصیر
بهر چه رای کند همرهش بود توفیق   بهر چه روی نهد همرهش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا   که روزگار همی نصرتش کند تقریر
دو جانب است ز مشرق ز غرب عالم را   ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
گهی ز جانب غربی رسد بحجر رسول   گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد گر دست او بد تیغ   اجل بگرید گر دست او ببرد تیر
رود ز خشم کمانش خدنگ جان اوبار   چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد   نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار   که بندگانش سراسر همی شوند امیر
ملوک گنج بجنگ آورند و نشناسند   که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو شغال   تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود برضا جستن تو طبع بخیل   غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیل است از ثواب بهشت   عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب   معبرش همه تعبیر نیک شد تعبیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق   خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بست بدو   بدست تست حسام و قلم بدست دبیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم   ترا و او را ایزد نیافرید نظیر

چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم جو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز جوان شده است دگر باره این سپهر کبیر
تو آفتابی و در پیش تو نشسته چو بدر بهم شکفته برو آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شمار ثنا چگونه کند که برگذشت شمار شمار و وهم ضمیر
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش و همه بندگانت چون کوکب تو شیر باش همه دشمنانت چون نخچیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نقیر بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر چون ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آنجهانداری که جاوید است از دین رسول وانشهنشاهی که خشنود است ازو جان پدر (؟)
شهریار از شرق و تاجدار از غرب سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم در عرب جنگ آوران از بیم تیغش بر حذر
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هرچه اقبال و هنر باید ز ایزد یافته است چیست آن کایزد نداد استش ز اقبال و هنر
وز شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد از ولایت وز کفایت وز هدایت در نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنگ از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاس و مقیاس و نعمت و ... (؟) از فتوح بی‌شمار و نصرت بیرون ز مر

از وزیر عادل

از وزیر عادل و از چاکران نامدار از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کجا ساید در کاخ و هر کجا راند سپاه منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سر بسر
راست گویی آفتاب او که از رفتار خویش صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
ایزد داور اهر زمانی نصرت دیگر دهد تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست هم بمشرق اندر امان و هم بمغرب اندر خطر
در جهانی تو و لیکن قدر تو بیش از جهان کین جهان همچون صدف گشته است و تو همچون گهر
هر که او را هست از جاه تو در عالم پناه هر که او را نیست از عدل تو در گیتی اثر
هست در تاب از محنت همچو جسمی ناتوان هست در تیمار و محنت همچو جسمی بی بصر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
هر که را یکره ز کین تو بجوشد خون دل بخت شوم او را ابسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته بار پشت جاوشان تو همی رانندش از کوه و کمر
این بود داد آری سزای آنکه از تو چون شهی کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
زین چنین عبرت برآرد چون همی بینند شهی دل نهی … شر
بهترین و مهترین لشکر او آمد رمه با قبول و با خطر قومی قومی با خطر
بر خطر آنست کو را دستگیر آورده اند باز آنکس کو خود آید با قبول است و خطر
خلق را معلوم شد کو هر الب ارسلان چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خرد واجب نباشد ملک حسن بر محال یک تن آید پادشاه از یک تن دیگر پسر
گرچه یعقوب همی داشت فرزندان بسی پادشاه مصر یوسف در سخن شد مختصر

هرچه اندیشد دران بندگی شاید بخلاف	عاقبت نیکوتر آید چون بیاید دیرتر
صد اثر پیدا شد از آن شاه کز مقصود خویش	صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار	روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
تا همی از دور گردون بگذرد باشد جهان	شاد و خرم باش بگذر زین جهان بی گذر
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم کش	در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

تا که جز یزدان العالم در نباشد کردگار	جز ملک سلطان گیتی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان	وز جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است	خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان	ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی	نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران	وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان	شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از مصافت روی گردون تیره گردد در کسوف	ور شتابت پشت ماهی خسته گردد زیر بار
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون	ور بخواهی روز جنگ اندر زمین بندی قرار
شیر مردان از دل اندر طاعت آری روز جنگ	نامداران از اسیر اندر خدمت آری روز بار
تو چو خورشیدی و عدل است نور تو ستم	تو چه دریائی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیده است خورشیدی که او بندد کمر	هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار
قصه سهند یا و رستم اکنون بیهوده است	زانکه بیجا و نشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان

پیش ایوان تو هر روزی همی بوسه دهند	صد هزاران رستم و صد هزار اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین	هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ	باد و بنیادان هرگز نباشد استوار
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو	چون قضای بد بپاید سود کی دارد حصار
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان	بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
بر مرادت کار دارد از کارزار آسوده باش	دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
تو به بخت پادشاهی همی گیری قدح	بخت تو گیرد جهان دشمن همی سازد شکار
بنده کار آمدست در کعبه میمون تو	خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی باد به بگذاشته است	بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من همی از آفرین و مدح تو گویم سخن	تا بماند در او یاد و مطربان یادگار
بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا	طبع من بارد گهر چون تو مرا گوئی بیار
تا بود گردون گردان هفت سیارات هفت	تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر پا	سعد بادت همنشین و بخت بادت یادگار
از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک	تا بجوئی کام یابی مال بخش و ملک دار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر	سلطان کامگار ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین	آموزگار دولت و فرمانده بشر
هرگز جواد نبود و نباشد شهنشهی	گوهر فشان بهمت یا لب ار سالان گهر
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار	از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر

تیر ترا پذیره شوند آهوان دشت ... نخجیر خویشتن فکنند در بن کمر
از خون صید تو به بهمن اندرون ... بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر
چون باز تو گشاده پر و بال خویش را ... خورشید را نهیب بود ماه را حذر
فرد ابر برست طوبی بود چتر را ... هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
شاها موافقند قضا و قدر ترا ... هم نایب قضائی و هم نایب قدر
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی ... باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر
هر کس که او شکار تو بیند همی عیان ... از خسروان رفته نپرسد همی خبر
در روزگار دولت شاهان بجهات ... صد گور بود کشته بهرام خیره سر
بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ملک ... حلقه کند بگوش کشد پیش تو سپر
دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر ... این مر ترا برادر و آن مر ترا پدر
چون پیش تو پدر چو اتابک ترا وزیر ... در نسل گوهر تو چو او داده پسر
کوی هنر بنامه و نام تو حاصل است ... بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم ... هر خسروی که نام تو خواهد بسیم و زر
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم ... سعدین سوی بنده معزی کند نظر
شاعر معزی آمد و راوی شکر لبان ... آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
نام تو پادشاهی و تیغ تو باد فتح ... تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
نام ترا بهر مقام ترا باد همنشین ... و ایزد ز بهر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آیین همیشه ... فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه ... شاهی که عزیزست بر او دین پیمبر
فرمانش کشیده است خطی گرد جهان ... دارند همه تاجوران زو خط او بر سر
از نامه و نامش همه اسلام مزین ... و ز رایت و رایش همه آفاق منور
فخر پدرانست باو تا که آدم ... جاه پسرانست باو تا که محشر
نازیدن شاهان بود از اختر دولت ... پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
پیروزی شاهان بود از افسر و خاتم ... نازنده شد از سیرت او افسر و خاتم
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب ... وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید ... رزم تو بهشتست و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل ... خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بنیک انعام تو رنجور تن آسان ... گردد بنیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو ... در دل نبوده است جهان را چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است مهیا ... هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گرائی سوی آخر ... چون ماه که از باختر آئی سوی خاور
که رایت عالی بری از بلخ به بغداد ... گاهی کشتی از دجله بجیحون صف لشکر
رایات تو اندر ری و زنام و خطابت ... در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است حقیقت ... افسانه شهنامه محال است و مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب ... شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز فتحت همه افروخته خاطر ... هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران ... تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو تقدیر و قدر باد موافق ... با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع ... شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید ... نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار ... در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من زانست کاندر شأن من ... گاه وحی آمد وانزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شأن من نون والقلم ... هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست ... مردم چشم شیطان تیره است از من بیشمار
کلک گفتا شکل من شکل سحاب آمد درست ... مردم شیطان پرستان از من نیاید بیشمار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر من است ... کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش من است ... خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من ... در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من ... در حساب و در کتابت هستم او را افتخار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر ... دارم از سجاده برگ و دارم از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابم که باران من است ... عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم ... مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید ... راز شاهان افکنم چون بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاه ما ز من فخر است از آنکه ... چند گه چون بوده ام اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل من است ... قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار

هر دو زین

هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند ... قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایهٔ یزدان ملک شاه آفتاب خسروان ... شهریار کامران و پادشاه کامگار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم ... از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص او آفرید ... اینجهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار
هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک ... جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
هست بی فرهنگ کار مدح دیگر خسروان ... مدح سلطانست با جان خردمند آنگار
دوستانش را و دشمنانش را بلندی داد چرخ ... دوستانش را ز بخت و دشمنانش را ز دار
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس ... پیش حکم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغز بود شمشیر او مغزشکاف ... هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم ... در سجود آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال ... هست ملکش چون زمین گردون ناپیدا کنار
هست در چشم عدو دیدار او چون نار نو ... هست در مغز عدو شمشیر او چون نور نار
پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشاه ... شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار
مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست ... جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن مرکب سوار
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست ... از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننگ ... فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو ... ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و تخت تو شاها سازگار است و جوان ... دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو ... با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار

مهر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد / کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد حصار
تا جهان دینارگون گردد به هنگام خزان / تا زمین زنگارگون گردد به هنگام بهار
همچنین بادی که هستی کامکار و کامران / همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بامراد / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کرد کار دادگر هر ماه بر فتحی دگر / بیعت و پیمان کند بر شهریار دادگر
تا بدولت بشکند شاهنشه لشکرشکن / پشت بدخواهی که با کردن خصمی دگر
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان / تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گردد گوش هر بدخواه کر
هر زمان عادلتر است این خسرو پرورتر / لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا ساید رکاب او هر کجا راند سپاه / نصرت او را همره است و دولت او را راهبر
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد / یافت از پیغمبران آن دولت این شاه دگر
نیست پیغمبر ملک سلطان ولیکن روز رزم / معجز او مرغ بیجان است و باد جانور
بودهست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذر / بودهست آن باد را بر فرق گمراهان گذر
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد / نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
تا از ایشان هیچکس را عشر یک نامد / پیش تخت آمد بخدمت میان بسته کمر
گفت فردوسی به شهنامه درون چون آنکه گفت / قصههای پر عجایب فتحهای پر عبر
وصف کرده است او که رستم کشت دیو مازندران / کنده پیر جادو و دیو سپید و شیر نر
گفت چون رستم نخست از حضرت سلطان بار / بازگشت از جنگ حاضر شد بنزد زال زر

زال کرد افسون

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / رستم از بند چو سیمرغ اندر و مالید پر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام /

ماهی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت / گفته ما راست است از پادشاه تا مور
زنده بادا شاه شاهان خداوند جهان / آن ملکسیرت عیان است آن او گیر خبر
ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست / تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
تو شه روی زمینی وز هوا واجب است / در سپهر از مرکب تو بار پس ماند قمر
روز و شب هم پرستار بخت تو سعد و مشتری / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
دشمنت را نحس کیوان بس بود تا دهر کر
گر چو شیر مرغزاری خصمت آمد پیش از این / پس چرا امروز روباهست چون آهو گر
بر سر سنگی کشیده رخت و ماوا ساخته / ور بشمشیر تو تن بنهد رهد جان از خطر
با قضای ایزدی با تیغ و شمشیر تو / چون قضای ایزدی بیناسوی دارد حذر
گور گشت آن خصم بیجان شد ز افغان جهان / رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر
چون برون آمد بد بختان عاصی را گور / در قیامت زخمشان از سقر باشد بتر
از پی هر ماهی فتح خواهد بود قصه بدسگال / ور نه خواهد گشت عاجز بدسگال بیهنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
قوم لوط آنکه محکم بود شارستان لوط / سرکشی کردند در طاعت بر آن دیدند
حکم کرد ایزد تعالی تا پر جبرئیل / گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون / همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر

ور و لخ آباد و محکم شد چو شارستان تو	ز عزرائیل خواهد کرد نقش دیو زر
ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش	هست مسرت ابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آب است طبع روزگار	بشنو این تفضیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک بر دشمن فشان و حرمتش بر باد ده	آتش اندر تف و زو آب بدخواهان ببر
که به شمشیر کبود است خاک هامون لعل کن	که به نعل مرکبانت تارک گردون سپر
سال و ماه و کام و شادی و نوش تو دارد کی	سال بخش و کام ران و شاد باش و کامخور

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار	فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه دادگر	آن دادگر که نیست چو او هیچ کامگار
پیروزبخت خسرو عالی نسب ملک	شایسته پادشاه پسندیده شهریار
شاهی که نیست از خط فرمان او برون	در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
چرخ است ملک و طلعت او همچو آفتاب	باغ است این و همت او همچو نوبهار
سد نیست استوار حسامش کمند ملک	گشته است استوار به این بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل	وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او رهنمای تا شوی از بخت نیکنام	او را پرست تا شوی از بخت بختیار
گر یمن و یسر خواهی او را به یمن که هست	هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم ز دل خدمت و مهرش خدای را	کان اصل دولت آمد و دین قطب افتخار
ایزد همیشه دارد بر زینهار خویش	از آنکه داد خسرو و اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سرسر	شکر تو واجب است چو توحید کردگار

کراخت

گر اختیار عالم شاهان عادلند	از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر تو هست در بصر مردمان چو نور	کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم	بر در که تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق از نعمت بدهد چو در سخا	از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد	از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز توست تو داری در این جهان	هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی ترا است ملکت شاهی همی ستان	شادی ترا است عمر به شادی همی گذار
خسرو تو باش و حکم توران و جهان تو گیر	تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و صد هزار فتح	بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر	خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت به او فزوده شرف	جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین هستی به	زمانه رایت او آفتاب فتح و ظفر
نبود تا که جهان است هم نخواهد بود	خدایگانی بر خلق از او مبارکتر
همی هر قلم و تیغ او بزم و به رزم	نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
به رزمگاه چو مریخ وار گیرد زور	به بزمگاه چو خورشید وار گیرد فر
زمین معصفر گردد ز بسکه راند خون	هوا معنبر گردد ز بسکه بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهره خصم	چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز خنجر فرمان شاه بر دن است	قدش ز هیبت شاه هست خفته چون خنجر

اگر منش بمثل سربسر همه جگرست
سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر

وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان
موثرست در آفاق چون قضا و قدر

همی بکوه و کمر نازد و نه آگاه است
که وهم شاه فرو آردش ز کوه و کمر

خدایگانا آنکس که نعمتش دادی
بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر

چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد
بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر

شکسته کرد پراکنده ساخت سیاست تو
سپاه او را چون قوم عاد را صرصر

مبادا آنکه خلاف تو دارد اندر دل
که سوخته نکندش خشم تو دل اندر بر

مخالفان که اندر حصار خصم تواند
خلاف و کین تو زیشان ببود سمع و بصر

ز ترس خشم تو گشته است چشمشان کور
ز بیم کوس تو گشته است گوششان کر

بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند
ز آب و خاک ندارند هیچ گونه خبر

مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان
که آبشان خون گشت و خاک خاکستر

شدست خنجر برنده عقلشان در دل
شدست آتش سوزنده مغزشان در سر

چو حالشان نه چنین است بر یقین علم است
چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر

شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک
بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر

جهان شده ست منور ز فر طلعت تو
چو آفتاب منور شدست جهان یکسر

بوقت راه سپردن همی وفا نکند
بنزد موکب تو نه سپهر و جرم قمر

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت
که رسمهای تو بیش از حکایت است و سمر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون
ز لشکر تو همی گسلد نفر بنفر

خدایگان جهان تو باید همی که روز نبرد
ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر

همیشه تا

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا
بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک
یکی چو زلف بتان بر شکسته یک بر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
چو بوستان ز نسیم بهار و قطره مطر

ترا زمانه ملوک غلام خدمتکار
ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر

خجسته عید تو و پشت عدو قربان باد
شب تو از شب و روزت ز روز خرمتر

زلف سیه تو ای بت دلبر
هر گاه بود بصورت دیگر

که چون زره است و گاه چون چوگان
که چون سپر است و گاه چون چنبر

گاه از گل و ارغوان کند بالین
گاه از مه و مشتری کند بستر

که حلقه کند بگل بر از سنبل
که توده کند بمه بر از عنبر

هر کس که باو نگه کند چند
شب دید بر آفتاب بازیگر

زلفین ترا همی ستایم من
از بهر نوای شکر لب دلبر

آن لب که بلون و رنگ او هرگز
نشنید و ندید هیچکس گوهر

لاله است و نهفته اندر او لؤلؤ
لعل است و نهفته اندر او شکر

هرچون نگرم عقیق را ماند
پروین بعقیق در شده مضمر

هر بوسه که زو بقهر بستانم
چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی
در وصف تو ای بت پری پیکر

هرچند که هست وصف تو واجب
از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معز الدین
سلطان بلند بخت نیک اختر

شاهی که ز دین داد عطا او — خشنود شده است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — بفزود جمال خطبه و منبر
مدحش همه خلق را چو بسم الله — آغاز سخن شده است و سر دفتر
چشم عدوش چو انگشتر آمد — شمشیر کبود او چو نیلوپر
ای شاه تویی درین گیتی — شایسته تاج و خاتم و افسر
در مدت شصت روز با نصرت — با شصت هزار موکب لشکر
از مغرب تاختی سوی مشرق — وز باختر آمدی سوی خاور
چون یاجوج بند لشکر خصمت — تیغ تو بسان سد اسکندر
تو حیدری و سپاه بدخواهت — مخذول شده چو لشکر خیبر
ویران شود از تو قلعه دشمن — چونانکه حصار خیبر از حیدر
گرچه عدوی تو هست در قلعه — آخر برد از خلاف تو کیفر
گرچه رسن ای ملک دراز آید — آخر سر او رسد سوی چنبر
تا خورشید است داور گردون — جاوید تو باش بر زمین داور
بخت تو بلند و رای تو عالی — روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد راه بدخواه نگون بخت نگونسار
لشکرش یکایک همه گشتند بهر سوی — چه حاجب و سردار چه سرهنگ و چه سالار
هم نعمت او کم شد و هم بخت نگونسار — با نعمت اندک شد و با زحمت بسیار
خندید بر او دولت و بگریست برو بخت — شوریده بر او بخت و تبه گشت بر او کار

ان را

آن آب که در چشمه همی برد گمانی — در چشم همی بیند از آن آب بجز وار
سرخی ز رخ خویش سپرده است به شیر — زردی به رخ خویش ربوده است ز دینار
نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ — فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن — چونانکه بپرداخت علی قلعه کفار
روزیده و جان دار عدو کوه بلند است — شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار
در مدت ده روز گرفتار توان کرد — آنرا که بود کوی روزی ده و جا غار
نزدیک تو آن خیره سر از خطر است — در همت و طغیان بمثل گنبد دوار
تیغ تو چو مار است و بداندیش تو مور است — بس بر نمانده است که بر مور زند مار
از فر تو در دیده ما هست همه نور — وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای یادگار خسرو و ذریت آدم — ای داده امت پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملکت جهان را — ایزد ندهد ملکت جهان جز به سزاوار
دینار فروشی و خری شکر چو تو نیست — هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار
تا پیر و جوان است همی باش جوان بخت — تا ملکت جهان است همی باش جهاندار
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب خداوند دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین — آموزگار دولت و فرمانده بشر
شاهی که هست در شرف اصل خویشتن — افراسیاب صولت و الب ارسلان گهر

سلطان عادل است و جهانبان جمله اوست / وندر کمال و عقل جهانیست مختصر
بگشاد بخت فتح او پر و بال خویش / فتحست زیر بالش و عدل است زیر پر
عالم بدست اوست یکان میرم که هست / یکدست او قضا و دگر دست او قدر
بس شاه و میر لشکر و بس خصم جنگجوی / کز دولت سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی / آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود با هنر
بی جان و بی بصر نبود هیچکس عزیز / جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تو حج پذیرفته بهشت است / این عدل کردن تو این همت نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدای / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر سنگ کعبه راهبر استی جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد / کامسال کار توست همه نصرت و ظفر
برخور همی بشادی و شاهی و خرمی / کز صد هزار عید چنین برخوری دگر

با نصرت و فتح و ظفر آمد بشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت / از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنگی که بدان دست برد شاه معظم / نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور
خاکی که بر او پای نهد شاه جهاندار / نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان / ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

ادی نمود

روشن شود از طلعت او چشم عیبت / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه که کسری و شاپور گذشته / تا کی سخن آراستن و یافتن زور
در لشکر تو هست هزاران چو کسری / در خدمت تو هست هزاران چو شاپور
ماه اند غلامانت چه در رزم و چه در بزم / حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه / پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور
ای تیغ تو در میدان بخشنده ترا نار / وی جام تو در مجلس تابنده ترا نور
داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف / داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
فرخنده که طلعت و پیروزی طالع / پاینده که دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و کشادی / دولت ز تو عالی شد و وقت تو معمور
مال تو گر آرند همی حاضر و غایب / حمل تو فروشند همه آمر و مامور
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر / در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
کاست طرب کردن و بر دست گرفتن / زان باده روشن که بود زاده انگور
بگشای بشادی و طرب کام همی ران / و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل / مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر خداوند / در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار / گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
تا بربط و طنبور بود گوش همی دار / گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان / منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور — بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که جز رسیده از همت بلندش — بخشش به هفت کشور دوران علی الخصوص
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم — اعقاب را بجاهش فخر است تا بمحشر
ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش — زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی نادر بود که باشد — هر خانه نیست کوهر هر چشمه نیست کوثر
از دو برون نباشد شاهان و خسروانرا — یا سر بنام او بر یا با مهابتش سر
شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق — مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران بدارند این بندگان سلطان — هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون — یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان نیاد پیش تخت خسرو — بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشانند — هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قصر سر بر فلک فرازد — زیرا که هست قیصر مهمان میر قصر
زین شاه بنده پرور دولت بنده کارزا — تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع — گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
تختش قرین شاهی بخشش ندیم شادی — سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر که را باشد ز دولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عادل معز الدین ملک سلطان که هست — از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد — آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شادی ها و نازنده ز و پادشاهی — کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است نانیکخواهان را چو نور — هیبتش کرده است نور بدسگالان را چو نار
از مصافش روی گردون تیره گردد گرد — ور سپاسش پشت پیل خسته گردد روز بار
شاه ما وارست کورا از سلیمان و علی — یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش را هر زمان خدمت گذارد آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت کند سر گرد کار
از معادی موکبی از موکب او یک غلام — ور مخالف لشکری ور لشکر او یک سوار
آنکه او از شیر مردان عرب چون بنده‌اند — بنده وار آید بدرگاهش که شاهان زینهار
گر همی از جاه دیگر بد اندیشی دگر — گنج سازد از مهمات ملک جهید چشمار
تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه — یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
شاه چون خورشید تابانست و دشمن چون شب است — شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون نیر اکبر کشد — لفظ اندازی کلام اللیل بجواه النهار
ماه پیکر را بتن چون بر دو پیکر سر کشد — هیچ دشمن را نباید از روی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم تر است — با چنان سدی چه کوشند دشمنان یاجوج وار
موکب شاه را ترتیب فتح بگسلد — چون بجنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواست — آفتاب ملک و شاه را چه باک است از غبار
ملک او چون حق است و ملک دشمنانش باطلست — باطل اگر چشم حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نترسد چون پدید آید ملک — از زمستان کس نترسد چون پدید آید بهار
کعبه دولت کجای ملک سوی حرم شاپور — تا به پیروزی بر آری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته جسم — تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار

دست دست توست دوران ظفر دوران · دام نصرت گستران کن جان بدخواهان شکار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان · باده دولت نوش کن بلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان بهم باشند زیر هفت چرخ · باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
ایمن و بسیار حضرت شاه جهان غایب مباد · ایمن از دشمن بهین بسیار باد دشمن بیسار
بر زمین ملکش از اقبال و دولت بار و بر · بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را فتح و ظفر · بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را · بعالم اندر ازو تازه گرد فتح و ظفر
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب · هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بروم و مغرب آن کرد تیغ او آن کرد · که گر کنم صفتش کس ندارد هم باور
چو باز گشت بفارق ولی ز مغرب و روم · بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب · سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست · چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو آب جیحون بگذشت روزگار ابنخرد · کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست · بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد باو · سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه · گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی پر سپاه و نعمت کرد · تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز شهر او سوی حصار جمع شدند · همه سپهر وش و کوه صبر و خاره جگر

همه کمان کش

همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز · همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه ز خشم برآمیخته عداوت و شور · همه ز عجز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک · همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
خدایگانا جهان جزم گیر و همسر عزم · که جزم باید ناچار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده گرد گرد حصار · روانه کرد ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی · ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال · هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین · ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو منبع آتش بار · ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بار
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران · سنان نیزه چو برق و غریو چون تندر
ز خون لشکر جان کشته تیغ شاه کبود · چو برگ بید شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرده سران چشم خاکساران کور · بنعره کرده یلان گوش بدسگالان کر
یکی بباغ سمن در درون فکنده کمان · یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن · یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشای · مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش · در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم دگر
لبش رسیده بماهی سرش رسیده بماه · فتاده مردم ازو در ضلالت از پیکر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج · نهاده بود مهندس برو دوازده در
ز گاه دولت افراسیاب تا امروز · بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهتر

بیک روز که فرمود جنگ آن دو هنگ | شد او مظفر و بهروز بخت و نیک اختر
کشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه | نفیر خواست ازآن بیکرانه خیل و نفر
حصار و خانه چو از خاییان تهی کردند | شدند شیفته سر خاییان ز جان یکسر
هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه | چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
سرشک ایشان سرخ و جان ایشان زرد | دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب برآن حصار امیر | اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه ز کرده پشیمان شدند در مثل است | کسی که بد کند از بد همی برد کیفر
چنان سپاه که داند شکست جز شاهی | که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
چنین حصار که داند گشاد جز شاهی | که پیش خدمت او بست روزگار کمر
پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد | پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
یقین شناس که در روضه بهشت امروز | همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفر املاکا | ز باختر خبر فتح توست تا خاور
مسخرند حسام ترا زمان و زمین | متابع اند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان جهانیان بتو فخر | کر اختیار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست | شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
شنیده ام من و بسیار کس شنیدستم | هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک برشود ز روی زمین | ستاره گان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست | که فتحهای تو یکسر عجایب است و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجاب بود | کنون گشادن حصن ختل عجاب تر

بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک | چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بفر فتح تو من بنده را مفاخرت است | که شعر مدح تو شاهان همی کنند از بر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو بیش چو درج گهر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | چنانکه گاه دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | بمهر خویش دل دوستان همی پرور
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو پرور و بزرگی تو جوی و کوس تو خور
چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت | همی گذار جهاندار و از جهان بگذر

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار | مفرش زنگار گون برچید از مرغزار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر | زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
طاوسی پوشان باغ از بسکه بگرفتند دور | بر هوا بستند سیه پوشان قطار اندر قطار
چیست این باد خزان کز باغها در راغها | بستر د آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت دست یاسمین از آسیب او بی دست بند | گشت گوش ارغوان از آسیب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر در ترازو زر مهر | تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار
در طبایع نیست گر واریده را اصل شبه | پس چرا بر شبه رنگ است مروارید بار
دانه نارست سرخ و روی آبی هست زرد | ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار
شسته پنداری رخ آبی باب زعفران | تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغبان منعم همی مر زنگیان را هی کند | چهره اندوده بعبیر و جامه آلوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان | ساز تا کردند بنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد / گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار
خواست از فریدون شاهان گنج و آنگه مهرگان / تحفها آرند پیش خسروان روزگار
گرچه دریا عاجز است از آمدن بر درگه اوی / رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
شاه گیتی ارسلان ارغو که هست الب ارسلان / هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
سایه یزدانش خوانند او را که گر خواهد آفتاب / زانکه او هست سایه یزدان و خورشید تبار
تخت شاهی را ببزم اندر چو تو باید ملک / اسب شاهی را برزم اندر چو تو باید سوار
هست از این سرو جوان پیدا چو زر ای غنی / یا رب این سرو روان از آزادی اندر زینهار
ور نژاد گوهر سلجوقیان باید اثر / طلعت او را همی کرد است گیتی انتظار
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان / راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن / وین دو باید پادشه را تا ملک گیرد قرار
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش / دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی / زان بود ترتیب لفظ و زین بود ترتیب کار
دولت او هست چون سیمای پاکان صورتش / لیکن اندر شرق و غرب آگاه اوست آشکار
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
ای جهانداری که تا محشر وفا او تواند / هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
با کمر نوشیروانی با کلاه کیخسروی / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها / شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
زان شرف کز تیر و تیغت / آهوان بر چشم و گوران بر سرین نازند کار
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است / سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

جملش از

جملش از عدل تو دیوارش از شمشیر تو / این دو دیواری بلند و ذات اصل استوار
نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست / آزمودستند در نصرت ترا سالی چهار
آنچه دیدند از تو خصمان عبرت عالم است / وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
آفتاب ار بی هزار افزون نیست تو افزونیی / چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
چون تو بسیاری تعالی آفریدند در جهان / چون تو بس بودی چه باز آری که گردد خصم خوار
با تو در ریگ بیابان گرم در ماه تموز / با تو در برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس / باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بسته پیمان تو لشکرکشان نامور / بنده فرمان تو گردن کشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم / در رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر / این فرح شد و آمد به هنگام دگر
بود شایسته و لیکن چه توان کرد که رفت / سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودم / عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر
دیر هشت سبکباری و تخفیف نمود / زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
ناله عاشق بی یار همان سان بشنود / بر دل مطرب بیکار بجنبید دگر
نپسندید که زان بیش جهانی زن و مرد / خشک دارند لب و تافته دارند جگر
آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست / که از این بیش دو ماه نتوان برد بسر
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست / فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / نوبت مجلس بزم است و می و رامشگر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود　　رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد　　که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر

خشکی روزه بجز باده عید نبرد　　خاصه آن وقت که مطرب غزلی گوید تر

بسر نغمه کنون مطرب بشکافد موی　　ز سر خامه کنون شاعر بچکاند در

ساقی از عکس می ناب بیفروزد رخ　　عاشق از وصل رخ دوست بیفرازد سر

باد چون قدح باده جهد مژده دهد　　صبحدم را الصبوحی ملک شیر شکر

شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار　　آید از خلد بنظاره او جان پدر

آنجهاندار که دارد حسبی و نسبی　　هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده باد و خواهد بود　　گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار　　کین او هست درختی که هلاکت آرد بر

بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد　　هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

کشور ما همه زیر قدم دولت اوست　　گر چه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بر دست رسولان متواتر هر ماه　　نامه طاعت شاهان چه بحر و چه ببر

یاد کر شاهان ورا نتوان کرد قیاس　　کو چو دریا بملک و دگران جو مطر

یک تن از موکب او وز دگران ده موکب　　ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر

هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد　　آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر

به عدو با لشکرش هیچ نیازش نبود　　که سعادت مددش باشد و اقبال حشر

ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد　　پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر

تو یی آن شه که چو نام تو دیدن نبود　　برود منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که کوشد

هر که کوشد ز خلاف تو ز تو نیز نزد　　گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور　　ای بسا جان که نهیب تو تهی کرد ز شر

در هراس دشت که از رزم تو خیزد محشر　　هول آن محشر زایل نشود تا محشر

با حسود تو کند خاک لئیمی نه سباب　　با عدوی تو کند ابر بخیلی ممطر

هر خدنگی که به جنگ از شصت تو جهد　　زاجل دارد برگ و ز پروینی پر

هم بر آن گونه که در آینه بیند جمال　　پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا خلق زمین منقادند　　کاسمانیست ترا

عدل تو پیش خلایق ز بلا و ستر است　　لاجرم پیش تو از فضل خدا است سپر

تندرستی و جوانی است رضای تو که زود　　لطف ارواح زیادت شود و حسن صور

گر چه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است　　بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش　　چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایه تخت تو ببوسند همی　　همبر آن گونه که حجاج ببوسند حجر

از هنرهای تو بر دامن تو زیب شان　　وز ظفرهای تو پیراهن عز است خبر

بود در روی اثر از شادی امروز ترا　　و بد را امروز ز بهر وی فرداست اثر

تا همه کار خلایق قضا و قدر است　　چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ضرر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا　　باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر

بنده و ماه درخشان و ز گردش بهشت　　گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر

باد فتح تو همه تاجوران کرده بجان　　شعر مدح تو همه ناموران کرده ز بر

بر تو عید مضان فرخ و فرخنده و خوش　　مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرفست گویی ریخته بر کوهسار / نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان / تخت بزازست گویی در میان لاله‌زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان / بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد ماننده رخسار دوست / از بنفشه راغ شد ماننده زلفین یار
از گوزنانست بر صحرا گروه اندر گروه / از پلنگانست در هامون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
گر به لاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور به سبزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست یزدان را بهشت جاودان / کرد یزدان بر زمین
تا به پیروزی و شادی اندر این خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست / آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
خسروی کو را تسبیح کرام الکاتبین / حرز و تعویذست بسته بر یمین و بر یسار
بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه / چشم فتح روشنست از رای او چون شهریار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر سپهر / شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا تازد سپاه / روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم / مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خوانی زر بر آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل بر آید ز خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار

آب گردد پیش

آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح / موم گردد پیش او گر آهنین باشد حصار
رایت عالی کشید اندر خراسان و عراق / تا بر جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار
در سکالا از نهیب آتش شمشیر او / دید تا شد پر دخان و جانها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور / شد به نفس و حلق بدخواهانش چون زندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست / از حلب تا کاشغر و قیروان تا قندهار
صد دبستانست از سم شبدیز تو بر روی زمین / صد دبیلست از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو با گرگ نهراسد ز جنگ / شیر با عدل تو از آهو بخواهد زینهار
روزگارت سازگار و بنده باشد مفتخر / تا تو اندر پادشاهی پیشه داری افتخار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا نبرد / یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار
تا بنات النعش را بر قطب گردد گردش / باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
تا شمار قطره باران کس نداند در جهان / باد ملک و گنج تو چون قطره باران بی‌شمار
شاد و برخوردار باشی در بهار و در خزان / با بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع بهار از گردش گردون پیر / تیر زد بر جیش گرما لشکر سرما به تیر
تا هوا سنجاب پوشیده چو اصل کوهسار / گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
حله بافان از برون کردند گویی از چمن / زندخوانان بر زبان بستند گویی از صفیر
بوستان کو پر ز زنگار بود و لاجورد / لاجوردش زعفران گشته است و زنگارش زریر
زاغ باز آمد به باغ و فلهات اندر گرفت / عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
صیقلی دیدی که جاروش کند جراقه را / باغ و مرغان بر آن گونه است بر روی غدیر

هست هنگام بهار و آمدست آنگه که گل	پس چرا اسلاب را ماند نجم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون با رسن خارها	بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
راهبی سنگش نشست در ظلمت نور شب	صیلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان	شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست	از هنرمندی سزاوار خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید همی تا گیرد او زیر نگین	زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
شهریار بی‌نظیرست او که از خلق جهان	برگزیند و برگزیدش کردگار بی‌نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است	مرد دانا کرد ناممکن نگردد جز خبیر
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست	گو به پیروزی مشارست و به بهروزی بشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین	چون نویسد مدح او از نوک کلک آید صریر
از خلافش بالبوزد خون دل با نفس او	هست بیند آری خلاف و سموم و زمهریر
دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است	زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یاری دین داد و دین را خسروی باید شجاع	نقد دنیا و درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او	یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب	عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف	ای جهانبخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون سلیمان عزیزی چون خجسته پای	چون جم از بی دیو خوری چون سلیمان در کریز
چشم یعقوب ضریر از دوستانت بهره یافت	چون بیوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی	روزگارست مضطرب چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بکری که اندر زاید حسن طبع من	گوهر آرم از زبان تا هست من از بحر ضمیر
این چنین گوهر ترا باید که زو هر ساعتی	عقد سازد گردن ایام را دست و جبیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است	آذر و مرداد و ماه و زهره و بهرام و تیر
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام	بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز دشمن کینستان چون از دشیر اردوان	دشمن تو منهزم چون اردوان از اردشیر
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز	تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار	ابر آمد و بیچید قصب بر سر کهسار
تاریخته شد تخته زرین چنار از	در هر شمری جام بلورست بخروار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف	وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
چینی صنمان و رشد از چمن باغ	زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار
زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی	بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر ریخته از شاخ به برگ	گسترده بسی گوی در آینه دینار
زر ارد در بزم است و شراب از پی خوردن	هرچند چمن نیست کنون از در دیدار
با دوست سحرگاه طرب کردن عشاق	خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس دوست که اندر چمن اکنون ملک و دوست	بس یار که اندر خزد اکنون بیر یار
خرگاه با کنون و می روشن و دانش	ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
جادو شده آتش از زیر سر خرمه مطرب	زیر آمده از جادو سر خرمه گفتار
بر ابر شده آتش سوزنده فشان	بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده از بس بلندی   چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف دین   از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر   بنشست چنین جای پدر هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق   او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
آورد دل خلق برغبت باکراه   در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی   با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر ساله زیادت شود این دولت و این ملک   و امسال دلیل است از پار و ز پیرار
معلوم شد است این خبر از دفتر احکام   مفهوم شد است این سخن از نامه اسرار
دیریست که بر چرخ همی تعبیه سازند   هفت اختر سیاره درین شغل و درین کار
این دولت و این ملک ببازی تو ان وقت   بازی نبود تعبیه اختر سیار
ای بار خدائی که ترا بار خدایان   داوند به پیروزی و اقبال تو اقرار
کردار تو از شرح و ز گفتار فزون است   هر چند که گفتار فزونست ز کردار
احرار جهان روی بدیدار تو دارند   درگاه تو گشته است مگر قبله احرار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ   پاک است و عزیز است و شریف است بمقدار
لؤلؤ همه از بحر پدید آمد لیکن   بحر تو پدید آید از لؤلؤ شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل   دارد اجل بدکنشان بر سر منقار
پیکانش نشیند ز سر شست زره دار   هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی   از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنان است که گر مرد مسافر   بار گهر و زر به بیابان کند انبار

ز گوهر

کس را نبود زهره که اندر شب تاریک   آهنگ بمالش کند و دست در آن بار
در صحت تو شخص صلاح جهان را   از نور مبادا که شود شخص تو بیمار
در عافیت است تو صلاح همه عالم   شکر است ازین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باد از می لعل   میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز که میرد گل در مه آذر   آراسته بزمی چو چمن در مه آذار
زنسان که بیاراست کنون میر فلاحی   آن میر خردمند نکوخواه و وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن   در خدمت تو قامت او هست کماندار
تا ملک همی فزاید و آرام گرود   چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهنا   باد از دل هشیار و از دولت بیدار
در شرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر   و اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی   در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ   امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار   ای شهی از ملک سلطان جهان را یادگار
دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه   چشم گیتی از تو عادل تر نبیند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب   کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
ارسلان سلطان بود جد تو ملکسلطان پدر   هر دو سلطان ابن سلطان تو ئی فخر تبار
تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست   هر که هست اندر جهان از مرکب شاهی سوار
اختیار خدمت تو پایه نیک اختریست   زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

نام تو بر نامهٔ شاهی نوشته است آنکه گفت | لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
عالم علوی و سفلی گشت صاحبقران | بوالمظفر آید او از جبال و از بحار
هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن | طالبان افسر ان از سر برون کردند فسار
آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق | روز اول بر دید کیفر در مصاف و کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر | رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چندگاه | گوشمالی داد کلی بندگان را کردگار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان در خطر | معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطرار
خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن | وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
آنکه شد هشیار گفت المستغاث المستغاث | وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
تا بر اند بند قدر روزگار ایمنی | تا گذارد شکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی | دولت آموزگار است و خرد پروردگار
دولت عالیت اگر صورتی پیدا شود | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
حور در جنت ز لطف آنکه ره هیچون عبیر | هر کجا از نسیم احسان تو برخیزد غبار
باد خاک آتش و یخ در آمیزد بهم | هر کجا از گشته تیغ تو برخیزد بخار
تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای | تا توانگر گردد آن کاو مفلس بود و بار
خلق داری همچنان همی در زینهار عدل خویش | لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت هیچ خار خشک و خاک تیره بود | عدل تو آورد بیرون ز خاک و گل ز خار
فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان | جامهای شوشتری گسترده شد بر کوهسار
لاله کرد از ابر آذاری پر از گوهر دهان | سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار

هر دو در را

هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط | بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
سالها در خدمت او بندگیها کرده ام | وافرینها گفته او را در خزان و در بهار
گرچه رفت او از جهان ایزد بر او رحمت کناد | باد پیغمبر شفاعت خواه او در روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود شد | وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشیدوار
باغ ملکت از بهروزی و نصرت باد بر | شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
در حمایت باد یزدان هر کجا سازی مآب | همنشینت باد دولت هر کجا گیری قرار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور | بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و ترا هست | صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرکار | گنج است جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دیده انظار تو فخر است علی الفخر | در ملک باقبال تو نور است علی نور
بر درگهت از بس که طواف است ملک را | شد درگه معمور تو چون خانهٔ معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ | سیاره بر افشاند اگر یابد دستور
خورشید جهانی تو و در هر که بتابی | در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده سوی خراسان | وز فتح برافراشته رایت منصور
صد زلزله بوده است ز آشوب تو در هند | صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور
از بیم دلیران و سواران تو رفته است | هوش از سر جیپال و روان از تن فغفور
مرحوم شد آنکس که شد از عدل تو محروم | رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شد و بازی که هوا جست | آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور

یکباره نگه‌دار تو این دین هدی را / باشد ربی این جهد و سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که امسال / گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت عزم تو بود هول قیامت / ور نعرهٔ کوس تو بود شعلهٔ صور
که با اقبال تو این فتح برآید / تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور
در فصل خزان هر که ز می باز کشد دست / هرچند نهد پای مدار یدش معذور
بس در بنماندست که از جانب دی باد / ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منثور
چون برف همه در شده پنبه به هوا در / گویی که بشوریده کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فرازنده هر جا / همچو سپه هند چو در معدن کافور
وانگلبن آراسته ناکرده تماشای / از جامه برهنه شده چون مردم مقهور
مخمور توان کرد به باده تن محرور / یکراه که مرطوب شد این عالم محرور
هستند رزان دشمن پیران خرابات / از بسکه ز دستند لگد موسم انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه / کو فتنه و لعبت صنم و نرگس مخمور
از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه / وز خلد همی تخت ترا سجده برد حور
خالی مکن مجلس از جام بیاین و / وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی / میران جهان جمله بامرت شده مأمور
فال تو همه فرخنده و روز تو همه خرم / نیک تو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار / گر کوته است کوته از او روی عجب مدار

صح

شب در بهار میل کند سوی کوتهی / آن زلف چون بنفشه آمد ز روی چو بهار
ور زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود / آن عارضین همچو سمن‌زار آشکار
آن زلف کز درازی با دوش بود جفت / کوته شد از بریدن با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش / با گوش یار چون شد اگر جفت گوشوار
گفتم رسن کنم من ازان زلف تا مگر / دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و رسن را برید زود / گفتا بر دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود / برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا پرده حجاب شعر من آمد بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین / شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بوالمظفر آنکه / بی رای او همی نکند آسمان مدار
پاینده آفتاب هنر برکیارق آنکه / هست او ز نام ازملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتح است و در رزم / توقیع او مفسر عدل است روز بار
در حلم چون بهمن و در علم چون علی است / اسپش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
بر خاره و خاره گر بنویسند نام او / از خاره زر برآید و گل بردمد ز خار
سرو لیست او ز باغ ظفر سرفراشته / او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب / وز جانب پدر گهرش صافی از غبار
چون از دو جانب سلجوق نسبتش / فخر است بیخ و شاخش و فتح برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف / شاه جهان در او چو یکی در شاهوار
این بد که در صدف نبد زر نهار یافت / باز شهار او نتوان خرد زینهار

چون از تبار خویش ملکشاه دور شد / گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد / بر جهل آن گروه یکی را باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر / جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای / کز کارزارشان چها چون گشت کارزار
گفتی زمین ز رزمگهش مرغزار بود / شیران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح / روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع / پیکانهای تیر چو دندانهای مار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر / پیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که در این چند سال رفت / فهرست دولت آمد و قانون افتخار
مانند معجزات همه کارهای شاه / گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت / داد خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکتی که هست / یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
همانت را بکشور ایران مهست یعنی / شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران سخن برند / خانان کامران و نگهبان کامکار
ز موکب تو بیند ز مصاف تو یک غلام / بر لشکری زنند سپاه تو یکسوار
یکتن ز موکب تو از دیگران دهست / ده تن ز لشکر تو از دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی آن / تا در مصاف حمله برد روز کارزار
تو بیل خواهی از پی آن کاستخوان او / بر قبضه کمانت کماندار چون برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان بکینه در / گر خصم تو شوند و کنند ز آسمان حصار

اقبال تو روز

اقبال تو ز سهم تو سازد همی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان نگار
شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز توزدی به و امسال نوبهار
دولت همی بتهنیت آید که کرده‌ای / جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
در آهنی سزد که بود جان بندگان / تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا آب و باد و آتش و خاک است در جهان / تا هست پنج عنصر دیگر جز این چهار
از اسب بادپایت و از تیغ آب رنگ / آتش فتاده باد بر اعدای خاکسار
هر کز بلند کرده بختت مباد پست / هر کز عزیز کرده جودت مباد خوار
بادت بهر چه رای کنی یمن در یمین / بادت بهر چه روی نهی نصر در یسار
احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد بتیغ تو استوار
فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا / بدرام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر
یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آیین و رسم پیمبر
بیفتاد در تاختن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور
گر عید فرخنده از خاور آمد / که تابد همی نعل اسبش ز خاور
چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادکامی بر افشاند گوهر
تو گفتی بعمدا کسی درّ مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر
اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر
از آن پیش کالله واکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی بتکلیف سی روز روزه / برستند تا یازده ماه دیگر
بدل شد دگرباره مسجد بمجلس / مؤذن بقوال و مصحف بساغر
وطنها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور
چه عذر آرم این دم که باده نگیرم / من از باده و بزم شاه مظفر
معز دول رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را / از ایزد گذشته چه تو نیست داور
سرانند اسلاف او تا بآدم / شهانند اعقاب او تا بمحشر
فزون آمد اندر جهان فر و فتحش / ز فر فریدون و فتح سکندر
حوادث چو بادست و گیتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدلش چو لنگر
جهان آفرین آفرین گو بداورا / چو گویند نامش خطیبان بمنبر
خرد در سر از بهر آن جای سازد / که مردم نهندش او بر زمین سر
ملک سایه ایزدی خواند اورا / که پیداست بر روی او ایزدی فر
بیمن صورت و چشم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند گاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن / مبر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خوار و درویش گردی / وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ایا پادشاهی که بسته است گردون / ز مدح تو بر گردن دهر زیور
کس از پادشاهان ترا نیست همتا / که اهل تو هستا ز دو جانب مدور
جهاندار تو از خسروان باد کاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر

پس از عهد

پس از عهد ایشان ترا بود روزی / لوای جهانداری و تخت و افسر
ز راهت چو در ابتدای جهانگیر / همه رسم بارسم ایشان برابر
چو طغرالتگ اندر سفر سرفرازی / چو جغری تکین اندر راه هر ملک پرور
سرای تو کعبست و شاهان زوران / چو حاجی زده دست بر حلقه در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل / چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم و حزم تو گردد مهنا / کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوا کی کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان گر فرستی / دو نامه بتهدید و یک از معسکر
فرستند هر سال حمل و خراجت / ز هندوستان رای و از روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر / از ایزد مکافات دیدند بمنکر
گراز خمر کین تو گیرند مستی / خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو به بردند لیکن / رسن وار سرشان در آید بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان / تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون / همه عنبرست و دشت کفی سراسر
چگویم که اقبال روشن ترا هست / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
شگفتی تراز داستان تو شاها / کجا داستانیست در هیچ دفتر
اگر داستانی برین گونه بودی / نکردی کس آن راز گوینده باور

ترا هست پیروزی آسمانی / که داری زمین و زمان را مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست ای ترا در همه کار یاور
به تیغ ستان سر خصم کن دور / بچشم عنایت سوی خلق بنگر
همه نعمت این جهانی تو داری / مرادی همی ده بشادی برخور
به پیروزی و فرخی و سعادت / چنین عید و صد عید بگذار دیگر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل برو برگ و شاخ و بار
از قندهار سایه او تا بقیروان / وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم تو کیستی که چنین شاد و تازه‌ای / با این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت آنکه در جنت دین خدای را / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
تا در چهار فصل بپیرایم این درخت / چون راد سرو در گشادی درو بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین / دین را به اهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین است کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو در اینحال چند چیز / فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سوال که از من کنون کنی / از او هم جواب بتوفیق کرد کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتش است / چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی زمین نرفته او هست بر هلال / روی فلک نه جنبش او هست بر غبار

بادیست

بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای / برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
هامون همی کند ز دو گردون ز کوه و تل / صحرا همی نوردد و دریا براو سوار
اندر جهد بدیده شیران که بنگرد / وندر رسد بآهوی دشتی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی سمند / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست / لون سپهر دارد و که کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد / تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
زنگار گون چو سبزه بود در نگار خویش / شنگرف گون چو لاله شود در روز کارزار
آید دلاوران عجم را از او عجب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست / چون مرغ از این دیار به پرد بآن دیار
از چوب و آهن است چو از دست شه رها / پرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیردش اندر کنار خویش / چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
چون پای بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا بر این مثال نگر تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست او خجسته یار و ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را بود / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط او بلا ز ابر و زر زنم / سر بر بساط او شهان از ابرو زن بار
گردون بلند کرده او را نگردد پست / دولت عزیز کرده او را نگردد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان تیغ تو   نخچیر و خصم هردو نیابند زینهار
تا کلک او نگار گر روی دولت است   بر روی دولت است ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز   چند بر آسمان شب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب   خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر   ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشته بود دوزخی بود   از خون دشمنان بدوزخ بود بخار
چون سقف بی ستون هوا بر زمین فتد   گر دشمنت کند ز که بی ستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت   شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته بشمشیر لشکرت   قومی اسیر و بسته زنجیر بر قطار
آنان که زنده اند ندانم همی چرا   از حال آنگروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است   شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو   دشمن بدام تست و باندیش خاکسار
در دشت دوستان تو چون خار گل شده   در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کشد قوت خویش را   اطلب یک نظر ز ما لی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است   بازارگان بساحل دریای بیکنار
تا خاک را غبار بود باد را نسیم   تا آب را سرشک بود نار را شرار
باد ند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد   باد ند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی نهایت و گنج تو بی قیاس   ملک تو بیکرانه و فتح تو بی شمار
امروز بر تو خوشتر و فرخنده تر ز دی   و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ای چو جد

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر   ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیردلی خسرو و شمشیر زنی   شاه لشکر شکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار   که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست   که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هرچه بود است بایام جهان دارا   همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
تو آن شاه که در دست دبیران جهان   قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا   آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید   دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل   ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد   که در آفاق بانجست نمانند فقیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو   آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس   هیچ مرغی نکند جز بثنای تو صفیر
گر ز تو قدر فلک را حسد آید عجب است   زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثیر از پی آن گرم شده است   که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند   هندو از رخ از آن دود سیه گشته چو قیر
گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو   رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی   او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی   تا که از بتکده روم برآید تکبیر

ور خیال تو به بیند ملک روم بخواب　　جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار که رای تو تعجیل کند　　نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند　　که روا دارد در کار تو هرگز تقصیر
هرچه خواهی تو همه آسمان خواهد تقدیر چکند　　هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند نکند　　زندگانیش بود در غم و تیمار عسیر
پیشه کردند حسودان تو دیوانگی　　تا چه دیوانه شدند از در بند و زنجیر
آنکه در رزم تو بر روی هول قیامت بنمود　　مالکش برد به صحرای قیامت تعبیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید　　گشت بیچاره و واداده شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حیلت　　صورت بخت ز شمشیر تو دارد تغییر
گر بر زمی چو چرخ برات احسان نه عجب　　که کند ضرب تو از آهن و پولاد حریر
این عجب بین که کند روز ملاقات بر دو　　روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود آنگه که شود در تن تو　　عیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان　　لعبه در اندر پوشیده شده بحر غدیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار　　اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد　　ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران　　گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را به بهشت ار نو آید همه شب　　گاه می ار به بزم تو رسیدی شبگیر
آب و سنت همه بر روی کشیدی چو گلاب　　خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون بنده شوند　　تا میان تو و دستور تو باشند سفیر

نه چو دستور

نه چو دستور تو پیری است دل ملت و دین چو جوان　　نه چو تو نیز جوانیست در این عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام　　فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر
ای چنین پیر که وزیر است پسر پیش پدر　　هم بر آنسان که پدرش پیش پسر بود وزیر
تا وزیر تو به دیوان وزارت بنشست　　هست از دور زیر درگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست　　آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که ز سپاه گرانی که در آتش کاهند　　نفر را سود درگاه تو آرند اسیر
تو ملک اعظمی ماننده معز الدین　　لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دل است　　شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند　　هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
ملکت و شرق و آفاق مزین بشماست　　تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان　　آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی　　چشم لشکر به بقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از خلل ایام است　　شادی از زهره و مهر است [illegible] پیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب　　تا از این شیخ ترا باد همه شادی بر
باد در مسند پیغمبر و در دین خدای　　نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم غم و ناله زار　　دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همه ساله چو بهشت　　زو بسی بزم وزیر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر　　تن مملکت یافت جانی دگر

زباران ابر شرف بشکفید | گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان میدان شاهنشهی | ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
کز آلب ارسلان و ملکشاه را | قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او خلق را | ز جور زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو | نگوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رازق بارزاق خلق | کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون او سخا گستری مکرمت | نه چون او کف زرفشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او | ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را | به از تیغ او پاسبانی دگر
ز نیکو ترانه داستانش رسید | بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان | ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی ببرد به تیغ | نشیند به تیر استخوانی دگر
چو مرغ علت تیرش که جز خشم خصم | نجوید برزم آشیانی دگر
خمیده ترا قامت خصم او | کمان گر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کند | بهر چشم زخمی هوانی دگر

کجا بگسلد

کجا بگسلد دست او اعنان | که افتد عدو را کمانی دگر
دوالی ز پشت عدو برکشد | کند اسب را نو عنانی دگر
ایا آفتابی دگر در جهان | ترا بخت زین آسمانی دگر
به از دودمان تو هرگز که یافت | بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید | بملک اندرون خاندانی دگر
اگر چه نرفت از ره هفتخوان | بجز رستمی پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است | ز تو هر اثر هفتخانی دگر
همه ماوراء النهر شد سربسر | ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی درآمد ز پای | ز دست تو منشت خانی دگر
تویی کامرانی بوصف کمال | که هرگز نکردی لسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار | قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون | از او خون نراند سنانی دگر
که رزم جز دست و تیغ تو نیست | دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست | دهان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی | در او بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است | که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست | چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه | بعالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو | نباشد چو من مدح خوانی دگر

من آن گوهر آوردم از کان خویش … که هرگز نخیزد ز کانی دگر

بمدح تو گر برفشانم روان … ز تو بازیابم روانی دگر

ترا باد سود و دگر هر زیان … ز سود تو عدو را زیانی دگر

همی تا رسد هر زمان از سپهر … بسود و زیان کاروانی دگر

تو هر روز جشنی دگر ساخته … نهاده بهر جشن خوانی دگر

رسیده بجشن تو هر هفته‌ای … ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین مبارک تر بعمر اندر نباشد روزگار … زین همایون تر بسال اندر نباشد اختیار

ملکت و دولترا کنون تاریخ تو باید کرد ازین … زین همایون جشن بار و زین مبارک روزگار

جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرف … اختران کرد از بروج چرخ پیدا شد نثار

تا در ایوان نو آیین پیش خسرو صف زدند … لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

تا زمین از گوهر و دو هرچه پنهان کرده بود … در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار

پیش خسرو در سجود آمد جهانی در جمهور … ور ز عدم سوی وجود آمد بهاری پرنگار

هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر … در سجود آید جهان و در وجود آید بهار

دیده‌ام در دولت ملک ملکسلطان بسی … بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار

بر مثال این ندیدم هیچ بزمی تا کنون … ور قیاس این ندیدم هیچ جشن نامدار

ناصر دین شهریار است و نظام الدین وزیر … از معز دین و ز خواجه جهان را یادگار

خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه گوهرش … شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار

ای فراوان مرزبانان دیده اندر شرق و غرب … مرزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار

هم بکف نعمت‌فشان و هم بدل منت‌پذیر … هم بجان خدمت‌نمای و هم بتن طاعت‌گذار

در کدامین خاطر آمد چنین تهذیب شغل … در کدامین هستی گنجد چنین ترتیب کار

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران … کامرانست او بفر پادشاه کامکار

آنجهانداری که تا اوست در شاهی کمر … بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار

آنکه در شاهی و در مردی بمیراث است ماند … از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت خسته شد تا تیر او شد بادپای … آب عفت از تف شمشیر او شد آبدار

هرکه با او   گرد در روی زمین … گشت در زیر زمین آن   خاکسار

روز رزمش دست زد گفتی زمین در آسمان … تا زمین با آسمان برگرفت از بس غبار

چون میان بادسوزان دم زند اعدای او … زمهریر سرد بیرون آید از اجزای نار

جان طلب زد در هوای رزمگاهش وز رزم … سر بباریده زمین بارگاهش روز بار

پیش او رفتن چو ده جستی داند زرک … هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار

چون شود در بدسگالان خشم او آتش‌فشان … چون شود بر نیکخواهان جود او دریابار

تیغ عزرائیل دارد در بر روز کین … دست میکائیل دارد در یمین و دربیار

مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل … تا ز بس مرتبت در عدلش امان و زینهار

ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد … شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسب او هلال است و سنانش کوکبست … آفتاب است او و اسبش آسمان اندر مدار

آسمانی بر کواکب بر زمین هرگز که دید … کافتابش کی باشد هلال او چهار

ای ز سر نو باد خرم اندر ولایت و ملک … وی بعدل تو پدید خشنود دار القرار

آنکه هست از تو طلب او را که باید دگر دست … وانکه هست از تو عزیز او را که باید دگر خوار

تیغ بران تو چون در کارزار آید پدید — شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
گر تو خواهی از جهان سازی حصاری بر عدو — ور تو خواهی در جهان باقی نماند از حصار
شرح مدح تو زانبوهی نگنجد در ضمیر — شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار
گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان — آتشی خواه از قبیله بی دخان و بی شرار
نورش از خورشید و ماه و لطفش از جاه و خرد — بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
گردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم — گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
بر رخ سیب است خون از عشق او در بوستان — بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار
جام از این آتش بیفروز و شه گیتی فروز — تا شود در این نشاط افزای طبعت شادخوار
دست دست توست گیتی را به پیروزی رسان — روز روز توست عالم را به بهروزی گذار
تا بفر دولت تو در پناه بخت تو — کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار
تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان — تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتابت باد بنده آسمانت باد رام — روزگارت باد چاکر کردگارت باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی — بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پار

شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر — عالم به تیغ دولت و رای صواب گیر
کاوس وار تاختنی کن بسوی چین — صد گنج چون خزانهٔ افراسیاب گیر
آباد کرده همه عالم بعدل خویش — از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب گیر
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی — طالع خجسته دان و دعا مستجاب گیر
گه اسب تاز و گاه نشاط شراب کن — گه گوی باز و گاه بساط شراب گیر

چگونی اندر

چگونی اندرین چرخ مدور — که زو تابد همی مهر منور
وزو هر شب درخشانند تا روز — هزاران جرم نورانی مدور
چگونی تو در این اجناس مردم — بتصویری دگر هر یک مصور
یکی را از شقاوت داغ بر دل — یکی را از سعادت تاج بر سر
چگونی اندر آن دو مرغ پران — همه ساله گریزان یک ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال — یکی را از سپیدی سیم‌گون پر
چگونی اندرین سرکشته پیلان — معلق در هوا با کوس و خنجر
گهی پاشنده بر کهسار کافور — گهی بارنده بر گلزار گوهر
چگونی اندرین محراب موبد — که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل و لاله که او شد — گل و لاله برابراهیم آذر
چگونی اندرین سیماب روشن — فروزنده همی گیتی سراسر
که در دریا ز خم چوب موسی — یکی دیوار شد بی روزن و در
چگونی اندرین پیک دونده — ز حد باختر تا حد خاور
که تخت مملکت را بود حمال — بایام سلیمان پیمبر
چگونی اندرین تاریک مرکز — که زو خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبد را — بدرود داغ در آغوش و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب — بوصف اندر یکی از دیگر عجب‌تر
شود بی صانع هرگز مهیا — بود بی قادری هرگز مقدر
کجا باشد چنین اندیشه ممکن — کرا باشد چنین گفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم / نه بی نقاش باشد نقش دفتر
چو بینده عاجز است از پردهٔ جان / خداوندی بباید پنجره ور
خداوندی نگه بان و نگه دار / خداوندی توانا و توانگر
نه مصنوع و نه محدوث و نه محدث / نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
نه اندر ذات او تالیف و ترکیب / نه اندر نعت او اعراض و جوهر
نه هرگز ملک او گردد معطل / نه هرگز حکم او باشد مزور
از او هر امتی را امر معروف / وز او هر ملتی را نهی منکر
یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر
درای از صحبت میثاق آدم / برو تا نوبت میعاد محشر
ببین تاثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر
حقیقت دان که بی فرمان او نیست / به گیتی ذره از خیر و نه از شر
از او دور سپهر چنبری را / همی گویند که گیتی شد مسخر
درآرد قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر به چنبر
از آن روزی تفکر کن که ایزد / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخم کاری امروز / که آن روزت همه نیکی دهد بر
بتوفیق و بتائید الهی / مراد بنده کان گردد میسر
بود توفیق او را حمد واجب / بود تائید او را شکر درخور
که از توفیق و تائیدش چهار است / معین الملک ملک شاه سنجر
همای دین یزدان مؤید / مؤید هم ز دولت هم ز اختر

ابو القاسم

ابو القاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر
ازو خشنود صدر الدین محمد / وزو راضی نظام الدین مظفر
به کلک و رای تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر
مدینا مد کلک او جنان است / که در روضات رضوان آب کوثر
طلب کردی ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر
اگر یاقوت جسم خواست در کان / ز تاثیر مدار چرخ اخضر
مدار چرخ اخضر گشت کلکش / کزو خیزد همی یاقوت احمر
نیفتد گرچه بسیاری بکوشد / فلک با همت او در برابر
اگر پیکر پذیرد همت او / بود گیتی وز آن پیکر دو پیکر
الا تا سروری کاندر کفایت / نبیند چشم گیتی چون تو سرور
مربست جم و گستر در خراسان / معزی را تو کردی شکر گستر
به نظم و نثر پیش خالق و خلق / ترا هست او دعاگوی و ثناگر
اگر با تو گرانی کرد بیحد / ز فضل تو بزرگی دید بیمر
گرانی دور خواهد داشت یکچند / که سوی خانه خواهد رفت از در
بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او را هست رهبر
چو نام نامه تو گرد خواهد / مدیحت سایر اندر هفت کشور
همیشه تا جوان و پیر گردد / جهان اندر مه آذار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول / همه روز تو از نوروز خوشتر

در آن گیتی ز تو جان شاد باد   در این گیتی تو خرم زاد بر

خیمه‌ها چون زده بصحرا ابر   چون سماری بروی دریا بر
زر گل چون دمیده بر سبزه   راست چون کهربا به عنبر بر
ژاله چون بر سمن فتاده چنانک   اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه چون که تفضیل است   بوی او بر بمشک سارا بر
نسترن چون فکنده باد از شاخ   چون ستاره بسبز دیبا بر
مهر را چون بمهر فصل بهار   از نشیب آمده ببالا بر
خلق را چون بطبع فتنه شده   بنشاط و سماع و صهبا بر
شاه را چون ز بهر نصرت و فتح   علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته در بر تخت   همچو موسی بطور سینا بر

بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر   که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویشتن در عالم نکرد اسکندر رومی   چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز الدین و الدنیا خداوند خداوندان   شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد   برزم اندر سکندر دل ببزم اندر فریدون فر
چه بهتر زین همه امسال دولت بخت نیکو بند   که هر دو در صف هستند زیبا از یکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان   دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست اندر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زاول   نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر

ابزنها

هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را   که خالی بود از آن گیتی که گاه ایرج و نوذر
سپاهی با شکفته‌ها و دستانهای گوناگون   ز بسیاری فزون از حد ز انبوهی فزونتر
درو گرگان با دندان و دندان همه رویین   درو شیران با چنگال و چنگلها همه خنجر
همه همزاد و ابرزین همه همراز رزم و کین   همه آشوب ملکت و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون مشک شد صحرا ز بس گردان پرآزار   همه چون کوه و شد هامون ز بس پیلان با پیکر
دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش   دهان و دست پیلانی به هیکل اهل دو پیکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای دو کشتی   در آن کشتی همه دیوان همه دیوند و غول کر
یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن   بجای سنگ او پران فکند آن مرغ اندری
یکی چون طور سینا بود از داو   درخشنده به پشت او کف موسی پیغمبر
بپرورنده پیلان برنشسته ناوک اندازان   کهی از گرد چون دیوی زمین شد گنبد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد از عبرت   اگر چون بد همه وقتی زمین بر آسمان چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری   که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن   کمین سازان تیرانداز خفتان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان   بلا و صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچخ هر یلان را کتف بشکسته و گردن   بخنجر زنده پیلان را شکم بدریده چو خنجر
بزخم تیرشان تن همی چون دام بد جوشن   بزخم گرزشان در سر همه چون جام شد مغفر
میان بسته بجنگ و کین دل لشکر بر و غزنین   از آن لشکر صف در روز بنوک لشکر چیده
ز بخت آید بیکساعت ز چرخ آید بیک لحظه   غنیمت قسم این لشکر هزیمت قسم آن لشکر
ز بیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان   چو در دریا بگاه موج کشتیهای بی لنگر

همه زابلستان ناله همه هند و ترکستان شیون — گروه شتابر بدر دشت غزنوان بی سر و بر
زخسته کوه و صحرا اکنار آکنده و دامن — ز کشته گرگ و کرکس را مبادا برکشته ولاغر
چو بر پشته به بر هامون هزاران کشته افکنده — زخون کشته کان رسته بدی همچو لاله احمر
چو شد در آتش بیداد خون آلود خنجرها — تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان ز چنگ [illegible] — چو شد فادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر
همه بر این غزنین نگر بر هم افتاده — هران هند و کجا بودند در فتوح در خیبر
شه عالم در آن دشت و شاد از آن آتش برون آمد — چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر
چهارم بطن داودی پنجم بطن محمودی — ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
دیگر پادشاه داد اخیر از یک پادشه بستد — چنین باشند شاهان جهانگیر جهان گستر
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد — همه چون ربع مصری شده از برف کوه و در
باقبال شه عالم دو در آن بقعه — دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه لشکر را ز سرما رنج کم باشد — ز دشت آن برف از باران بگردد و جهان یکسر
وگرنا اهل غزنین را ز شومی جفاکاری — بود با کبریائی باد
کجا لشکر کند خسرو بماه آذر و آبان — چو فروردین شود و آبان چون نیسان شود آذر
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش انگیزد — اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر واز خدمت — سرافکند چنین فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی — شجاعت را بمیدان بستی و نصرت بدادی کشادی
شهی کو بار سولان تو گردد در غزنین — که تا سیلاب در کاهت فرستد خلق همچو خور
همه کشورگیری و آن چو بیند اکنون برای او — خرد همداستان نبود چو باشد شاه و سپاه اگر

چو قادر بود

چو قادر بود بر یکی ناشکیبی که بد کرد — ز بدبختی اگر بد کرد بردارش تیغ او یکسر
بدست خسروی دیگر بسر دو گاه تخت او — سر دولت بدرگاه او بناشی بنده چاکر
صد و سی ساله ملک دودمانه محمود بر فتح — بنصرت کی در زین داد آن یاری داد اختر
چو گشتی چیره در غزنین کشادی قلعه‌هایش را — همه بر جام دیبا همه پر گوهر و زیور
نهاده در عجب محمود و فرزندان او کوته — ز بهر تو صد و سی جامه و گوهر
برون زین سر خاص شد ترا بسیار نعمتها — که نشناسد قیاس و حد آن جز ایزد داور
چه زر و چه سیمینه چه عطر و چه بور ینه — چه زین و فراز فرش و هیکل و اسب و اشتر
چو اندر مرو با سرانجام همه چنان کردی — که بنشاندش در غزنین تخت پادشاهی بر
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی — بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زهی سلطان سلطان که اندر شرق تا مغرب — چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطان و شاه الب ارسلان و طغرل و جغری — اگر فاو دمشتند از قضا بر فتح یک کشور
کنون آن چهار از شادی فتح تو در جنت — سرافرازند و خندان چرا نالند ای کوثر
بفر بخت ملک تو دگر بار چنان گردد — که فرزانه هم و فغفور و دربان تو قیصر
ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد چین — ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
و زین بر تو سما بود از بر تو گاه سلطانی — نباشد هیچ سلطان او زیری این همه از تو
ز بهر حل و عقد و ملک داری کن جاویدان — قضا از تیغ تو مدغم قدر در ملک تو مضمر
خداوندا جهاندارا فتح فتح ملح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
بشعر فتح غزنین بنده شاید کو سرافرازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره کوس ز بزمت باد بر کیوان شده آواز چنگ
چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه مزین شد مزین باد در مغرب ز نامت خطبه در منبر
تو هفت اقلیم را سلطانی و هر هفت کشور مبارک باد سلطانی بسلطان معظم بر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر که زیر حلقه زلف دلم چراست اسیر مع
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم گر بهر چیست گرد رخت ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر

پیام دادم کان عارض چو شیر سپید رها مکن که شود در بر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود روا بود که همه قیر تو شود چو شیر
پیام دادم گر عشق تو رخ و تن من چرا ز تیر کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چند تو بسیارند ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر آنجا
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان که چشم دولت عالی بدو شده‌ست قریر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان که عدل اوست بشر را بزرگوار بشیر
پیام دادم کاندر جهان نظیرش کیست بدین دو دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
پیام دادم کز حلم او بقدر جبال چه پایه برتر کنم تا بآفتاب منیر
جواب داد که از مطر و باد صبا همی خورند دست و طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست تا ابدا جواب حیوان در دهر فتنه و تزویر

جواب داد

جواب داد که بسیار فرق باید کرد که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دارم که قادر است نباشد همچو چرخ اثیر
جواب داد که از جود او نماند وجود چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کازادگان دنیا را بخانه داری توقیع کلک او بصریر
جواب داد که بر روزنامه ملکان نبشت گردون ما یملکون من قطمیر
پیام دادم کاقبال هم پرستش او بود نزد خردمند خواب با تعبیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او بود نزد خرد چون نماز بی تکبیر
پیام دادم گر طبع من سخن خیزد کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع تو هنر چه عجب که هست طبع تو در مدح او چو بحر غدیر

امسال در آفاق دو عید است بیک بار بر دولت و ملت اثر هر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام وز نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختی است برومند که هرگز زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و ز جود و کرم شاخ از عدل و کرم برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم بر درگه او زحمت حشر است که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک زان سان که همی باد صبا گل کند از خار

از خاک بجز دولت سنجر نکند زر / از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت / هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
اورا علم خویش فرستاد خلیفه / با یاره و طوق و کمر و تاج و دستار
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی / ایزد بسزاوار سپرده است سزاوار
/ ای شخص همایون تو بر مرکب رهوار
تا شد چو پرکار ضمیر تو چو نقطه است / پر نقطه بود راستی گردش پرکار
آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است / یا تیغ گهربار تو در دست گهربار
آن در معانیست که در درج معانیست / یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم بیک آهنگ تو در جنگ / بهتر بود از جمله صد لشکر جرار
کشتند گزنده چو از باز نزدن دان / از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز / شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاح است جهان را / آن روز مباد که شود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدر کام / بخشایش جبار پس از قدرت جبار
میخواره بمنقار کند صید / کردند شبی و ز بدر دو غم و تیمار
دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت / میخواره باندیشه و میخانه بمعمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش / نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر / کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو رای دلارای تو باشد / این شغل چو زر گردد و انکار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد / زیر قدم همت تو گنبد دوار

بر کنی گر

تا سیر کند کوکب سیاره همی باد / زیر علم نصرت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر / سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار / باره صحرانورد و مرکبی دریا گذار
هیکلی پولاد سم آهوتگی عنقا دم / پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
بر حریر و کاغذ و دیبا و خشت و چوب و گل / خوبتر زو خامه نقاش نگارد نگار
جلوه طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کبک ران بود گاه دویدن در شکار
خویشتن باز افکند گاه سبق مانند یوز / خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار
باد صرصر نیست و در پیش نکانی تیزرو / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب / در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
چون بتازندش بمیدان باد ازو خواهد شتاب / چون بخوابانندش آن گه کوه ازو گیرد قرار
بشکند با کش و دل گردان حرونام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان مغرور کبروداد
از نهیب نعره او چنگ و ناخن بفکند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار
هست گردون اوج آن سپهر و آفتاب او که / کوکب او شاه زاده و ماه نو دارد چهار
ماه نو نعلست و کوکب میخهای نعل او / وافتاب او شهنشاه کامران کامگار
شاه اسلامش خوانم او را تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان پشت او باشد سوار
ناصر دین خسرو و شرف ملک سنجر که هست / از جهانداران سلطان جهان او یادگار

دیده گردون ندید از دوده محمودیان / زود مبارکتر بایران شهر شاه شهریار
جز جوان مردی و مردی نیست رسم آن نگار / کز جوان مردی و مردی آفریدش کردگار
هست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / گر به معنی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار
گر ز ابر عفو او رحمت بباریدی بر سنگ / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار
شخص او اقلیم عقل است و در آن اقلیم هست / حلم و طبعش کوه بی پایان و بحر بیکنار
خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک / حکم او بنهاد طوق و امر او چون گوشوار
آنکه چون شمشیر او مار است و اعدا را ازو / روی زرد و دل کفیده است چون النار
نیزه او بر زمین آرد بلا زار و دژم / هیبت او بر زمین آرد سر از از در بار
پادشاها تو نشاید از هزاران خصم باک / شهریارا تو نداری از هزاران شهریار
در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گذار
حق پسندی با لطافت حق پذیری با وفا / حق گذاری با سخاوت حق شناسی
بخت فرخ چون ترا کاری بهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده‌ها بی انتظار
آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / وانچه بفکندی نیارد بر گرفتن روزگار
نازشادی بلبل سرمست دستانها زند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار
از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان و دو ساز و ساقیان میگسار
خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار
تو خداوند جهان و دشمنان از تو نهان / خواجه از تو شاد و خرم و خصم از تو خوار و زار
روز بخشش نیکخواهان پیش جانت نقش کان / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار
تو سر دشمن بگرز گاو پیکر کوفته / چون سر ضحاک افریدون بگرز گاوسار

تا کیم آدر جز

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی / بر تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
شاد ماناد از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد خوار ناد از تو در خلد برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جهان را داده و اسلاف خویش انگاشت / گنج و ملک تو هم از گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود / اینهمه رزم و مصاف و اینهمه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورده / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از یمن تا مولتان و ز حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
شیعیان چون نور تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزد یک مرد / پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر دارند گنج شایگان / تو بیک ساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
ابرها در رودها و چشمه‌ها افزون شود / پیش باشد چون بهاران در خزان رنگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان / شیر را بینند با روباه در یک آبخور
چرخ گیرد بی ملالی کبک را در زیر بال / باشه گیرد بی گزندی صعوه را در زیر پر
بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور
تازه کرد دولت معمر نازی تو / گر نیس معمر نازی تو ز خیر البشر

شکر تو شاهان گیتی را همی خویش کرد | ای رهین شکر تو شاهان گیتی سربسر
شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار | شاکرست از جود تو بهرام شاه نامور
وانکه خاقانست از توران بر دست | روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد ز بر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا | با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرد خصم | تا قضای بد براو خندد بهنگام حذر
داد جان و سر به باد از تیغ تو هم کارزار | زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر زبر رفت او که بدست آن مراد دلیل | در شبی خفت او که ممکن نیست آن را سحر
تیغ تو شیریست برنا تر تش و دندان تیز | خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام | گیرد اندر جنگ رنگ زعفران و معصفر
تیر تو آن جان نور مرغیست کز پرواز او | جان طیرز د در تن گردان نامور
هست دریا ماج پرواز ش از ضمیر | هست مجرّ بناب و فتارش براز البصر
اسب تو کوهیست در پیکر که چون جنبان شود | باد پیش جنبش او گرد نتواند گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب | گاه برآید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیده پیلان | ور نهیبش آب گردد زهره شیران نر
هست جوزا سر [illegible] | در مصاف رزم با نعل اعدا [illegible]
هست جسم مرکب و پای رکاب درجهم | همچنان کاندر عرب گفتند مقام [illegible]
چون معطل بر جهان بر سقرا نکار کرد | نکروند [illegible] کمراهی خبا [illegible]
صنع یزدان بزم و رزم تو بدو چون گفت | کان بهوا [illegible] آن سودا [illegible]
خسروا شاها جهان آرا سپهبد را که | بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر

آن شجر را

آن شجر کورا همه ساله ثمر نخت است | از هنرمندی شکوفه وز خبر دم بکی
پیش تو در بزم با صورت رضوان گرفت | تا بهشت عدن ابر بزم تو بگشاد در
از سنان رزمگاهت زهر بارد بر عدو | در زمان بزمگاهت شیر بارد با شکر
جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح | جان نهد بر دست چون پیش تو بردارد کمر
تا که از دور سپهر و رفتن سیار کان | از نبات و وز گهر در گشت و کان باشد اثر
باد ایام رسوم گشت نصرت را نبات | باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر
تو چو خورشید و همه خصمان بپیش تو سها | تو چو دریا و همه شاهان بپیش تو شمر
جانگزای دشمنانت جنگیان تیغ زن | جانفزای دوستانت ساقیان سیم بر
فال نیک همنشین و بخت نیک کارسان | روز کار هست رهنمای و کرد کارت راهبر

آن مشک تا بدار چه چیزست بر قمر | وان دیو آمد چه چیزست بر شکر ع
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن | در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک حور پیکر و آن حور ماه روی | چون گنج نیانش سینه و بر پرنیان حجر
زلفین پر شکست و رخسار او شکست | بازار مشک و قیمت دیبای شوشتر
آن ماه بهترست که با او بری بکار | آن عمر خوشترست که با او بری بسر
بگذشت ما کجان و کمر بیش من ز دور | و ز سر کشی نکرد و بنزدیک من گذر
چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم | چون من زدست عشق تو افکنده ام سپر
هر روز زرد و زرد و رخ تو آب یکسر است | هر روز زرد رو دو سنبل تو تاب بیشتر
بی آب نرگس تو دو تر تاب سنبلت | بر آتش تاب کردی مرا دیده و جگر

تا کور گردد چشم و تاریک شد دلم
چون چنبر کمانش و چشم چشم نحکم

تا مژده داده بوصالت مرا شبی | هر شب بنیم دولتم از شام تا سحر
فخر ملوک و وارث سلطان روزگار | بهرامشاه نایب شاهان نامور
شاهی که از نژاد دو ده محمود اشرفست | شاهی که از نژاد دو ده مسعود اخطر
از جد خویش وارث پدر و جد خویش | میراث یافته است بزرگی و تاج و فر
در غیبتی که کرد همه خیر خیر است | هرچند درد دل او گونه گون فکر
رحلت کند هرآینه حاصل مراد مرد | آتش کند هرآینه صافی عیار زر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام | آورده اند پیش سفر تا که از حضر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
عالیست پیش خسرو عالی مقام او | عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه | شادند هر چهار بدیدار یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاد | مسعودشاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه مشرق و رای قدر شاه | او را الفتح راهنمایست و راهبر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان | وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو که از دست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالد چو زاد سرو | در مرغزار ملک بغیبت چو شیر نر
در جوی همچنین بود و پیش ازین بود | تا ملک بی خطر شود و خصم با خطر
منصور گردد آنکه بر وهست مهربان | مقهور گردد آنکه بر وهست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان | چون فال نیک باشد پیدا بود اثر

اندر کمین

امروز در رسید ز زاولستان نفیر | فردا رسیده گیر ز هندوستان ظفر
چون شاه کاملست ظفر را دلایل است | مقصود حاصل است سخن گشت مختصر
ای در مصاف و رزم ترا نصرت علی | وی در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش را ز بر آفریده اند | زیر است عرش دولت عالیت را زبر
در بوستان دولت محمودیان توئی | فخر یکی نهال مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ | وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضایل تو و شخص شریف تو | ابلیس دیده بود بخواب اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد | سجده ز رشک چون تو بشر را بو البشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بهار | گردد هوا ستوده ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود | از قعر خویشتن بکنار افکند گهر
سیمرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان | کز باز تو ست کوفته بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند | نشگفت از آن که شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی | گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم جنبش تو پیدا شود همی | شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح نگسلد ز صور با سنجاق تو | با تیغ تو نیاید ارواح در صور
هست عهد و بیعت و پایدار و استوار | با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره مند | لاجرم زان استواری هست ملکش بهره ور
حال او از حال خانان گر نکوتر آمدست | فال او از فال شاهان گر فرخنده تر
گرچه موجودات عالم زیر وهم فکرتند | وهم و فکرت هست زیر جمع دولتش زیر و زبر

ورچه دنیا در طریق آفرینش کاملست
با کمال همتش دنیا نماید مختصر

جای او در مشرقست و جاه او در مغربست
جوش او در خاورست و جیش او در باختر

وز بهر آن نعمت که باد دولت او بگذرد
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شادتر باشد رعیت جز که بر بام سپاه
بیشتر باشد بهایم زو و بر باشد شجر

باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور

مرد بازرگان ز وی ایمن ز دزد و راهزن
گر نهد بر سر کوه و دشت و وادی زر

آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او
تا همه کوکب نشانند در کلاه و در کمر

جز بخط او ننوسد گردنان باید قضا
جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست مداح را امید او ثوابی از بهشت
هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر

جانها را با صور پیوسته دارد لطف او
کین او دارد گسسته جانها را از صور

با نبرد و دست برد و حمله و رایات او
داستان رستم دستان همی دستان شمر

در بر خورشید رخشان که بدید آید سها
در بر دریای جوشان که بدید آید شمر

تیر او مرغست و مرگ خصم در منقار او
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

باره او کوه و صحرا را بپیماید چنانک
چرخ گرد انگیزد از وی نه بپیماید قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با نظان
همسری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
یار او فتح است و سعد اندر سفر اندر حضر

سعد باشد همنشین او در حضر گاه مقام
فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

جمهاد کشی

چشمها در شرق احوال او شد بر عیان
گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر و بوم کاشغر چون گشت پر آشوب او
شد در او چون جابد اندیشان تهی از شور و شر

گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان
گاه بخشش باز داد از سر بخان کاشغر

تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا
بر سپاه کافران زنگ سار زود چاره گر

قبضه شمشیر بر دستش گرفت از بس که ریخت
در گلوی کافران تیره دل خون جگر

از بم و اغاز خونان بر کوه بر صحرا گرفت
سنگ رنگ ارغوانی خاک رنگ معصفر

از سنان و تیر او شد در مصاف و کارزار
بر دهان و چشم و پشت کافران وی سپر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار
گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نامت است
بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

پایه نام پیغمبر شما را حاصل است
وین بشارت جز شما هرگز که دیده از بشر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر

رحمت مردم بود بر درگه تو سال و ماه
موسم حج است درگاه تو گوئی مگر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
که بمیدان تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین
جنت الفردوس را بر بزم تو بگشاد در

طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد
هول محشر بیند آن کز کین تو سازد خطر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانکه
از سرشک ابر در دریا صدف سازد درر

درج گردد پر در چون روشنی گیرد زرنگ
مدح تو چون نظم گردد درج گردد پر غرر

بنده گر بکره بدان حضرت توانستی رسید
راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر

در دو خدمت عرضه کرده است اعتقاد خویشتن / بندگی و چاکری با شرح دادی سر بسر
اندران خدمت که بفرستاد بر دست ظفر / اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست پسر
ما که در گیتی خاک و باد و آب و آتش آمدست / هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرار
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان / که بنعل بادپایان خاک را از اسپر
بر همه خانان مقدم باش در نیک اختری / تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و بختیار / نام جوی و کامران و شاد باش و بحر و بر

ایا نبشته هنرنامها فزون ز هزار / و با شنیده ظفرنامها برون ز شمار
چو رزم شاه هنرنامهٔ شگفت بخوان / چو فتح شاه ظفرنامهٔ بدیع بیار
برزم آن نگر و گرد آن فسانه نگرد / بفتح آن نگر و یاد از آن حدیث میار
فسانه بهمه وقت بهتر از ماضی / معاینه بهمه حال بهتر از اخبار
حکایتی نشنیدست خلق عالم را / عجب‌تر از ظفر و فتح شاه گیتی‌دار
معز دین مهدی خسرو مصاف شکن / خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
شهی که بود بمغرب ز خسروان که شکست / به نیم روز صف رزم صد هزار سوار
ز رزم غزنین بشکوه‌تر است رزم عراق / ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
مصاف خصم تو گفتی که بر بسیط زمین / پدید شد فلکی پر ستاره سیار
بر آن صفت ز درازی نیزه بر دو مصاف / که هیچ کس نرسید از میان بهیچ کنار
مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه / که بر هوا شود از رودبار و دریابار
دمان و حمله بر و جنگجوی پیلانی / همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار

نهنگ پشت

نهنگ پشت و ستونهای اژدها خرطوم / سپهر گردش و کوه پیکر و صبا رفتار
بتافت تیر از ایشان چو پیل در صحرا / چنانکه مهر درخشان نماید از کهسار
شعاع خنجر رخشان و نیزه شکل کمان / چو برف ژاله و قوس قزح بوقت بهار
چو روی شست بخون تیغ جنگیان گوئی / که گرد زنگ ز آیینه کنند آوار
همی بنگر آن تیغهای خون آلود / نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که مصاف گروهی لشکر سلطان / اگر شدند پراکنده در یمین و یسار
دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود / که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
یکی که تا بنماید بخلق مردی شاه / که بی سپاه که رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور / کرا خدای بود در روز رزم ناصر و یار
چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان / نمود مردی دارا و حیدر کرار
دلیروار کمان ظفر چو کرده بزه / به تیر دوخت سپر را سوا تیغ گذار
ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان / در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین / چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
شکسته شد سر اسپه آن سپاه گران / ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار
یکی بخست ز پیلان و کرد ناله زیر / یکی بخست ز پیکان و کرد نوحه زار
یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش / یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار
ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل / ز خون دهان یکی گشت چون شکفته انار
همه شکسته و مغلوب خسرو منصور / همه فکنده و مقهور دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو / در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

بیکنفس ز سر سرکشان برآورد / بتیغ تیز دخان و بپای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو سقر / عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
بزرگوارتر از شاه چون کسی نیست / که درگذشت ببخشایش از سر آزار
گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت / که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
درشت و نرم بود کارها بروز نبرد / بزرگ و خرد بود در جهان بکار شمار
همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال / همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
یکی مخالف اندر جهان پدید آمد / گل شکفته کند در زمانه خلنده چو خار
کجا موافقت از دور روی بنماید / بیک زمان کند از زهر مار مهره بار
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق / گر آن خلاف بود دور مرد مختار
چو بر مراد سپه بود گشت مجبور / حواله کرد بتقدیر خالق جبار
سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ / بصلح و دوستی و نیکویی برآمد کار
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی / که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهربار
ز دست خویش ولی عهد کرد شاه او را / که اختیار ملوکست فتح را رتبار
چو داد ملک محمد قرار بر محمود / از او محمد خوشنود شد بدان اقرار
چنین بماند ز تایید ایزدی تأثیر / چنان بماند ز شمشیر سنجری آثار
فتوح شاه کرامات و معجزات شده است / که اندر او نرسد وهم و فکرت و گفتار
اگر ملوک سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات کرامات او دهند اقرار
خدایگانا فتحی برآمد امسال / که تحفه‌ایست جهان فتح مژده داد ببار
بزینهار تو آیند زین پس ملکان / که داده امرای عراق را زنهار

چو عذر و خدمت هر کس فزون شد از مقدار / بنزد تو همه کارها فزوده شد مقدار
نظام یافت همه شغلها بترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار
نشاط و رغبت احرار سوی درگه توست / که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار
چو در دیار و بلاد عراق نام تو رفت / شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
فزوده کرد نثارات خلیفهٔ بغداد / جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو / لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را ز حد روم تا در لغبار
تو در گشادن گیتی سکندر دگری / ترا سزد که ولایت دهی سکندروار
چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / از این حدیث مرا کرد باید استغفار
ز دست تو ملکی چون نشسته اند بملک / که پیش هر ملکی چون سکندرانند هزار
سه خسرو اند بهند و عراق و ترکستان / که از عطای تو دارند هر سه استغفار
همیشه شکر تو دارند در میانهٔ جان / چنانکه نقطه بود در میان پرگار
تراست بخت ندیم و خرد نصیحت گر / تراست فتح مشیر و ظفر سپه سالار
بفر بخت تو گردد بانتها آسان / هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
جهان که جود تو پیوند بحر دارد تنگ / زمین که دست تو پیوند ابر دارد عار
هر آن عدو که ز پیکار تو بلند جست / بلند گشت ش انجام لیکن از سر دار
اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار
کسی که بود به بیماری پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار
رسید تا بخراسان رکاب تو ز عراق / فلک بکام و مراد تو کرده است مدار

ز دهر کند شده دشمنت را دندان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان امروز / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

بفال گیر چنین شعرهای بندهٔ خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که کردگار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته و نوا سرو کنم / درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر هفت اختر / همیشه تا که بود در نهاد طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد حسنه / تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر سر ز دست شاهان تاج / برزم جان عزیز و به بزم جام عقار

شهان و تاجوران از مشرق و مغرب / بر آستان تو سم است لب و رخسار

تو از سعادت دائم و از عنایت بخت / ز عمر و ملک جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

وین رایت اثرانست که بر لشکر غزنین / کشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

بیهوده بود تعبیهٔ حاسد مقهور / جائی که بود تعبیه از واحد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین / با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار

آشوب صف میمنه‌شان تا حد کابل / آسیب تف میسرشان تا در فرخار

چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز / شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

آن نار

آن لشکر انبوه چو از پیل بگذشتند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار

گردند ره خشم رها از فزع و بیم / چه حاجب و سردار چه سرهنگ و سپهسالار

یک جوق شده کشته و یک خیل گریزان / یک فوج شده غرقه و یک قوم گرفتار

از خون روان و تن افکنده بهم بر / صحرا همه وادی شده هامون همه کهسار

گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شود لشکر سلطان ستمکار

از ناحیت سند کنون تا بدر هند / بس کس که از این رنج همی داد و تیمار

بس زن که کنون بی پسر و شوی و برادر / چون مویه‌گر از درد همی موی کند زار

بس ناز که شد محنت بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثار فتوح است / از خنجر خصم افکن و از حیدر کرار

معبود جهان خواست که از حیدر و خنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی / از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تاج است ز فرمان تو بر تارک شاهان / طوق است ز احسان تو در گردن احرار

گر خصم سپه کبر همه کار تبه کرد / تا آینهٔ ملک سیه کرد بزنگار

او نیست سزاوار بملک پسر و جد / از دست تو شایسته بدان ملک سزاوار

بنشیند و از نام و خطاب تو بغزنین / هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر شه متواتر کند از زر و جواهر / پیلان سبک پای بحمل تو گران بار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان / در پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد این کار میسر / دانند بزرگان که نه خرد است چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی / و من همه سال ترا سیرت و کردار
هرچند که گفتار ز کردار فزون است / کردار تو در ملکت فزون است ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته / هرچند که خوانیم همی قصه و اخبار
بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است / وقت است که گوییم زهی دولت بیدار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت / گردون علم دولت او کرد نگونسار
هر شهر که آن را رسد از کین تو آسیب / خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
با کین تو گویی به هوا و به زمین بر / آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
این فتح بخشین به همه حال دلیل است / بر ملکت بی اندازه و بر نعمت بسیار
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی / تا کفته کند دست تو چو پر دانه شود نار
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد / چون نار و چو آبی همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامگار / کرده نشاط مغرب و شاد و شادخوار
داده قرار زاول و هند و نهاده روی / بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
از دودمان و گوهر سلجوق کو کجاست / چون صاحبی تو در عالم سلطان روزگار
زان هفت پادشاه که ز سلجوق بوده اند / کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو یکی جهان که برآورد در جهان / از پادشاه و لشکر زاولستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین و نیم روز / صد ساله گنج و مملکت خصم تارومار
جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر / هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر بلاد هند / بهرام شاه و خاقان را تو کشتند با صدا

سلطان

سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه / خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش / هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگان / کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفت است اوفتاد / اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستم است / هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان با آب و باد یار / هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد / بر باد چیره تر که سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی به رزم / خورشید و ماه را نتوان دیدن از غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی به بزم / بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند / از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
وز فر دولت تو شدستند مهربان / بر آهوان دشتی شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود / از دست تو به بار تو تا ابر قطره بار
کانرا از آب صرف بود قطره بی قیاس / وین را ز زر ناب بود بدره بی شمار
ای خیل بندگان تو چون سیل در جبال / وی فوج چاکران تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر گذر کند / نخجیر و مرغ پیش تو آرد گه شکار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد / بهره زند بچهره بساط تو در دربار
امسال کرده ای تو خبر در قیروان / گر پار خاک کرد سپاهت ز قندهار
وز جان آنکسی بخورد ز نهاد چرخ / کو بنده وار پیش تو آید به زینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند / گردد ز کارزار تو بر خصم کار زار

خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای — افزون از آنکه هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس نیست تو فضلش همی شناس — او حق گذار نیست تو شکرش همی گذار
شاهی بزرگوار و از فر طلعتت — شادست و خرم است وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید — کز نو سرای خواجه بیاراست در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان توئی — از عمر خویش خواجه ترا هست یادگار
پیش معز دین نسزد جز قوام دین — در پیش اختیار نزیبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم — اصل وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب حسامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از گرد کار خویش ز بهر صلاح خلق — خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی — اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی عشرتست — آن به که خواجه نیز بود در میان کار
اندر نسیم باده تو باد دولتست — چون ورزد برد شود مرد بختیار
از باده تو به که بزرگان شوند مست — تا عقل بی‌حجاب بود مهر بی‌خمار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد — آن چار را تولد و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی — وامسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد — تو داده جان و جهان با تو سازگار

ای بسلطا

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر — ملک و گنج پنج سلطان بستده در یک سفر
در ظفر برهان امیر المؤمنین چون پیش خورشید — در شهنشاهی معز الدین و دنیا چون پدر
سنجرت نامست و پیش نام تو چون بندگان — خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
روز کین در رزم و در پیکار کردی چون علی — روز دین و داد در انصاف کردی چون عمر
هر کجا رایات تو در موکبت در شرق و غرب — هر کجا بگذشت باد دولت تو در بحر و بر
هیچ موری بر زمین هیچ تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوای لشکر تو نگشاد پر
گاه روی از جانب مشرق سوی مغرب نهی — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر پیموده‌ای — همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد زور تو منسوخ کرد اندر جهان — دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی بر گرفتی از سر خصمان خویش — چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او زیر و زبر کرد تا کار خویش را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
خوار بودند آنهمه گردان یار خاش و جنگ — خوار بودند آن همه پیلان با آشوب و شر
خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود — هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر
حیله‌هاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا — چاره‌هاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر
گرز گرد لشکر تو کوفته یال یلان — چون سرین و پشت گوران پنجهٔ شیران نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم — بست پیکان غلامان تو شیران را جگر
دل گواهی داد گفتی هر زمان آمد برت — کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد — گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
روز جوشن شد مر او را آیت شمشیر تو — آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار
تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت مجموع دو فرزندان و از قلعها
اندر آوردی به پشت اشتران پشت سپر

گنج بردند آنجهانداران و گنج انباشتند
در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد به بر

ای عجب در ملک غزنین از صد و ناید
آنجهانداران تر ابو دند کو نی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردون شناس
هست فتح تو فزون از فکرت اختر شمر

دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد
کار کار آن بود کز رای تو یابد ظفر

در صف صفین و خندق حیدری باید حسام
بر در غزنین کابل سنجری باید هنر

آنکه در طاعت مهرت مهر دارد بر جبین
و آنکه در عصیان کینت داغ دارد بر جگر

هر زمان تجدید بر یزدان گوید ورا الامان
هر نفس گم دون گردان گوید ورا الحذر

و آنکه او از آتش رزم تو شد دل خسته‌تر
چون کند پرواز گرد شعله و گردد شرر

و آنکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار
بار دیگر گرد آن سوراخ کی سازد گذر

غافلانند آن کونی چشم اشان این آثار کور
جاهلانند آن کونی گوش اشان این اخبار کر

بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو
زانکه فتح توست عنوان تواریخ و سیر

سایه یزدانی و در سایه عدل تو اند
خلق عالم یک بیک تا اولاد آدم سربسر

مر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار توست
ساخت اندر دولت تو جشن بی نظیر

از پی آن تا در اقبال بگشاید بر او
بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در

جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار
بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معزّ دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
از عطای تو معزّی شد عزیز و نامور

عزّ و ناز

هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد به لعل
هم توانگر شد به دیبا هم توانگر شد به زر

پرگهر کردی دهانش را بدست خویشتن
چون بمدح خویشتن دیدی با نطقش پرگهر

بر زبانی پرشکر آمد بعالی مجلست
بازگشت از مجلس تو با دهانی پرگهر

با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ
تختهای جامه بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنکه
بخشش تو کاملست و دانش او مختصر

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
تا یکی گوهر بکان اندر پدید آید مگر

صد گهر در یک زمان آمد ز جود تو پدید
جود تو تفضیل دارد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر

هر کجا منزل کنی بادی تو باد رهنمای
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

مع

بر طرف مه ز عنبر چنبر کشد آن دلبر
هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین
دارد گهر و پروین در بسد جان پرور

چون چهره کند پیدا از زیبا بنود دیبا
چون لعل کند گویا شیرین بنود شکر

از شیر و شبه درهم دارد زرهی محکم
گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ
مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر

از مهر ستم جوشن آویختی از سوسن
وز مهر بلا سوزن آویختی از عبهر

بر عرق میان بستی دلهای بتان خستی
در بتکده بشکستی بازار بت آزر

تا من ز غمت زارم ره جو ز رخ دارم
وز جزع همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت زان غمزه دلگیرت
زان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در

گر گل به تو بپوشد اوصاف تو نبندد / هر چند رخت خندد بر برگ گل اسپرغم
چون نغمه فروزد بلبل در باغ ز عشق گل / از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم / ترسم که چو بگریزم میل تو کند داور
زیرا که ترا باید گر جور کشد شاید / همچون تو کجا یابد عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت / منصوب بدو رایت منصور بدو لشکر
آن شاه همه پیرو دل در جود توانگر دل / در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج خرد و دانش اهل طرب و رامش / با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه / او بر همه فرمان ده او را همه فرمان بر
با جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر
چون سخت شود جنگش بر باره بر آهنگش / کوپال گران سنگش در سر شکند مغفر
چون گشت بهامون بر چون فال شه شبگون بر / مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
آنجا که ببخشاید از آذر آب آید / ور خشم بیفزاید از آب جهد آذر
چون صید کند بازش با چرخ شود بازی / سیمرغ ز پر دارش از هم بگشاید پر
طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند / اسبش بصبا ماند هم ره رو و هم رهبر
آن اسب که در پشتی با ماه کند مشتی / با باد کند کشتی با او هم رود همسر
بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چونانکه ز گردون خور
ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد / فر تو برون از حد فتح تو فزون از مر
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی / وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
نیکی به تو پیدا شد شادی به تو زیبا شد / تا شاه تو والا شد از آدم تا محشر

از افسر و از خاتم افروخته شد عالم / مهر است و آن مدغم ماه است و آن مضمر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
بی امر تو در توران فرمان که دهد توران / بی رای تو در ایران بر سر که نهد افسر
هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربه وز عقل بود لاغر
بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد / آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
آنروز شود صحرا جوشنده تر از دریا / گر خون دل اعدا شمشیر تو گردد تر
آهن بر لؤلؤ دارد نسب از هندو / رستست بدو آهو از پنجه شیر نر
اینست که اندر کف چون صاعقه دارد تف / کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
چون کوس تو در میدان خواهد هنر از گردان / گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
ور تو هنرمندی با غزو به پیوندی / در بند تو چون بنده بیچاره شود قیصر
روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد / آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه بتو سنت جان تو پی منت / ایوان تو چون جنت جام تو در او کوثر
در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر / زر گنج کند خاطر بر بذله کند دفتر
در کشور تو ای خسرو بی شک سخنی بشنو / دارو ز تو جانی نو مدح سخن گستر
چون هست از مهجوری در آفت رنجوری / امروز بدستوری جان هدیه کند ایدر
تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی / می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
از عیش و دل افروزی وز دولت پیروزی / وز شادی و بهروزی تا دهر بود بر خور
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت / آراسته از نامت هم خطبه هم منبر
تدبیر تو فرخنده تا شید تو پاینده / آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون خدمت تو معمور / صد میر چو افریدون صد شاه چو سکندر
نصرت سوی تو تازان دولت بر تو نازان / وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

ای روح پیکر تیغ که جنگ جان شکار / پیدا و داغ آتشی است کز زنم پر شرار
کر بر شرار آتشش پی دود نادرست / نادر تر است پیکر پر روح جان شکار
رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود / وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم / دندانهاش تیزتر از فرق تا قدم
کوئی که هست بر سر دندانهای او / زهری که هست در بن دندانهای مار
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر / دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
باریدنش همیشه بصحرای معرکه / تازیدنش همیشه بمیدان کارزار
ای مروق است فسرده که روز رزم / دشمن در او خیال اجل بیند آشکار
هر دشمنی که دید خیال اجل در او / خالی شد از روان و روان شد خیال وار
لوحیست نیل گون که قلم در خلاف او / از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
کان لوح از و نگار پذیرفت در ازل / وین لوح را ازو نه پذیرد دمی نگار
بشکست پشت و مهره کفار در عرب / تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار
آینه چون خطیب عنبر بر آرد ش / تازه شود بتیزی او دین کردگار
هست او بروز رزم سلیحی که آن سلیح / آید که اجل ملک الموت را بکار
تا از مسام سنگ و رنگش گسسته شد / سنگ و رنگ برد خصمان چاک سار
در سنگ بود عاجز امروز معجز است / در دست پهلوان خداوند روزگار

والا عماد دولت زیبا جمال دین / خوارزم شاه و خسرو مسند کامکار
شاهی که حق و باطل ازو شد پدید / میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
نامش محمد است و بعدلش مخلد است / هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش / از بر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان / بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار
کان گل فروز باشد و منت دلفروز / وان قطره بار باشد و منت بدره بار
بازیست تیغ او که شود چون تذرو پر / هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود / کز نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود / کز خون رزم او بر زحل بر شود بخار
دارد هزار هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر بخلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صد فراد ملل / دیدی بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایه خرد بود و مایه وقار
گفتار او بود همه چیز تا مشیر / تدبیر او بود همه فخر تا مشار
رای ثواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ ننگ دارد و دور آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش بر آورد ز سر ظالمان دمار
تنها روند قافله از امن و عدل او / بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش یاد نیارد به باد دشت / از باز کبک یاد ندارد بکوهسار
بد زان همه صلت که کند مادح آرزو / بد زان عطا دهد که کند سایل انتظار

باشد دو چیز مختلف از جود او بهم آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که علم باید و بخشایش گناه عفوش خجسته دل که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفو پیش از آنکه در پیش او زبان بگشاید باعتذار
هنگام عفو و رحمت او در مناظره از بی گناه بهتر آید گناه کار
وانجا که رزم باید و هنگام آختن بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاه افکند حصار چو صحرا ز عزم خویش گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند کاندر کفیده نار بود دانهای نار
زیبد گر انجهان بنظاره بدین جهان آیند جان رستم و جان سفندیار
تا چون بگیرد او بسنان هزار خصم بوسند دست او بزمان هزار بار
شخصی بدین صفت که شنیدستی آن جهان اندر شمار یکتن و اندر هنر هزار
گویی نگاشته ست یکی صورت از هنر هنگام آفرینش او آفرید کار
ای روز بزم تو دل زوار پر نشاط وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم ایوان تو مگر عرفات است روز بار
زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای رو از دیار خویش نهادی بدین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی با لشکری چو ریگ بیابان که بی شمار
از فر پادشاه ترا یمن بر یمین وز دولت وزیر ترا یسر بر یسار
دریای بیکنار وزیر است و پادشاه عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار

تو زر ده بار

تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گویی جهان بخواب همی بیند این عجب کوه آمده بجانب دریا ز رود بار
ای حق گذار خواجه و خدمت گذار شاه خدمت گذار چون تو که دیده است حق گذار
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
دارند خدمت من و دارند حرمتم شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گویی مرحبا طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
تا بار ضا و شکر بقا و علو بود بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی چونانکه در عبارت گیتی بود قار
بادا چنانکه قار ترکی سر عدوت موی چنانکه در لغت پارسی است قار
روشن چو روز باد همیشه شب دولت چون شب بود در نور معادیت تیره تار
بر دشمنان دولت و شاه زمانه باد در رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بساط مملکت بار سیده زود یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دین و دین دولت تو هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بو الفضل کنیت تو بحق که ز فضل و فضایل مذکور
نصر نام تو هست و هست سزا که تویی ز مخالفان منصور

رایت پادشه به تیغ تو نیز
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی ز نیم روز بچین
بگریزد به نیم شب فغفور

ور نهی روی سوی کشور روم
قیصر از راه یاوری ز قصور

ور بهندوستان کشی سپه
کند از عقل و رای رای نفور

بستانی همه ولایت رای
چون سکندر همه ولایت فور

چون شود تیغ با کفت موصول
تن دشمن ز جان شود مهجور

تیغ تو هست قاهری که کند
صد سپه را بیک زمان مقهور

نایب است از قضا که در صف رزم
خصم مختار را کند مجبور

بزمین آورد دری که بود
بحر و کوهش بجای خندق و سور

حکم تو خاتم سلیمان است
مرکب تست چون صبا و دبور

همچو دیو و پری مطیع تو اند
بر زمین و هوا وحوش و طیور

در پناه تو چیره کی نکند
باز بر کبک و باشه بر عصفور

پیش لطف تو باد نیست لطیف
پیش صبر تو کوه نیست صبور

زیر قدر تو آفرید خدای
هر بلندی که هست در مقدور

راست گوئی ز مهر و کین تو هست
نوش و نیش از سر و بن زنبور

فلک تاسع است لشکرگاه
خیمه تو ست خانه معمور

جز بتو مرتبت نگیرد خاک
جز بموسی شرف نگیرد طور

دست تاریخ دولت تو نهاد
افسری بر سر سنین و شهور

تو اجل با نفس محتشمی
نه بتوقیع و نامه و منشور

از حضور تو

از حضور تو فر و زینت یافت
حضرت شاه مجلس دستور

عالمی خرم از حضور تو اند
اینت فرخنده و خجسته حضور

گر صدورند در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور

فضل عاشورا گرچه بسیار است
روزه فاضل تر آمد از عاشور

خلق دنیا کنند در عقبی
کرمات تو نشر یوم نشور

هر کجا صدق بخشش تو بود
بخشش از بر و بحر باشد زور

بحر باشد دل ترا شاگرد
ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی مهر تو سازگار کند
مشک را با طبیعت محرور

ور ز طبعت برد بخور بخار
بوی خلد آید از بخار بخور

ای بفضل و کرم ز خالق و خلق
به همه وقت شاکر و مشکور

در بهشت برین اگر داود
خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان
حلهای بهشت و زیور حور

عاجز و قاصرم ز خدمت تو
هست بر من نشان عجز و قصور

سرو من شد خمیده چون چنگ
مشک من شد سپید چون کافور

کاشکی نیستی تنم بیمار
کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی
بارمی بر تو لؤلؤ منثور

با چنین حال اگر کنم تقصیر
چشم دارم که داریم معذور

تا سریر و سرور جمع بود
در سرائی که جشن باشد و سور

از سرایت جدا مباد سریر
وز سریرت جدا مباد سرور

تخت تو مالک و فلک مملوک — رای تو آمر و جهان مامور

تا بکیوان شده ز ایوانت — نعره چنگ و ناله طنبور

در دولت نور چشمه خورشید — بر کف آب چشمه انگور

ساقی نوبتی که سرمه سحر — دارد اندر دو نرگس مخمور

آنکه با غمزه فسون پرورش — مرد نا باخته کی شود مقهور

زلف او داده روز روشن را — زره جوشن از شب دیجور

جعد او نقش حسن را نقاش — چشم او کنج فتنه را گنجور

بزم تو خلد و او چو حور العین — تو چو رضوان و می شراب طهور

تو بحسن و جمال او خرم — او بجاه و جلال تو مسرور

همه نیکی بعمر تو نزدیک — دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار — تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار

صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت — سید دستور شاه و وزیران و وزیر شهریار

بوالمحاسن عبدالرزاق آنکه ارزاق بشر — کرد در دنیا به کلک او حوالت کردگار

بختیارش کرد و کرد و ن وزارت بهجهان — خالقش کرد از خلایق در امانت بختیار

صدر ایوان وزارت چون مزین شد باو — تخت سلطان مزین شد بشاه کامکار

این محل بود از که میثاق آدم تعبیه — اختر از دور سپهر و آسمان از دور مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان بود گردید آشکار

عم او صدر وزیران از فراست گفته بود — عبدالرزاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست

این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید — آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبوی ابر نوروزی در او — چون ز شهر بلخ باشد بر شما بورت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگوی — چشم بگشا و ز خواب خوش زمانی سر بر آر

تا به بینی نور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خراسان را امامت در لباس احتشام — هم گذاران در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او — چون چمن را ابر و آفتاب اندر بهار

تا بیمن همت چنان کرد که با انصاف او — آهو دشتی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی در عهد او — باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواست یزدان تا بود بر روی دین و ملک — از نگار کلک او در طشت چمن دولت نگار

علم او در دین تازی داد حق را نظام — عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری — صاف و خالی بینی از بخار و از غبار

یارب اندر زینهارش دار تا با عدل او — از ستم کس را نیارد گفت یارب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران سزد — تا برآرد کلک خوب نبارش ز کردان دمار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم — از بلیغیش مامور شد و بیارش نامدار

خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین — دفتر آمال را فهرست دارد در یسار

علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس — حلم و جودش را محاسب کی تواند شمار

قادر یکتا که پیدا کرد چون او صورتی — یک تن از روی علو وز روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر او — جان و دل منم من اندر دام شکر اد هزار

با نسیم رای او در بوستان مملکت — شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جامه بخشش سپید شاهان روز بزم
پایه بخشش چو بیند درخشان روز بار

وهم آن پیشان وزارت که چند از اثر
تا ملک شکست در غزنین مصاف کارزار

کردرای روشن او بر سبیل مقدمه
بر موالی کار سهل و بر معادی کارزار

کز زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب
هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

هر کس که دید چهره آن ترک سیم بر
از گلستان باغ نخواهد گلی ببر

زیرا که هست چهره او چون گل بدیع
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر

گل چون شود شکفته بروزی دو پژمرد
این گل علی الدوام بود آبدار و تر

گل را کنند با شکر آمیخته بقصد
وین گل ز طبع خویش همی آورد شکر

گل را کنند خوار و برو بر نهند پای
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم و سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
وین گل بنور هست از شمس و از قمر

هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت
بو نداو ز عنبر و دیبای شوشتر

از سیم بخیه پیچش و از عود خام شاخ
وز آفتاب برکش و از ماه تا بر

بر طرف او همه شبه و لعل و مرجان
در زیر او همه سمن و مشک بر زبر

بر چمن او ز سنبل مشکین دلفریب
گلزار او ز مجلس دستور دادگر

عادل نظام ملک زمین سرور زمان
عالم قوام دین هدای سید البشر

شایسته بو المحاسن کاحسان او شده است
در روضه معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان
کان را ز شکر و مدح بود سایه و ثمر

وز شرق و غرب صدر وزارت باد [illegible]
سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان قضا حتمی شود بلند
اصلش بود بخاور و فرعش بباختر

پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب
گیرد ستارگان فلک را بزیر پر

از علم اگر شده است علی در جهان علم
وز عدل اگر شده است عمر در جهان سمر

داده است گاه علم خلافت بعلی
داده است گاه عدل نیابت بدو عمر

آثار او بسان ستاره است سر بسر
الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر

گوئی مگر تصرف او را مسخرند
اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
وقت شمار بخشش او بگذرد ز در

با عدل او عجب نبود گر ز دشت و کوه
آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

با رای او عجب نبود گر ز آسمان
آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه نفس سوی درگهش
یکدم زدن همی ز نفر نگسلد نفر

با هیبت و سیاست او دشمنانش را
از طبع و از دماغ برفته است شور و شر

در همت و سخاوت او دوستانش را
در دست و دستگاه فزوده است زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان
وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر

مار است کین او که معادیش را همی
دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر

بدخواه او سفر بر هی کرد دیر باز
هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او را ستای و قصه دور فلک مگوی
او را پرست و انده کار جهان مخور

او ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار
کو کاملست اگرچه جهانست مختصر

ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان
وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر

ای کدخدای پادشهی کز فتوح تو
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر

تا صورت بدیع تو ایزد بیافرید	دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو بنگارید روی روز	اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است	در ملک او بعلم تویی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان زیادت است	از دست برد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد	وآب از لطافت تو روان گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جنان نشان	وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان	مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه	فرزانه وار یافت سرافرازی از خطر
وانکس که شد ز بی خطری بدسگال تو	دیوانه وار خویشتن افکند در خطر
در بیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند	بیچاره تر ز آهو ماده است شیر نر
هر کو زبان فرا بگشاید بنقص تو	دست فلک همی کندش خاک در [illegible]
نام ترا سزد که هنر آفرین کند	کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند	کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف	عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف	نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون زمین	با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان از او گریغ	خشم تو چون قضاست که نتوان از او حذر
باغ مدیح را نعم توست چون صبا	کشت امید را کرم توست چون مطر
گر حاجب تو پوشد یکبار را زره	ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر

آن مرغ

آن مرغ را بتیر بزیر آرد از هوا	وین ریگ را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مسیر است در بروج	تا هفت را همیشه مدار است بر مدار
شش چیز باد بهر تو آماده زین و هفت	اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز	در دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا	دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع	چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور	وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید	در روز عید جشن بهارت خجسته تر

راز نهان خویش جهان کرد آشکار	در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را بتهنیت	چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
فخر ملک عماد دول صاحب اجل	قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست	بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی	بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در مسیر	افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود	امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد آن جایگاه را	او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر	تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم تا روزگار شاه	این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست اختیار شاه که بخت آیار او / زین سان که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از اوست دشمن و مختار از اوست دوست / در مهر و کین اوست که جبر است و اختیار
چون صدر امت است وزارا بردبار نیست / چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند / شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه / تا کدخدای دولت اسب هنر سوار
صدیت حق پذیر دو بیت زبیر چون بنید / حریت حق شناس و کریمیت حق گذار
در باغ دین و ملک چو تو حق گذار نیست / کز دولت است ابر کفش و از نصرتست بار
افروخته بدولت او صحن بوستان / آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال / دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رد و قبول اوست سبب رنج و راحت است / طبع کرد غمگین و شادخوار
دین است و کفر عهد و خلافش بهر که / هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که دریا رو یمین گیرد از کنار / آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین / دارد جواز جنت و فردوس در یسار
ای از سخا و علم و شجاعت چو مرتضی / ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد / فرخ تبار تو که توئی سید تبار
در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب / بر روی دولت تو ندیده است کس غبار
جرم قمر شده است ز امر تو تیز رو / قطب فلک شده است ز حزم تو استوار
گر شعله کینه تو بر رفتی با آب / ور قطره ز خامه تو بر چکد بنار
گردد شرار نار از این قطره چون سرشک / گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

تهدید دشمنان

تهدید دشمنان ترا با نهیب خشم / دنبال بر زنند بزین شیر مرغزار
وند بر سخاوت تو بر سخاوت ابر / طناز و خنده زند کبک کوهسار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت / یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان / هرگز چو جود تو نبود ابر نوبهار
کان گاه گاه بارد و این است بر دوام / وان قطره بار باشد و این است بدره بار
چشم معطیان و کم ستان عطای تو / اندیشه محاسب و اندازه شمار
گردد زمهر مست و بود هوش او بجای / پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل / چون بنگرد بروی تو مظلوم روزگار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو / کوئی که از بخور بر آید همی بخار
در مدیح را تو گذاری همی بها / زر علوم را تو شناسی همی عیار
باز نیست همت تو که منقار و مخلبش / سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو فبر قد و شعری ستیغ بد / شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای بس از مدیح تو دست و طبع من / بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد تو که ساختم از تهنیت / در دهر هست تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خادم / نظم سخن به بهترین مداح تو نثار
کان نظم را سپهر زهم بگسلد همی / کاین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا بهر یک گروه ز نیک اختر است فخر / تا قسم یک گروه ز بی دولتیست عار
بادند دوستانت به نیک اختری مشهر / بادند دشمنانت به بد اختری مشار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان / هر چند هست عمر همه خلق مستعار

تایید ایزدی ز نوایب ترا پناه | اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و سروران | از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار

زیباتر و بدیع‌تر امروز تو ز دی | فرخ‌تر و خجسته‌تر امروز تو ز پار

پوشیده نیست واقعهٔ تیر شهریار | وان روزگار تیره که بر ما گذشت پار

گر پار روزگار من از تیر تیره بود | امسال روشن است ز خورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من | رستم بدولت و شرف دین کردگار

تاج الکفاة فخر معالی حمید ملک | زین دول رضی ملوک و سر تبار

بوطاهر آنکه سیرت نفس شریف او | طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار

سعد علی که سعد علی بهره یافت است | از دولت مساعد و از بخت سازگار

او را بجود مدح صفت کن بهر آنکه | بحر است وز بخشش و بدرست روز بار

نی نی که بحر دارد ازو جود مسترق | نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار

در عهد خسروان عراق از دیار خویش | هرگز چنین کریم نیاید بدین دیار

گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس | گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام | هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار

ارزاق را همی بمروت دهد مدد | زان کلک مشکبار بروزی هزار بار

لطف خدای داد گر ارزاق خلق را | گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش چرخی شود لطیف | او را همه کواکب علوی بود شرار

ور بخت او بصورت جسمانیان شود | مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

خالق هم

خالق همیشه هست بهر کار یار او | زیرا که هست در کرم او ز خلق یار

هرگز نبود در کف او از حسد شراب | هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آمد رخت که گشتند سعد و نحس | او را رسید تخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش با آسمان | تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار

ای افتخار عالم ز اقبال و ز رتبت | وی در نوال و مکرمت اندر عالم اختیار

نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین | گر عالم اختیاری و در عالم اختیار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز | همواره زان چهار همی باز دان چهار

عزت دوام دولت و عدلت بقاء ملک | عهدت صلاح مردم و عقلت صلاح کار

گر خلعت بهار جهان را کند جوان | نادرترست صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش | بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

توقیع تو است فایدهٔ ملک را دلیل | توفیق تو است قاعدهٔ شعر را شعار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل | گل با عداوت تو شود چون خلنده خار

ایمن شود فلک ز محاق خوف ماه | گر ماه را بر تو فرستند زینهار

اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را | باز شکار گیر نگیرد همی شکار

از حشمت تو داغ ستوران بر احتی | در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی بر جسم پدید آید از حجر | لؤلؤ همی برنج پدید آید از بحار

سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را پناه | گیرد ز شرم لطف تو این بحر را حصار

گر خیت چین صحف قلم در فشان تو | از بهر جیب و دامنش در شاهوار

جز در انامل تو قلم کی شود صدف | جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

در همت تو شبهه و شک نیست خلق را
خورشید روشن است هوا خالی از غبار

در معرفت مریدی و در مصلحت مراد
در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار

هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار

دارد یقین ه براهیم مادحت
برد و سلام چند اگر در شود بنار

ای آفتاب چرخ معانی اگر نبود
یک سال بر مراد دلم چرخ را مدار

آن سال هم گذشت و بفر تو یافتم
در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار

گر تیر شهریار خطا رفت بر تنم
جان را خطر نبود باقبال شهریار

ایزد نخواست گر جهه تیر او شوم
بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار

بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا
تایید تو معالج و بخت تو غمگسار

در حضرت تو شد شب تیمار من نهان
وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار

دارم نثار در سخن و در رضا دهی
بر تو بجای در سخن جان کنم نثار

تا بر سپهر چهره شود ماه را منیر
تا بر زمین تیره بود کوه را قرار

چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش
چون کوه باد عزم متین تو استوار

گفتار تو کتب شده در نامه ازل
کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت حریف بزم فزای سپهر وفا
بختت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون ز سلطانان گیتی شهریار است اختیار
فرخ این ساعت که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین
در خور صاحبقرانی کامرانی کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین و د
چون معز الدین بود صاحبقران مرد کار

بخت یقین

بخت یقین کرد و تایید الهی ره نمود
تا معز الدین معز الدوله را کرد اختیار

صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او
جبر و رحمت گر در روی بند کار از گار

صدر بنگت اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار

از نظام و رسم او شد شغل گیتی با نظام
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او پدید آید درخت
سال دولت را ز عدل او پدید آید بهار

بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان
سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست
شاخش اندر قیروان بیخش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی
فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار

شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر
یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار

ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
خلق را در خدمت او هست جای افتخار

رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان
آسمان مرکب بزیر و چون بخت او باشد سوار

روی هامون را ز بهر جود تو زرین کند
چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار

توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران
چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار

در صدف دریا بنور رای او سازد همی
از سرشک ابر مروارید و در شاهوار

پهلوی او نشسته مهر تابان از اثیر
همراه او تا شد چرخ گرد از مدار

شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال
بحر بودی جود او گر بحر بودی بی کنار

عمر را از حوادث هست توفیقش پناه
کنه را از نوایب هست درگاهش حصار

آب را ماند تو گویی طبع او در لطف
خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار

چیست آن آبی که زو یابد موافق آبروی
چیست آن خاکی که زو گردد مخالف خاکسار

تا بار آمد گل اقبال او در باغ ملک   هست بدخواهان او را زان گل اندر دیده خار
خار کی باشد عجب در دیده بدخواه او   چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان   مرد اگر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او   زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او   سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود درج اللآلی در یمین   چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان فرع او   فرع باشد پر خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند   گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سائلی کز جود او یابد نعم هنگام بر   زایری کز عدل او یابد ظفر هنگام بار
آن شود همچو خلیل از یاد او آتش نشین   وین شود همچو کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد شکست   وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گز جاه او یابد کلاه   شعر بر شعری رسد گز نام او یابد شعار
گر بماند یادگاری از هر کسی اندر جهان   من چنان خواهم که او باشد بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام   ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود   روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش از این چه از مکارم بود در گیتی نهان   گرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
مشک خوار و گوهرافشان است کلک اندر کفت   چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشکخوار
گاه مهر و گاه کین از بند نقش او شوند   دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پر است و زو نامه همی پرد چو مرغ   ماری بیجان است و زو دشمن همی پیچد چو مار

جز بدست چون تو بی معجز نیاید از قلم   جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون تیغ است بر جای اعتماد   ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی آسیب دنیا از تو جوید بر دوام   ور چه هست آسیب دنیا آدمی را ستعار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است   ایمن است از آفت بیعقلی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر   گر دو آید پیش او فانی وعده بی انتظار
هیچکس در شاعری چون تو نگذارد بها   هیچکس ز سخن را چون تو نشناسد عیار
چون مدیح تو بیارایم عروس طبع   بر مثال لعبتی سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین   ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری از در و گوهر کند   از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثاری باید آورده ام   بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا زبهر جنبش چرخ و زبهر بی غمی   کیمیای نعمت و شادی عقارست ای عقار
آب دست و خاک پایت باد دائم خلق را   مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماه رویان ختا و مشکمویان ختن   پیش تو هنگام خدمت صف کشیده بر قطار
کودکانی کرده از خوبی دل مردم [illegible]   آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ   جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
در کنون هر یکی را در میان لازنگ   مشک سا را هر یکی را بر کران لاله زار
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی   رزمگه و شب قیامت بزمگه دار القرار
تا هزار اندر عدد بیش از یکی باشد همی   تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی   زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هرکجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هرکجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت
وندر اسباب وزارت دولت سلطانت یار

سوگند خورده‌ام بسر زلف آن پسر
که مهر ازاو نتابم و عهدش برزنم

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
برهم شکست خورده سر زلف آن پسر

هرگز ندیده اند و نبینند در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع‌تر

دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش مشک
بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر

زلفش مشعبد است که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر

هرچند پرده قمر از ابر دیده‌ام
نشنیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر نبا میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلا تراست
برارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر

هم ترک حورزادی و هم حور سرو قد
هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
از تف او شده است مرا تافته جگر

بیداد گر مباش که فردا کنم نفیر
از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین ملوک صدر وزیران قوام دین
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست سپیده بشرق و غرب
بدری که نام اوست رسیده به بحر و بر

گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن
ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر

باشد بر این بدن ز مقامات او روان
باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

دربنوفا

در شیب قار باشد در ملک کلک او
هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر قضا و دفع ستم هر دو ثابت اند
از ذوالفقار حیدر و عمر

ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او
زیرا که زین دو چیز مهیاست خواب و خور

ماند بچرخ اول و رابع دل و کف
کاندر میان هر دو مهیاست کام کر

کز کارها روان ز قضا و قدر بود
دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم از و حذر نتواند شگفت نیست
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند مهتری بود آزاده و کریم
با او بمهتری نتواند کشید سر

هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب
سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل
ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

جز تو از آن گروه که هستند در عراق
هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جنان
هرچند گفته اند سفر هست چون سقر

امروز در عراق و خراسان دو خسرو اند
آن شهریار رضا و روان این شاه با خبر

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند
آن خوانده‌ات برادر و این خوانده‌ات پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد
محمود شاه را ز شهنشاه دادگر

امروز عهد و مهد بجهد تو حاصل است
چون هر دو حاصل است چه باید همی دگر

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان
زین مهد فرخ است بهر بقعتی اثر

این عهد و مهد را بسعادت بود نثار
از چرخها ستاره و از بحرها گهر

تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه
از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام آوران بهر کهت از بهر تهنیت
دایم همی رسند نفر بر پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل / در بالش وزارت با حشمت و خطر
از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب / وز خامه تو چهره سران را بود خطر
بسیار دل با من تو صافی شود ز شور / بسیار سر با مر تو خالی شود ز شر
باغ مراد را بود اقبال تو درخت / کشت امید را بود احسان تو مطر
در نامها نوشته شود آیت فتوح / در شهرها کشیده شود رایت ظفر
ای گفته شکر تو همه رادکان بجان / ای کرده مدح تو همه فرزانگان بزر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست / چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز دوستی تست تازگی / چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا / گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
ور در عنایت تو بود غایت کمال / کامل شود عطا و سخن گشت مختصر
تا چرخ را غرر بود از کوکبهای خوب / تا درج را ز قطره باران بود درر
در درج مکرمت درر از سیرت تو باد / در چرخ مدح باد ز اوصاف تو غرر
فرخنده هفت چرخ تو دایم گشاده باد / طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار / شاکر ز نیک عهدی تو مهد نامور

آن شمع چه شمع است که بر نامه دو قمر / دود دلش همه مشک است و فروغش همه گوهر
وان ابر چه ابر است که بر سوسن و نسرین / بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
وان باز چه باز است که باشد که پرواز / گیرنده بچنگل و پرنده بی پر
وان شاخ چه شاخست که در باغ کفایت / توفیق بود برگش و توفیر بود بر

وان تیر

وان تیر چه تیر است که بالای عدو را / دارد چو کمان خفته به پیکان مشجّر
وان مار چه مار است که چون معجز موسی / ناچیز کند حیله خصمان فسونگر
وان باره زر چیست که مردان جهان را / بر فضل و هنرمندی زر سنگ زند زر
وان ماهی بر خشک چه چیز است که دریا / هر دم ز دهان قیر کند تارک او تر
گوئی که شهاب است مقارن شده با ماه / وندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
یا طرفه چراغی است که از نور دهانش / ایام مزین شد و اسلام منور
یا هست بخوارزم ز تقدیر کفیلی / تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی / بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
آن خواجه که سعد است / در رونق ملک و ملت و دین پیمبر
بو سعد که تا طلعت او گشت پدیدار / مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
خوبست همه سیرت او در خور صورت / زیباست همه مخبر او در خور منظر
اباد همه ساله بر آن صورت و سیرت / اباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
ز آن روز که ایام نداکرد که هرگز / کس را نشود چنبر ایام مسخر
پیروزی او دست برآورد و برآورد / ناگاه سر چنبر افلاک بچنبر
با ناوک تدبیرش و با نیزه عزمش / چون خانه زنبور شود سد سکندر
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل / خیرات و صلاتش طرف و نکته دفتر
کز آن طرف و نکته یکی نقطه بکاهد / آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
در ملک عجم کار دگر کارگذاران / اندوختن نعمت و مالست سراسر
او کارگذاریست که کارش ز کریمی / پروردن بنده است و نوازیدن چاکر

چون نکرد اندر سیرش مرد خردمند   عنوان شرف هند و پیرایه مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز   از خار بدان بوی بروید گل احمر

ور همت او سایه بر افتد بدرختان   گیرند درختان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته نگردد   آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش   شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر

ای بار خدائی که همی شکر تو گویند   شاهنشه خوارزم و شه و خواجه و لشکر

آن شهر عظیم است که زو خاسته بُد تو   زیرا که از آن شهر نخیزد چو تو دیگر

از روی تو رای تو اجرام سماوی   گیرند همه فال پذیرند همه فر

خدمتگر نفس تو نقش قلم تو است   بر جبین بماهی و عطارد بدو پیکر

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب   ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که ختم عدو را بخلد دل   عزم تو که عدل ستم را بکند در

ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم   ای عزم تو در قوت چون بازوی حیدر

جودی تو اگر جود توان دید مجسم   عقلی تو اگر عقل توان دید مصور

زان است که خورشید تغیر نپذیرد   کو هست بهیات چو دوات تو مدور

زانست که آفت نرسد قطب سما را   کو بر صفت کلک تو دارد خط محور

مشکور تر از تو بجهان کیست که هستند   هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

از فر تو خوارزم چو فردوس برین است   جیحون که روان است در او چشمه کوثر

گر کوثر و فردوس برین وعده بعقبی است   این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر

اقبال ان

اقبال بیان است در الفاظ تو مدغم   ارزاق جهان است در اقلام تو مضمر

درویش که بیند شب اقبال تو در خواب   او را کند احسان تو شبگیر توانگر

در مجلس تذکیر امامان سخن گوی   در خطبه تحمید خطیبان سخنور

خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی   گویند دعای تو همی بر سر منبر

بر مادح تو مدح تو چون نار براهیم   از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر

گر کنگره خلد همی حور بهشتی   مداح ترا هدیه دهد جام و زیور

امروز ثنا خر توئی از اهل معانی   وز اهل معانی منم امروز ثناگر

آنجا که بود جمع معالی و معانی   مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر

تا اختر سیار بدین گنبد دوار   هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در جاه و در باختر اقبال و قبولت   پاینده و تابنده همی باد چو اختر

تا زنده همی باد تو دین محمد   تا ملک محمد بود و دولت سنجر

فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی   وامسال تو از پار همایون تر و خوشتر

ای روی تو جهان را همه پیروزی و فر   ای رای تو جهان را همه تابش و ظفر

همه عالم بدو دست تو سپرده است خدای   که بیکدست قضائی بدگر دست قدر

در جهان تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش   راست گوئی که جهانست چو صدف تو گهر

کز دل و خاطر شاهان بسر گیر بدام   ز دل و خاطر تو نام گرفته است جهان

نظر و همت تو دولت و دین را مدد است   که توئی شاه نکو همت فرخنده نظر

نیست شهری و شهی کز نظر همت تو   نرسیده است بآن شهر و بآن شاه خبر

رسمهای تو همه یک دگر خوب‌تر　　کارهای تو همه یک دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو　　همه کردند شها نامه و نام تو زبر
بگشادند و ببستند چو دیدند ترا　　به ثنای تو زبان و به وفای تو کمر
زیر تخت تو ز بر چرخ اندر همه سال　　ملک و دین دو قبا لبس بعزی فخر
لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند　　ملکان پایه تخت تو محتاج جبر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا　　لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت اقبال گرفته است بچنگ　　هر که یک وز بدرگاه تو کرده است گذر
بنده کان تو خداوند هنرمند انند　　پیش تخت تو بطاعت همه افکنده کمر
زلقای تو شدستند همه روز افزون　　زبقای تو شدستند همه نیک اختر
در حضور تو باین باغ گرفته است امروز　　شرف الملک جهانداران شرف جاه و خطر
میزبانیست که از دل زپی کرد تو است　　ایمنی یاری و آنست بایین چاکر
هر زمانی زنشاط تو بیفزاید جان　　هر زمان زقبول تو بیفزاید سر
گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کنند　　بهتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
تا که در اول مه ماه بود همچو کمان　　تا که در نیمه مه ماه بود همچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد　　بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش　　ملک ده خسرو شه عالم و سلطان بشر

صد زره دار در سنبل بر گل آن سیمبر　　حلقهای آن زره را سر زده در یکدگر
ای عجب آن حلقه‌ها کز بهر آشوب بلا　　گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل بسر

زلف او در وصل

زلف او در وصل کوتاهست و هر روزی ببعضی　　از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه‌تر
در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا　　زلف او دل دزد شد پس پوشش پا بریده است
گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم　　ور نخواهد برد هوش عاشق آن شیرین پسر
سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر　　مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر که را دردیست در دل کز رخ عاشق شیفته　　به شود چون بر لب و رخسار او یابد نظر
گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل　　اینک آن رخساره و لب هم گل است و هم شکر
هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان　　هر که یابد وصف او یابد ز فیروزی خبر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است　　وصف او محضر پر مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آنخداوندی که هست　　شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم　　دولت برنا تنش را پرورید است از هنر
بر ثنا او زبان بگشاده دارد روزگار　　تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک　　هست تدبیرش صلاح ملک عالم سر بسر
متفق گشته است با فرمان او گوئی قضا　　متصل گشته است با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک استست　　نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر درگه تو بست در خدمت میان　　ایزد از روزی وی بر روی او بگشاد در
هر که بر گردد ز عهد تو فقل این الجوار　　وانکه بگریزد ز حکم تو فقل این المفر
روزگار این را همی گوید که کلا لا تقم　　آسمان آن را همی گوید که کلا لا وزر
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر　　با تو بادا این شاه زاده هم در حضر هم در سفر
ملک و دین و تخت و بخت و ملک و مهر و تیغ و جام　　عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و ظفر

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر | باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند | آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتحنامهای و ظفرنامهای تو | مندرس شد حکایت و منسوخ شد خبر
پیش از شمار فتوح گذشتگان | هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
کردار تو معاینه بیند همی خبر | ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک جنبش تو هست ز پنجه سفر آن | یک هیبت تو هست ز خاور بباختر
پستست دهر و همت عالیت بر فراز | زیراست چرخ و دولت باقیت بر زبر
گر نیست بقضا و قدر نیکی و بدی | فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز ز آفت منزه‌اند | در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
دو چیز در دو چیز یکی آمد از صفت | در آفتاب نور و در تیغ تو گهر
آراسته است رای تو عالم بدین و داد | پرداخته است تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد | در عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست | اقبال را علامت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم پی عزم تو شوند | صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو بشام اندرون بود | بر خشت تو خاک همچو طبرخون معصفر

کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانکه | ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
که از حضر بسفر بر مراد روی نهی | دگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر

زبس سعا

زبس سعادت کاندر خجسته طالع توست | بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست | ترا سفر ز حضر به بود حضر ز سفر
بلندبخت سعادت فلک بطالع من | نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود | چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چو نشاطست پیش از آن کامروز | بپیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت | ز مدحت تو بپیراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول | ره عراق نه پیمودمی بتارک سر
ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم | که در زمانه بود پایدار تا محشر
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح | بصنع و قدرت و تایید خالق اکبر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور | مباد منقطع ارواح بندگان صور
بشرق باد ز اقبال دولت تو نشان | بغرب باد ز تایید و نصرت تو خبر
جدا مباد دو دستت ز پنج چیز مدام | ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
دگر رسی بخراسان اگر شوی بعراق | ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

قمر شد با سر زلفش مقابل | دل من برده شد کاریست مشکل
دلم باید چهار اندر میانه | چو زلفت با قمر باشد مقارن
مجاهر بود و حاصل خود نباید | مرا خصمی از آن خصمان جاهل
مرا با ماه و شب کار اوفتادست | که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من تو حاصل | و زان شب نیست با من خواب حاصل

مهی همپایه یاقوت رخشان   شبی مانند هاروت ساحر
دران هاروت پیوسته سلاسل   دران یاقوت دو رشته جواهر
دلم در سلسله چون چشم پر چین   شبم در ناله چون ابو صابر
زماه شب چرا انصاف جویم   که روز آن هر دور آرد با آخر
چو روز پری زان بالا برآید   نه شب ماند نه سور ماه ظاهر
چو نور دیدها اید ز باطن   یکی ذره نماید نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار بیراست   که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر اید   مرا مدح خداوند مفاخر
ضیاء الملک خورشید امیران   ابو یعقوب یوسف ابن ماجر
نکر برابرزد و سلطان و دستور   دگر بر هر که خواهد هست قادر
بدولت همچو نسل خویش تاجی   بخاطر همچو اصل خویش طاهر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
زحد و هم بیرون شد صفاتش   درین معنی عبارات است قاهر
کر بر غیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر
زهیبتهم همتا وران شانه   که تابع چرخ را گشت عاشر
همه رسم اوایل گشت مدروس   چو پیدا شد رسومش در اواخر
ز جود او وسایط در قلائد   ز رسیمها و مساحل در مشاعر
بجای علم دین اخبار عالم   همی مدحش نویسند از مخابر
مساعد زان بود با او سعادت   که او باشد معاشر با معاشر

مزینه کی

زمدح کس چنان یاری مساعد   زپیوند کس چو تو پیری معاشر
هر آنکه ار کینش اندیشد کیا   بدنیا و بعقبی هست خاسر
بعقبی در محل او سعیر است   بدنیا در مقاه او مقابر
جنان چون مرکز آتش اثیر است   شد است ازاد او قطب مآثر
بروز رزم چون شیر ژیان است   بروز بزم چون بحریست زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر   گریزند از نهیب او کابر
چو پیکان زا نماید روز پیکار   بود پیکان زرسند انش مهاجر
چو شمشیرش تماشا کرد خواهد   بود دستان شمشیرش حناجر
چو تیر او شود طایر ز دستش   پناه تیر گردد نسر طایر
نوشته شد اگر درست مارش   بجدی اندر شود مریخ ساتر
ایا در دولت سلطان مبا   و یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر هنرمند   مصون وی پی زبان از قهر قاهر
چو میران جهان را برشمارند   بقدر اندر ترا باشد
تو دریائی و دریاهای گیتی   بجنب جود تو همچون جزایر
بصیر اندر بصیرت سیرت تو   که خواند دولتش هذا البصایر
شریعتها تو گشته است روشن   که رایستی شرایع را شعایر
روان شد نام تو در کل عالم   صلات تو چو نام تو بیت سایر
زبان بنده را هانی همیشه   بمدح و آفرینت بود ذاکر
دل من بنده نیز ای فخر میران   همه ساله بهر توست شاکر

مهاجر گشتم از شهر و بر خویش　　نخواهم گشت از این خدمت مهاجر
ترا تا کعبه احسان شناسند　　منم با کعبه احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار　　منم بر ساحل دریا چو تاجر
نه نظامم که هستم خازن شعر　　نباشد هر که نظام هست شاعر
مرا مقصود دل از این قبول است　　رسم زان پس بخلعتهای فاخر
چو من پیوزن وافر شعر گویم　　ز تو پیوزن یابم مال وافر
الا تا هفت باشد در ده و دو　　و زان جمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در او سخن　　در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
شعری که خاطرم بمعالی بپرورد　　باشد یکی طویله پر از در شاهوار
در نعت و در شناختن شعرهای خویش　　بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست　　تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون　　بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف والشتا　　توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار　　بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب　　پیدا بر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ　　گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
باد صبا بباغ نبوزد همی بجز　　باد خزان بچرخ برآرد همی بخار

زاغ سیاه

زاغ سیاه رفت بمیدان بوستان　　باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوهیست بافروغ　　آب بجای سوسن چیست آبدار
هست آنکه سیر ابر خام اندران مقام　　هست آفتاب را بکمال اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان　　در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامه　　کش زر پخته پود و ز نسیم خام تار
کمچید نوبهار بیاراست روی خویش　　آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین　　گردد بدولت ثقة الملک آشکار
صدر عراقیان و خداوند از زمان　　بو مسلم است سید و نسل سر تبار
کر کاه کودکی پدر از وی کناره شد　　بخشش بعز و ناز بپرورد در کنار
در　　ای حضرت شریف تو تاریخ افتخار
در حق شناختن تو بهمت حق شناس　　در حق گذاردن تو بهمت حق گذار
روز درنگ تو نبود خاک را سکون　　روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
کار هنر بهمت تو گیرد استوار　　بند خرد بدولت تو گردد استوار
گفتار تست حجت تقدیر لم یزل　　کردار تست صورت توفیق کردگار
جاه تو وصف را بندیشه خویش راه　　بخت تو وهم را بندیشه خویش بار
سرگشته شد ز جود تو گردون بزیر عرش　　فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی　　اعیان ملک ز رای تو جویند زینهار
از عزم تو بجوش دل مردان ز بی قرار　　و ز حزم تو بخویش بر شیران گیتی فسار
آسایش قضا و قدر زیر دست تو　　با خامه تو هر دو رفیق اند سازگار

موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار
ای نام تو نگاشته بر مشتری نگار
وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
زان شاه عز معز لیست یادگار

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور   باریده برو رحمت و افشانده برو نور
بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه   سوریست کزین سور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم   وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دو اوشادان   یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
هنگام نشاط است و می ای خسرو عادل   می نوش بشادی و نشاط ای شه منصور
رضوان تویی و بزم ترا ساقی طوبی   موسی تویی و بخت ترا پایگه طور
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی   پر عنبر سارا شد و پر لؤلؤ منثور
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه   شاید که بود بنده او قیصر و فغفور
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر   گنجور شود هر که شود پیش تو رنجور
تا هست جهان جای تو جاوید بماناد   هم بزم تو فرخنده و هم سور تو مسرور
از شادی تو گشته نکوخواه تو شادان   وز قهر اجل کشته بداندیش تو مقهور
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ   وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز   در نشیب آمده خورشید همی سوی دراز

زانکه اندر

زانکه اندر پی این جشن رسول عربی   جشن شاهان عجم نیک بسیده است فراز
فرح این جشن که بر نامه شرعست نگار   خرم آن جشن که بر جامه لهوست طراز
این چهار آگنده از بوی چو طبل عطار   وین یکی راکنده از رنگ چو تخت بزاز
باغ را موسم آن سوی بهارست نوید   خلق را موکب این سوی بهشت است طراز
این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم   آمدستند برما ز رهی دور و دراز
حق این هر دو سزد گر بگذاریم تمام   که از این هر دو همی کار طرب گیرد ساز
ای نگاری که تویی لعبت آراسته   مجلس آراسته کن چون نگارای باز
بنماز آر سر طبله در پیش قدح   چون سر خویش برآرند حریفان نماز
ساز باده بکف و وز نان تا بنشاط   بنوازند در ایوان شه بنده نواز
شاه اسلام معز الدین سلطان سنجر   آنکه شاهان جهان را بکف اوست نیاز
پادشاهی که گرفتست بشمشیر و بعدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
بر سر منبر از اعجاز کشیدست رقم   هر کجا از هنر خویش نمودست اعجاز
هر چه فرموده او نیست فسانست و فسون   هر چه بخشیده او نیست محالست و مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب   که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر   پیش او سجده برد نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و کمان   دست او بوسه دهد گوی زن چرخ کمان تاز
تیر گردون فکن او سغبه کند کام نهنگ   گرز شیر اوژن او پاره کند پشت گراز
چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل   چون گشاید کف زربار   دراز
ای درختان سخا را ز عطای تو ثمر   وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز

دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه‌اند
سایهٔ عدل و مثال تو شبانست و نهاز

برق با جود تو برابر کر تیره کند
که بر و خندد دهر دم زدنی چون طناز

رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام
که برآرد چون کوس تو وارد آواز

بخت را ازلی این طایر میمون گفت تو
که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز

مشتری از قبل آن سبب و زیب
که همی گوید بر دولت پیروز تو راز

تویی آن شاه که از عدل تو بر خلق جهان
در اندوه فراز است و در شادی باز

گور تو بر پنجه شیر
کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز

مرو نا بینا با نور ضمیر تو بشب
در هوا ذره ببیند ز بلندی باز

چون کند باره و بور تو بصحرا تک و دو
باز ماند همی آهو و گوزن از تک و تاز

آن کند کینه و خشمت بتن و جان عدو
که بآرزیز و بپولاد کند آتش گاز

حاش لله که کم از خشم تو و کینه تو است
کار پولاد بر و آتش ار ارزیز گداز

چون زدی رایت و روی سوی سپاهان بنهاد
بود آشوب تو در شوشتر و در اهواز

خطبه بر نام تو خوانند همی در بغداد
باده بر یاد تو خورند همی در شیراز

یافتند از کرم تو همه شاهان انعام
یافتند از لطف تو همه میران اعزاز

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز

گاه در بزم قدح گیر ز بستان بخرام
گاه بر تخت بیاسای بشادی بگداز

جان بجاه و بشمشیر عدو سوز بسوز
کار بیجا بتدبیر ظفر ساز بساز

تا چو آغاز کند روز و بپیچاند شب
وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز

باد آغاز مدیح تو ستم را انجام
باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

عمر تو دایم و ملک تو بی پایان
عید تو فرخ و لهو و لعبت بی انداز

شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان
یار تو در همه کاری ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
ای در همه آفاق نموده اثر خویش

از چین و ختا تا بفلسطین که رساند
جز تو بجوان مردی و مردی خبر خویش

خصمان ترا چون تن و جان از خطر افتاد
از کین تو جستند یکایک خطر خویش

از خیره سری رغبت پیکار تو کردند
تا در سر پیکار تو کردند سر خویش

در کشور توران و بغزنین و عراقین
چون خواستی آوازهٔ فتح و ظفر خویش

هر سه بگرفتی و ببردی و بسه چیز
ورزجود و شجاعت بنمودی هنر خویش

هرگز پدر و جد تو این کار نکردند
پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش

زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی
فهرست عجایب ز کتاب و سیر خویش

تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد
تاج و کمر و باره و در و گهر خویش

بس دیر نمانده است که از بهر تو گردون
سازد کمر و تاج ز پروین و قمر خویش

شاهان جهان چون کمر کیش تو بینند
شاید که بنازند ز کیش و کمر خویش

هرگز ز بر خویش سعادت نکند دور
آن را که تو یکبار بخوانی به بر خویش

بر تخت شهنشاهی جاوید همی ناز
کآراسته آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

ای سیم تن مکن تن من چون میان خویش	ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای	باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
من جان خویش بر تو فشانم ز خرمی	گر بر لبم نهی لب شکرفشان خویش
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام	فهم دهی جواب بشیرین زبان خویش
گر اشک من بخواهی هم رنگ ارغوان	نقل نبات بر رخ چون ارغوان خویش
چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال	گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
دارند دوستان عجب این داستان من	گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
والا قوام دولت و دنیا نظام دین	فرخنده فخر ملک و شه دودمان خویش
آن صاحبی که بارگه تو زمان توست	تو صد جهان زمانی اندر جهان خویش
گر پایه و محل تو به ~~بارگاه تو~~ بشناسد آفتاب هست	پای ترا زمین کند از آسمان خویش
دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم	از وحش و طیر طایفه مهمان خویش
زین روی هر کجا که دد و دام مردم است	خواهند تیغ و جود ترا میزبان خویش
بگسست سنجر چو پیوسته گرد شاه	با خامه تو سنجر کشورستان خویش
بدخواه دولت تو ز پهلوی خود خورد	همچون سگی که او خورد از استخوان خویش
هرگز ندیده‌ام که کند قصد صید باز	جغدی که بر هوا شود از آشیان خویش
در سود خویش جست زیان تو از بخت	فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
او در جفا چو آتش سوزنده گرم بود	تنها کستری شد از شرر و زبان خویش
در هم چو نیزه بند و گره بود در بر	آخر بخست دیده خویش از سنان خویش
این گوشمال در خور آنکس بود که او	کاری کند نه در خور قدر و توان خویش

این بحر

این بحر بیکرانه که از هیچ جانبی	هرگز ندیده‌ای و نه بینی کران خویش
ناکرده بر مدیح تو از خاطر امتحان	کرده است دهر ایمنم از امتحان خویش
گر فعل مصطفی است که سحر از میان بود	من پیش تو نمودم سحر از بنان خویش
آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت	ای کرده چرخ تیغ ترا پاسبان خویش
گر بشنود لطافت شعر روان من	نزدیکت من بهدیه فرستد روان خویش
دارم امید آنکه در آری تو از کرم	بعد از خدای عز و جل در ضمان خویش
تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر	برخور ز عقل پیر و ز بخت جوان خویش
تا در زمانه گاه بهارست و گه خزان	در خرمی گذار بهار و خزان خویش

وله

تا روزگار خویش بدیدم ز یار خویش	عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
در بند عشق بیدل و بی یار مانده‌ام	دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
دیوانه وار باک ندارد دلم ز کس	من باک دارم از دل بیگانه وار خویش
تا از کنار دیده من دور شد بتم	دارم ز آب دیده چو دریا کنار خویش
هرچند کانتظار ندارم بوصل او	دارم فسیلة الرجاء انتظار خویش
شایسته بو المحاسن محسن معین ملک	فخر نژاد آدم و تاج تبار خویش
صدری که سال و ماه مرادش طلب کند	مهر از شعاع خویش و سپهر از مدار خویش
از عقل شد شناخته اهل روزگار	و ز فضل شد شناخته روزگار خویش
گر روزگار بخت ترا امر کی شود	سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
ور بگذرد به ساحل دریا سخای تو	دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
تا از کمال عقل تویی رازدار شاه	دارد زمانه ملک ترا رازدار خویش

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
به بهار و بهاری چو گرد خواهی بزم — نه هر بر و هشتر بری چو گرد خواهی جنگ
خدنگ فخر برد بر درخت صندل و عود — از آن قبل که بود تیر تو ز چوب خدنگ
پلنگ گبر کند سال و ماه بر دد و دام — از آن قبل که بود گبر تو ز پوست پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان — سهام تو ز دل دوستان رباید زنگ
هر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی — اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — تو ئی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو کرد این میان مجلس تو — چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
زبس بدایع نقش و نگار گوناگون — همی شنو ز سعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدای در فلک همی گویند — خجسته باد ترا مهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور و بزم شتاب — همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باشیا هزاران سال — جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته به چنگ

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ — که روز فاخته گون است و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب — نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهر یار کنم — که او بچهر چو مهر است و به بیان سرهنگ
رخش چو چهره ماه و لبش چو شکر و قند — برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
گهی برد بر سیمینش از بر من سیم — گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ

ز سحر دیده او کوی من شود بابل — ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ
چو من شمن نبود در بهار خانه چین — چو تو صنم نبود در نگار خانه گنگ
زیاده چون بفروزد رخان نازک او — بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ
معاشران ز لب و روی و بخانه خویش — شکر برند بخروار و گل برند بسنگ
چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم — ز من کناره کند و ز میان برآرد جنگ
چو آینه است رخ او مگر همی ترسد — که گیرد از نفس من مگر در آینه زنگ
گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد شرم — همی فرو شکنم شرم او بحیله و رنگ
اگر چو پرده شرم از میانه بردارد — مرا دران لب یاقوت رنگ باشد رنگ
کدام روز بود کان جهان فروز بود — نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ
دلم ز صحبت او گشته مایه شادی — چنانکه طبع امیر است مایه فرهنگ
علاء دولت عالی بهاء دین که رسید — ز بس علا و بها قدر او بهفت اورنگ
جمال میران که چون بپرداخت — جلال و مرتبه و درج و فر او ورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشه میراث — سمو ز سام و جمال از جم و دانش از هوشنگ
سپهر باید مرکب چو آن او سوار شود — هلال باید زین و مجره باید تنگ
عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد — چو سر کشد علمش بر دو پیکر و خرچنگ
کجا بقصد تماشا و داوری بشکار — بدشت و کوه رود با سنان و تیر خدنگ
کند چو دام کبوتر سرین و گردن گور — کند چو خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ
ایا نبرد سوای که پیش حمله تو — شود هبا و هدر زور شیر و ببر و پلنگ
اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا — بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ

کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
چو بازدار تو بر پای باز بندد زنگ

نهیب سهم ترا در جهان چنان اثر است
که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ

ز مهر و کینهٔ تو هر کجا رسد اثری
شرنگ شهد شود در زمانه شهد شرنگ

اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت
که پیش باد تو باد جهنده باشد لنگ

برآید از دم اعدای دولت تو
چو از کمان تو در رزم نگ

اگر هزار مبارز چو عمرو و چون حاتم
کنون بیایند از سیستان و از تو شنگ

تو از نشست همه روز فخر داری عار
تو از نبرد همه روز نام داری ننگ

اگر بقصر تو از رشک دیو باز آید
بچشم خشم تو چون ارزنی بود اژرنگ

وگر پلنگ در این روزگار زنده شود
چو پشه بود اندر برابر تو پلنگ

بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
اگر بهر بفرستد ترا بجنگ روم و فرنگ

صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب
تن فرنگ از دارها کنی آونگ

کشی بروم ز خوارزم بت پرستان را
قسار بر سر و بر دست بسته پالاهنگ

ایا بدست کرم زایران عالم را
ز پشت و روی برون برد گوژی و اورنگ

خطا کنم که بدریا کنم ترا تشبیه
که او مکان نهنگ است و تو خورنده نهنگ

شود بدولت تو در کفم چو بدره زر
اگر بنام تو کلکی کنم ز چوب زرنگ

وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم
ز زر و سیم چو مه و مشتری شود نارنگ

وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
بود چو قافله و شعر من چو پیش آهنگ

بآب ماند شعرم اگرچه آتش وار
همیشه سوی بلندی همی کند آهنگ

ز من صواب بود در پرستش تو شتاب
ز بهر پرسش تو نیم شب بکم فرسنگ

تو گر درنگ

تو گر درنگ نکردی و آمدی بشتاب
ز من محال بود در ستایش تو درنگ

سزد که نعمت خود رزم را نهم تفضیل
چه بر نواحی روم و چه بر ولایت زنگ

که آب روی من آمد ز جانب خوارزم
چو آب مرو که آید ز جانب کبرنگ

همیشه تا که ز نیرنگ خامهٔ نقاش
بآب نقش نیفتد بچاره و نیرنگ

بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
قضا بخامهٔ نقاش تخت تیغ نیرنگ

زده بهر نکوخواه تو فلاح و فرح
ز چرخ بهر بداندیش تو غریو و غرنگ

که جلوس تو رامشگران مجلس تو
کشیده تا بسما زنگ و چنگ را آهنگ

ترا از آینهٔ عمر چرخ آینه گون
زدوده زنگ و جفا

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون بردیدمش
جنگ بر لاله زد و لؤلؤ برهم زد بجنگ

گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست
لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ

سرو اگر در باغ باشد داد او بر سرو باغ
سیم اگر در سنگ باشد دار داور سیم سنگ

چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید
داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ

تنگ اندر برگرفت و زلف مشکین بر فشاند
مشک و عنبر برگرفت از سرای من تنگ

گفتمش کز من چه خواهی مهربانی یا که آر
تا جهان بر من نشاندی چون دهان خویش تنگ

گفت خواهم شکر انعام خداوندگار
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ

ملک یزدان را مؤید این سزا از شهاب
آفتاب عقل و علم و مایهٔ فرهنگ و هنگ

ای خداوندی که گردون بخت او را مرکب است
مرکبی کش ماه نو زین است و جوزا پالهنگ

چون نهاد اندر اختران قوت تأثیر و رنگ / هم بهار اندر شتاب و هم بخاک اندر درنگ
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف / خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز / راستی گیرد همی از کلک او تیر خدنگ
در زمستان فرش او را از پلنگ آرند پوست / بر سباع کوه و صحرا که از آن آرد پلنگ
از دم خشمش بآتش در سمندر بفسرد / از تف [illegible] نوردد زیر آب اندر نهنگ
پیش او خلق از مروت لا نخواندندی دون / پیش هواری رهوار نیم اندر [illegible] لنگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین / ور ز قهر او چکد یک قطره در دریای زنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین / نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر رنگ
خار در دست نکوخواه تو بادا چون سمن / شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ

تکاوری که قوی تر ز رخش رستم زال / بحمله همچو هژبر و به پویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که وقت دویدن نتوان شناخت از سبکی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چرا / بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
بآب و آتش گستاخ در شود گوئی / سمندر است در آتش در آب ماهی وال
جهد دو گام فراخ از بر دو جانب تنگ / بگام تنگ و درست آورد دو پاره هلال
ز نعل خویش بناورد گاه بر منظر / ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال
بدشت و کوه روان سایق بحشر از سمی / ز سنگ سیر و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک / دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال

اگر بشیر

اگر بشیر رسد روز حمله شبهه او / فرو برد سر و در جوشن کشد دنبال
ز تیرچشمی و روشن دلی تواند دید / شب سیاه بچاه اندرون بمور خیال
بابر ماند در موکب و شگفت آری / که رعد او ز دهان است و برق او ز نعال
عقاب و شاهین ماند که شکار که هست / قوائمش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش تنگ در کشد رایض / بطور ماند کش نعل بر کشد نعال
بکشتی لنگر / بموج دریا ماند چو بر فرازد بال
بگرد دش اندر ماند چنبر فلک است / برو چو پروین طرف چون مجره دوال
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ / چو زیر شانزده انجم درون چهار هلال
ز رخش رستم تمثال دیده ام لیکن / ببسته صورت او نیست هیچ رخ را تمثال
هزار رخش سزد در نبرد چاکر او / سزد غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است خسرو دهر / خدایگان ولایت کشای اعدامال
شهی که مملکت و دولت جلالت او / یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
سوال کرد جهان از قضا که نصرت چیست / بیافت از سر شمشیر او جواب سوال
خدای در تن او هر چه آن هنر بایست / بیافرید مر او را نیافرید همال
ایا فتوح تو تألیف نکتهای ظفر / و یا رسول تو فهرست نقطهای جلال
اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید / بساط هفت زمینش نه بس بود بجبال
و گر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد / طباق هفت سپهرش نه بس بود مثقال
توئی که تیغ تو در شرق و غرب در محشر / پناه عدل هدی را بجا کفر ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی / طلایه سپهت بود دولت و اقبال

پاک دندان تیز چشم آمیخته گردن خجسته گوش　　سخت سم محکم قوایم پهن پشت آگنده یال

نه ز سیر او را قرار و نه ز دو او را شکیب　　نه ز رزم او را شکیب و نه ز صید او را ملال

در دو دست او تو پنداری دبور است و صبا　　در دو پای او تو پنداری جنوب است و شمال

این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا بر او　　گه بسوی صید تازد گه بسوی ملک سگال

ای ز صد گردون فزون تر تیغ تو روز نبرد　　وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال

از تو هنگام فضیلت فضل یابند ملوک　　همچنان کز شیر شرزه فرق باشد با شغال

قلعه بخت ترا با گنبد پیروزه رنگ　　ماه زیبد پاسبان و مهر باشد کوتوال

خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر　　از جهان برداشتی یکبارگی رسم سؤال

کار عالم را همی جود تو سازد سربسر　　جود تو گویی معیل است و همه عالم عیال

اندران فصلی که از تاثیر او در بوستان　　دیبه زربفت پوشیده است پنداری نهال

باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر دست　　وز شکوفه بود در نوروز پر سیم حلال

راغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او　　بلبل رامشگر اندر بوستان گردیده لال

نار شد بازارگان در لعل دامن کرد پر　　سیب دلبر گشته از شنگرف در روی خال

آب گویی در شمر چون آینه چینی شدست　　کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال

در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست　　گوهری کو را وطن آبگینه است و سفال

هست فخر زندران لیکن بعکس روشنی　　آفتابش هست عم و ماه تابش هست خال

هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی　　خدمت مداح تو شعر است چون آب زلال

همچنان شعری که در محمود گوید عنصری　　مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال

تا ز اصحاب الشمال است و ز اصحاب الیمین　　بدسگالت باد در محنت چو اصحاب الشمال

باد با تیغ تو

باد با تیغ تو نصرت را به رزم اندر قران　　باد با جام تو عشرت را به بزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه منسوق تو　　چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خواهم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال　　چند گویم وصف معشوقان ز نعت زلف و خال

گاه آن آمد که گویم مدحتی از بهر دین　　آفرین و شکر توحید خدای ذوالجلال

کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن　　کردگار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام　　زنده بی جان که او را نیست نقصان در کمال

در ارادت بی شبیه و در مشیت بی شریک　　در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید　　زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال

نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف　　نه زبان جمع را در ذات او هرگز مجال

نیست چون ما جوهری صورت پذیر و جاگیر　　تا کند هر ساعتی از جانبی جانب انتقال

هر که همتاست او را گر مثال آری رواست　　آنکه بی همتاست او را کی روا باشد مثال

تا نه پنداری که صانع در خیال آید ترا　　زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او را زوال است و فنا　　مالک الملک است ایمن بی فنا و بی زوال

آنجهانداری که با قدرتش دارد همی　　این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال

آنکه سیمین گه ز زرین نعل سازد هر مهی　　بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال

آنکه پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق　　جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه دارد در تموز و دی جهان را معتدل　　در بهار و در خزان دارد جهان را اعتدال

گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب　　گه بصحرا ابرها انگیزد از باد شمال

که گند در دامن گلزارها زر درست	که نهد پیرامن گلزارها سیم حلال
که ز باد گرم چون آتش کند ریگ روان	که ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
گاه آدم را به بار آید ز لطف خویش	تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد	تا کند شیطان ز بهر گندم او را در جوال
گه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند	از عصا اژدهائی خیال
گاه دارد با کلیمی با شبانانش دوان	در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
گه ز بوی باد عیسی زنده گویا کند	مرده را بوده در زیر زمین بسیار سال
گه جهود از عیسی بر گمارد تا کنند	با حدیث او فسون و با گروه او قتال
گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد	در محل قاب قوسین شرف عز و جلال
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند	تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف	یک گروه از عدل او مجبور در صف نعال
بنده درویش را بزل سؤال از بهر قوت	بنده از مال قارون گشته تا کرده سؤال
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل	عارفان از شوق و با نفس خویش اندر جدال
کافران از ضرب جدلان او با داغ و درد	مؤمنان از شربت توفیق او در وجد و حال
فاسقی بینی که نگذارد بطاعت عمر خویش	حق تعالی تا که اندر گوش او گوید تعال
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش	آنچه طاعت یک لیست برو گردد وبال
کار او را نیست علت هر چه خواهد آن کند	چون بعلت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد عاقل که بود در کار او شبهت گرست	مرد مؤمن کی بود در حکم او تهمت سگال
او خداوندست و خلق عالم اندر او را رهی	بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال

گر ز قهر او بکار بنده وزد باد خلل	بنده نتواند تصرف کردن اندر هیچ حال
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلل	مهد بخت بنده را از فرخی باشد حلال
احتمال جهد را در راه یزدان راه نیست	چند جوئی راز یزدان را بجهد و احتمال
حیلت آن کس که پیش از مرگ بشناسد که	تا ز اصحاب الیمین و یا ز اصحاب الشمال
گر سزای جنتی بر خویشتن چندین مبال	ور سزای دوزخی بر خویشتن چندین منال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد گور	دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال
پور تو فردا اگر ید بر سر گور تو زار	گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
معصیت چون باد تند است و تو چون نال ضعیف	برده خرمن باد و بر مزن آتش بنال
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن	گر چه داری هیچ ضمیر اندیشه توفیر مال
گر برزق و افتعال اسباب دنیا ساختی	راه عقبی را ندارد سود رزق و افتعال
چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع	چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان	رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
بنده بیگانه باشی مر بن کوی فراق	گر نجوئی آشنائی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب	در حبش بیگانه اند آشنا چون شد بلال
محنت آن ندارد که او را از فرقت احتراق	دولت آن ندارد که او را با وصالت اتصال
کافر صد ساله را یزدان اسلامی این دهد	از تو ایمان باز نستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود	حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست	نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را	کمترین بنده که او بخشد ز دریای نوال

گر ببخشاید بود بخشایش او بی سلام ور بیامرزد بود آمرزش او بی ملال

هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر هر که از یادش بپیچد سر زبانش باد لال

ای معزی تا کی از عصیان بیالائی دلت گاه آن آمد که از طاعت بیارائی خصال

دل ز کژی چون کمان کردی بی فرهنگی لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال

گر کنی بر خویشتن مدح و غزل گفتن حرام گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

آفرین بر شاه و صالت بر که نام او بود هست سین و نون و جیم و رای و میم و حا و میم و دال

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال اکنون من و ساقی و می و مطرب و قوال

تا نیست توان بود که بیکار بمانند ساقی و می و مطرب و قوال بشوال

گردند شب عید همه نور ز قندیل تحویل سوی جام و دگرگونه شد احوال

می خواره بدل یافت می و نغمه مطرب از آب سحرگاهی و از غلغل طبال

پر شد قدح و بلبله از خون قبیله بگشاد تو گوئی ز گلو اکحل و قیفال

در میکده خوشتر که بود مرد معاشر در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال

اینحال برین جمله شناسند حریفان گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال

شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر دانای عدو پرور و دارای عدو مال

آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش بوسند زهی داد همی قیصر جبال

از نعمت و عدل است سرشته گهر او گرچه گهر آدمیان هست ز صلصال

گر بیت حرم شد بعرب قبله اسلام لشکرگه او شد بعجم قبله اقبال

بر پای هیونی که کشد پالهنگش از یاره و طوق ملکان بید خلخال

کوهست کمیتش

کوهست کمیتش که زیال و کفل او شیر یله را کوفته گردد کفل و یال

مرغیست خدنگش که همی از فزع او سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال

آن قوم که از طاعت او روی بتابند تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال

وان خیل که از طاعت او روی نتابند توفیق بر آن قوم نماید ره آمال

آن روز که رانند سخن از میم ملامت بس قد الف وار که از بیم کند دال

گم گردد و افزون شود آرامش و رامش آنرا که دهد مالش و آنرا که دهد مال

ای شهرگشائی که بهر شهر و بهر مرز از درگه و دیوانت سزد شحنه و عمال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را کان هر دو نویسندهی نامه اعمال

گفتن نتوان نام تو هرگز بتمامی کردن نتوان کوه گران سنگ بمثقال

با تیزی شمشیر تو شیران ژیان را تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال

هر جا که یکی درع بود بر تن گردان هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال

چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان چون جام کنی صورت آن خود بکوپال

با تیغ تو گرز تو ناچیز شمارند تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال

هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن هرگز نشود بر تو روا حیله محتال

کان چاره چو پوشیدن کوهست بسوزن وان حیله چو پیمودن آبست بغربال

آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت باطل شود افسانه و اندیشه جهال

چون تند شود باد ندارد خطر کاه چون تیز شود نار نماند اثر نال

مهدی چو بیاید بشود آفت یاجوج عیسی چو بیاید برود فتنه دجال

تا مرد غزل گوی شکافد بسخن موی در وصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال

بدست تو باد آن گرز و نیزه که گوئی
او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال

تا پیکر سیمین فلک را ز دو جانب
نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال

ماه ظفری از فلک ملک همی تاب
سرو هنری در چمن عدل همی بال

با طالع تو سعد قران کرده شب و روز
با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از اختر فرخنده تو فال زده عید
وز عید زده اختر فرخنده تو فال

صح

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال

میان بیم و امید اندرم که هست مرا
بروز بیم فراق و بشب امید وصال

امید هست و لیکن وفا همی نشود
که هست باغ وصال تو بیدرخت و نهال

مرا بباغ وصالت نه بوی ماند و نه رنگ
مرا ز داغ فراقت نه هوش ماند نه حال

وصال آب زلالست پس چراست حرام
فراق باده تلخست پس چراست حلال

حلال باده تلخ و حرام آب زلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من ز وطن خویش داشتی همه سال

کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
ز دیده خالی و از خون دیده مالامال

تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت
قد چو نارون من از سرو تست نال مثال

که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه
که دید هرگز نارون ز سرو گشته چو نال

بر آن مقام که با من وفا و صحبت تو
بجد و صدق رساینده بر مقام کمال

ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام
مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال

چو ز ماه یافت بخورشید صحبت تو کسوف
زوال کرد ز من تا شدم بشکل هلال

کنون شکایت

کنون شکایت خورشید باز وال کسوف
کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال

یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی
که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال

ولی دولت عالی ابو علی حسنی
که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان و خلق جهان را لقا و خدمت تو
چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بفال

درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش
اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال

اگر مشابه مردان کفایت و خردست
بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال

کفایتش و خردش بر جهان همی راست
چو حسن یوسف یعقوب و بیم رستم زال

اگر محامد او را قضا شود وزان
وگر مکارم او را قدر شود کیال

هزار گردون او را نه بس بود میزان
هزار دریا این را نه بس بود مکیال

ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال

ز آدمی تو و لیکن بر او شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات هنر گر خرد سوال کند
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال

بزیر پای تو زیبد که شیر شادروان
ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال

ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو معیلست و روزگار عیال

ز بهر آنکه بحکم تو نسبتی دارد
مکان منفعت و کان گوهرست جبال

اگر ز حکم تو باشد جبال را مددی
بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسد بخانه او باز باد استیصال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگرچه باز بد اندیش تو برآرد سر   ازاو دمار برآری چو مهدی از دجال
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست   ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو دال
عداوت تو هوسی نشتریست کاعدا را   ز سوی دیده گشادست اکحل و قیفال
نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید   اگر بماند بدو عمر تلخ گشت وبال
هلال تیره شود بر فلک چو مرکب تو   هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
موافق سپر و نعل مرکب تو شده است   مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
تویی خلیفه بغداد را امین و معین   که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
از آن قبیل به لقای تو آرزومند است   که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال
ز فر تو ملکا در نسیم فروردین   شده است روی زمین سربسر بهشت مثال
سرشک باران بر گل فتاده گویی هست   ملعل برزده از زیبق مصعد خال
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان   شده است آب شکن بر شکن ز باد شمال
شراب آب حیاتست کرد باید جام   بر آب دجله ز آب حیات مالامال
همیشه تا که ز دور سپهر در عالم   بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط   نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال
ز بوستان مراد تو دور باد خزان   ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال   شهی که ملت تازی بدو فزود جمال
خجسته ملت تازی چو تو جمال ندید   چنانکه دولت باقی چو تو ندید جلال
بسان آینه روشن است خاطر تو   ضمیر و سر همه هست اندرو چو خور جمال

المکرمة

همای همت او چرخ را همایون است   بشرق وار پر و بغرب وارد بال
اسیر کرد هر آن خصم را که کفت برد   امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
ز مهر خدمت او بندگان شوند عزیز   که او شده است عزیز مهیمن متعال
مگر که بخشش آمال در پرستش اوست   که بر موافق بخشش همی کنند آمال
مگر که قسمت آجال در عداوت اوست   که بر مخالف اعدا همی کنند آجال
فتوح نصرت او سربسر همه عجب است   عجب‌تر از همه آن فتحها که کرد امسال
بساخت آلت عدل و بسوخت لیت ظلم   بکشت دین هدا و بکشت شمع ضلال
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل   بروم عامل بنشاند تا گذارد مال
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر   دگر سفر کند و هند خواهد از جیپال
اگر ز چرخ کند خصم حیله بر خویش   خدنگ وهم تو آن حیله را کند غربال
زبد و دولت تو آسمان همی سازد   لگام اسب ترا از ستاره باد دوال
وگر تو رای کند از بروج بفرستند   باستران تو نعل و باشتران خلخال
بیافرید ز بهر جهان چند ترا   مقدری که ز قدرت اجلال

مدبر و مشک ابر بهار و باد شمال   موشح است زمین و معطر است جبال
بباغ و راغ پراکند شد حلی و حلل   بکوهسار درخشنده گشت مهر و هلال
همیشه تا بزیم در دل و زبان من است   وفای صدر جهان و صفای صدر جلال
نظام ملک شهنشه قوام دین رسول   خدایگان بزرگان و قبله اقبال
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران   و یا بقدر و شرف برگذشته از اقبال

بلند بخت شد آنکس که از تو یافت قبول
بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال

خرد بنامهٔ اسم تو سر نهاد سخن
بقا بحیلهٔ عمر تو برکشید بفال

زعقد جوز سزد بر جبین تو لگام
ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال

یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم
یکی ز تن بکند شیر شرزه را چنگال

تو در سلالهٔ آدم ستاره بودی
هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال

بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
یکی کند بتو ارسال از آن یکی در سال

به پروری و بجمالی ای بجود و بخشم
توئی موافق پرور توئی مخالف مال

بگوش و چشم و زبان هر که با تو سازد
چو وقت بگذرد بر او بگردد حال

نه بشنود نه بگوید نه چند ای عجبی
بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد لال

ترا ملال نگیرد هستی بخشیدن
مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال

ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال

ترازوی که بشاهین همت او بری
خزینهٔ همه شاهان در او در زر و مثقال

ز برج شیر برآید ستاره بر تو
سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال

سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو
چو تشنه‌ای که بود آرزوی آب زلال

همای بخت تو پوشید بر ولایت پر
عقاب جود تو گسترد بر ممالک بال

تو بخت سرمدی و فر ایزدی داری
دو نعمت است بزرگ این دو چیز فرخ فال

که پای دارد با فر ایزدی هنر
که دست دارد با بخت سرمدی بجدال

همیشه تا که بود موی و مویه در اوهام
همیشه تا که بود نال و ناله در اقوال

کسی که نقص تو خواهد ز مویه باد چو موی
کسی که کین تو جوید ز ناله باد چو نال

زهر دامن

زبهر دامن حسنی و زبهر گوشش حق
زبهر ورزش عدل و زبهر بخشش مال

یکی بروز ضرب و فتنه یکی بروز سلام
یکی بروز مصاف و یکی بروز نوال

وبال و وزر بدان شغل خویش را دیدن
که هست مصلحت کار خلق وزر و وبال

صحیفه که در او مصلحت سیاه کنی
کند سپید بمحشر صحیفهٔ اعمال

خلاف نیست که زایل شد است انس و ملت
درین مصیبت زایل که اوفتاد بسال

کریمه که بدو خانهٔ تو بود بپای
اگر ز پای در افتاد حال

بصبر کوش درین رنج و شکر کن بخدای
که هست دست تو بر حلقهٔ در آمال

چه غمگسار ترا روزگار گفت برو
سپهر گفت بروح لطیف او که تعال

سپهر خواست که روح لطیف او بهشت
بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال

تو از رجالی و اجرام چرخ را رسم است
که کارهای عظیم آورد به پیش رجال

چگونه که شت
نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال

چو کارهای تو بر استعانت است امروز
مبند بیهوده دل در تغیر احوال

بزرگوارا دانی که در صنایع شعر
مرا بلفظ و معانی توسع است مجال

مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر
زمانه بر سر هر بیت همی نویسد حال

رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم
بحضرت ملک ملک بخش عدل آل

ز شکر مدح تو خالی همی نخواهم داشت
زبان شکر گذار و ضمیر مدح سگال

ضمیر من که بمدح تو چنان سنجد
که در ترازوی تو مشتری بود مثقال

چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند
درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال

همیشه تا که
بود ز برج شرف حلال

چو شمس باد همه ساله دولت تو بلند
جلال او ز معالی و مهد او ز جلال

زمانه کرد بتو خامه هنر معلم
ستاره کرد بتو نامه ظفر ایصال

جهان متابع تو بالعشی و الابکار
فلک مسخر تو بالغدو و الآصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه عالمش بزیر علم
عزیز گشت بدو تخت و تاج و تیغ و قلم

عرب بخدمت او چون عجم همی نازد
که خسرو عرب است و خدایگان عجم

خدای عرش چنان آفرید اختر او
که اختران همه در پیش او شدند خدم

زمانه قسمت او روز و شب بنصرت کرد
چنانکه قسمت روز و شب از ضیا و ظلم

ز عدل او بزمستان همی بروید گل
ز فر او بجز باران همی نبارد نم

کف مبارک او هست ابر رحمت بار
دل منور او هست آفتاب کرم

همی ز دست و دلش خلق را شگفت آید
بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم

ایا شهی که ز شاهان شرق و غرب تو
باصل پاک تو بالیسته ملوک امم

بدین و دانش و داد بود در قدیم الدهر
تخت بر ننهاده است هیچ شاه قدم

خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل
نسیم عدل تو مدروس کرد رسم ستم

تو از عدم بوجود آمدی چو در دنیا
بهمت تو شد از وجود سوی عدم

ز رای پاک تو شد دین حق پرستان تیز
ز تیغ تیز تو شد کفر حق پرستان کم

بدار کفر در از هیبت سیاست تو
نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم

ز بیم تیغ تو رهبانیان همی گویند
که بهتر است محمد ز عیسی مریم

کشد ز اقبال

کشد ز اقبال آن کو کشد از مهر تو سر
زند بباد و بار آن کو زند بکین تو دم

چو سایل از تو بلی بشنود رهد ز بلا
چو زایر از تو نعم بشنود رسد بنعم

مگر بلا را مسمار کرده ز بلی
مگر نعم را مفتاح کرده ز نعم

خدایگانا اقبال تو مهندس وار
بگرد عالم پرگار در کشید رقم

کجا مهندس اقبال تو بود نه عجب
که در کشد رقمی گرد جمله عالم

بکام دل بستان زان مهی که پنداری
ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

ز دست آنکه شود هر زمان ز تاب گره
چو حلقهای زره زلف او هم اندر هم

گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین
گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته ز نیک اختری ندیم بجام
مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

هفت چیز از خسرو عالم بشد نازد بهم
دین و ملک و تاج و تخت و رایت و تیغ و قلم

آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین
وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم

سایه یزدان ملکشاه آنکه اندر ملک او
بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم

تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر
قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم

همچنان کارایش سیاره کانست آفتاب
نام او آرایش خطبت و دینار و درم

آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود
افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم

موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف
عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم

صاحب پیغمبران و حجت پیغمبری
دین او از حجت پیغمبری دارد رقم

عدل او از صاحب پیغمبران دارد نشان
گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم

تا بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار / رومیان را همچو حاج در روم هر سو حرم
در چلیپا خانهٔ قیصر بسی مدت بماند / تا نهد سی پاره قرآن و بردارد صنم
از شجاعت وز سخاوت / وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
کو بیایید و بیاموزید زین فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست باشد باد و غم با دشمنان / جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم
ملکت او افزون بود بدخواه کم بادا / ملکت او هر ساعت افزون باد و بدخواهان کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
همه جمعند بیکجا و مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکان است و خداوند امم
اندر آنوقت که بر لوح و قلم رفت همی / فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
علمش دفتر اشکال اقالیم شده است / زانکه صد بار بپیمود جهان زیر علم
لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب / سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / شجر همتش از دولت او یابد نم
خلق را نیست از درگه او هیچ پناه / صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند / بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
بخشش یم به بر بخشش او باشد خرد / دانش چرخ بر دانش او باشد کم

ای فلک را

ای فلک را بعلمهای رفیع تو شرف / وی ملک را بعهدهای عزیز تو قسم
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ / وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام / جز بکام ولی تو نزند گیتی دم
خالق عرش سه چیز از سه پیمبر تو داد / معجز موسی و عمر خضر و شاهی جم
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام بس است / تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
نیمی از بتکده هند برانداخته / وان دگر نیمه بشمشیر براندازی هم
مرکبان تو بسم خورد بخواهند شکست / هرچه در خانهٔ کفار صلیبست و صنم
هر که از چشمه مهر تو کشد آب حیات / بار داد از ابر سخای تو بر او ابر نعم
وانکه با کین تو خواهد که شود جفت ندیم / نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
نه امیر که مر او را نه حشم بود و نه خیل / گشت با حشمت درگاه تو با خیل و حشم
بس دلیلی که ز بسیاره خدم خواست بسی / تا ز او دید ببوسید زمین همچو خدم
بر گنه کار چو قادر شوی از کرده او / نکنی یاد کنی عفو همین است کرم
تا که باغ ارم از خوبی و خوشی مثل است / باد بزمت بخوشی خوبتر از باغ ارم
تو جهانگیر و جهانبخش نشسته شب و روز / نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
دل دین داران در عهد تو شد راست چو تیر / پشت بدخواهان مانند کمان پیش تو خم
بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت / عید فرخنده بغداد و لب دجله بهم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم / با نصرت فرخنده و با فتح دمادم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت / احسنت زهی دولت سلطان معظم

ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار — شاهان قوی دولت و پیران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی — زفتند سپردند بتو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در — تا دین پیغمبر   ر کند بعالم
مانند تو یک شاه نبود است و نباشد — از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد بانگشتری خویش جهان رام — هستی چو جم و تیغ تو انگشتری جم
چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند — ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی — آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که برآید نبرد جان — مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد — با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم بشمشیر تو برخواست قیامت — تا قیصر دل سوخته بنشست بماتم
گر غرقه شود دشمن تو گاه نبوزد — گز دیده دل اوست چو جیحون و جهنم
هر کس که در آفاق خلاف تو سگالد — خیزد ز دل او صاعقه و   غم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه — وز پیش تف خنجر تو خشک شده یم
نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر — مدحی نه که بر یاد تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم — با راستی دین تو کس را نبود خم
تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی — شد دشمن و هم حاسد تو کاسته و کم
دولت نپسندد که نهد جای تو دادم — و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
تا در مه ذیحجه بود موسم حجاج — تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین باش — مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم

آفاق بتو ایمن

آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد — دولت تو پاینده و گیتی بتو خرم

فرخنده باد و خجسته نوروز شاه عالم — سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی کمال ملت — دارنده زمانه شاهنشه معظم
از تخت و خاتم آید آرایش بزرگان — آراسته است از ملکشاه امروز تخت و خاتم
شاهنشهی که عدلش بفزود نور گیتی — فرماندهی که جودش بگرفت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او موخر — در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد — مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان بر فتن بجانب چین — فغفور چین بچین در برساخت ساز ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان — رهبان همی نگوید بر عیسی ابن مریم
اندر جبال چون جم در قبه چون سکندر — در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه — تخت تو همست کعبه دست تو است زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی به — شادی و خرمی کن کاندر بهار خرم
بنشین بتخت شاهی با بخت تو بنازد — می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون — هرگز مباد روزی عدل تو در جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب — دولت ترا همیشه نصرت ترا دمادم

ای شاهی و جوانی شاد و ز دولت بکام — ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست — وندر آثار جهانداری نظیر تو کدام

شیر مردان کشته اندر پیش تیغ تو زبون
تاج داران گشته اندر پیش تخت تو غلام

از پدر ملک جهان داری بمیراث حلال
در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام

از سعادت دولت تو خانه دارد که هست
عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام

هست روشن حجت اقبال تو در شرق و غرب
هست فرخ سایهٔ اقبال تو بر خاص و عام

گر همی برهان و حجت باید اقبال ترا
بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام

رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح
تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام

کین تو مانند سودا گشت گردی سوخته ست
خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام

تیغ تو زهر است و هر که خواهد که چشد
دست در شیر زهر و پای را در بند دام

رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام

از مخالف مو کنی وز موکب تو یکسوار
از معادی لشکری وز لشکر تو یک غلام

نوبت جامست شاها نوبت شمشیر نیست
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام

آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
اکنون جام تو باید مدام پر خمر خام

جام پر فرما از آن باده که چون گیری بدست
دست گردد مشک بوی و جام گردد لعل فام

بندگان تو همه چون زنده می با معین
تو چو رضوانی و دار الملک تو دار السلام

دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
همت تو کرد کار چاکران تو بکام

بندگان بیند که از مهر تو بفرازند جان
چاکران شاید که بر یاد تو بفروزند جام

مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام

مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد
اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

ره نمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

جاوید زیاد

جاوید زیا خسرو عالم
سلطان جهان شهنشه اعظم

شاهی که نشاط عیش باقی
شاهی که صبوح و بزم او خرم

شاهی که ز خسروان و سلطانان
تا زنده بود کو هر آدم

ای خسرو نیک بخت نیک اختر
سلطان جهان و داور عالم

عز ولی تو هر زمانی بیش
عمر عدوی تو هر زمانی کم

اقبال مسخر است حکمت را
گوئی که بدست تست جام جم

بر تخت نهد موافق تو رخت
در دام زند مخالف تو دم

تا هست جهان شه جهان بادی
تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانهٔ دوستان تو شادی
در خانهٔ دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم

زلف سیاه بر رخ او هست سایه بان
بر طرف تو ز طره بود سایه بان ظلم

با روی او بهشت بدنیا شد آشکار
وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم

رویش همی نهفته نباید ز اشک من
گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم

از خستگی چو چنگ شدم در فراق تو
از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم

در وصل او کنم جگر گرم را علاج
گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

چندر روز وصل چو برخ بر رخم نهد
بر شنبلید لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون تیر راست است
در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که بانصاف عدل تست   برداشته است شاه جهان از جهان ستم
سنجر خدایگان عجم کز فتوح او   گشته است پر عجایب و پر داستان عجم
شاهی که در در او چو فریدون و سام و یل   صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم
از خیل چاکران و غلامان خاص اوست   در قندهار لشکر و در قیروان حشم
سعد است در زمانه و سعد است در جهان   اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار   گر بر ستاره بنهد پاسبان قدم
گر گشت دهر و ما غنم و عدل او شبان   از گرگ نشکرند چو بود ما شبان غنم
شد کار چون خرد باقبال او بزرگ   چون گفت در مصالح احوال آن نغم
باطل ز حق جدا شد و کژی ز راستی   چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
یکچند کرد بر لب جیحون شکار شیر   پرداخت شادوار ز شیر ژیان اجم
گر بر شکار پیل شدی عزم او درست   بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
تیغش نهنگ وار کشیدی بجای پیل   جنبال را ز بیشه هندوستان بدم
ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین   گشته بداستان تو هندوستان ارم
چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند   کیخسرو و سکندر و نوشیروان و جم
گاه هنر نبود ملوک گذشته را   چون شیمت حمید تو در باستان شیم
مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار   چون مملکت رسید ز الب ارسلان نعم
بهروزی تو کرد به پیروزی تو خود   گردون بپر قسمت و بخت جوان قسیم
عدل تو برگرفت ز بلغار تا عدن   از قافله عوارض و از کاروان قسم
وندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو   دینار گشت در کف بازارگان درم

هر دو بلی

درویش را کف تو توانگر کند همی   گر جود دارد آن کف گوهرفشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو کند نثار   چون ابر نوبهار بر بوستان دیم
سم با محبت تو شود در گلو چو نوش   نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
هر چیز را که آن بکم ارز و بها بود   ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
بر خاک رزم گاه تو هر کس که بگذرد   باید خبر ز ناله و بیند نشان دم
قومی که از هوای تو برتافتند سر   گشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
از کشتگان هنوز طیور سباع را   بر گوشت   بر استخوان شکم
ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح   هرگز نشد مدیح دل مدح خوان بهم
بی آفرین شکر تو هرگز بنظم و نثر   مرد حکیم را نزود بر زبان حکم
چون بنده در پرستش تو دل چو تیر داشت   از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
گر بنده را سعادت تو در نیافتی   گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
فر تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد   از مستمند محنت و بر ناتوان سقم
خواند همی ملک ملک مهربان ترا   شفقت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود به فرودین شباب   تا راغ را بود به مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست   دار السلام جنت و بیت الامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز   بر تخت پادشاهی تو جاودان
وز بخت نیکخواه تو بد سگال تو   چون اژدر شیر خرم و چون اژدهان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تافته   کیوان پرتو   دودمان بقم
بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین   اقبال تو فراشته بر آسمان علم

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم   صاحبقران اعظم شاهنشه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه   ای جهان شهنشاه ای بر شهان مقدم
ای برده همت تو از روی دوستان چین   وآورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست والا   اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
بر چیش تست زاول بر جوش توست کابل   در تیغ تست غلغل در مولتان و دیلم
یزدان ز تست راضی ایمان بتوست فرخ   دولت ز تست عالی ملت بتوست خرم
اعقاب را ز فخرت جاهست تا بمحشر   وسلاف را ز نامت فخر است تا بآدم
اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو   و ندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو گشاید درهای خلد رضوان   با عدل تو ببندد مالک در جهنم
شاهی و شهریاری مردی و کامکاری   رادی و بردباری هر شش تراست مسلم
آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل   وانجا که بزم سازی در دل کرا بود غم
ممدوح چون تو باید تا مدح و آفرینت   هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
بر ملک و دولت تو دستور تست میمون   چون آنکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو دادی   او نیز در وزارت دارد کفایت عم
چشم جهان نبیند تا دامن قیامت   شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم
تا در طباع باشد با شیر ساخته شهد   تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی   زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر مژده فتوحت نصرت شده بپایی   بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

ایا گرفته عراقین را بنوک قلم   ویا سپرده سماکین را بزیر قدم
قلم بدست تو بر ره فلک فریشتگان   زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد   دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل   هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم
توآن خجسته وزیری که تا که محشر   چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی   عماد ملت یزدانی و امام امم
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی   قوام دینی و از تست اصل دین محکم
اگر حیات بدو کرد کار عیسی ترا   بروزگار تو از فخر سرفرازد عم
زمانه ایمن تو خالی شود ز تیغ بلا   جهان بعدل تو صافی شود ز تیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو   چو بر ملوک صدور و چو بر عبید خدم
که از عنایت تو مشتری و کیوان را   شود سعادت بیش و شود نحوست کم
بعزم رزم چو از ری برای تدبیرت   کشید رایت لشکر شهنشه اعظم
چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش   چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
گرفت دولت والا رکابهای جیوش   کشید طایر میمون طنابهای خیم
روانه شد ز کمان ناوک حیات نهاب   زبانه زد ز نیام آتش نفار و نقم
ز بسکه خواست ز خرطوم زنده پیلان گرد   ز بسکه رفت ز حلقوم بد سگالان دم
سیاه گشت همی چرخ اخضر ازرق   کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
خرد شمرد ببازیچه اندر آن هنگام   نبرد کردن اسفندیار با رستم
در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم   ز کرد و پارسی و ترک و تازی و دیلم

طرب کننده باواز کوس و ناله نای   چو باده خوار باواز زیر و ناله بم
چو تیغهای برهنه برآبداده بدرخشید   چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
شدند جمله کریزان ز لشکر سلطان   بر آن صفت که کریزان شود ز گرگ غنم
از آن سبب که سپردند خویشتن بعذاب   شدند مغلوب ای تیغ شاه و تیر حشم
یکی قبول قضا شد یکی عدیل عنا   یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
اگر نبودی سعی تو در میانه کار   دگر نکردی سلطان روزکار کرم
ز راه خسته رسیدی ببرج ماهی تف   ز خون کشته رسیدی به پشت ماهی نم
بقا شکفته سازان بدل شدی بفنا   وجود بیهده کاران بدل شدی بعدم
وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان   بنافتی دل کردن کشان ز داغ الم
بروم بزم همه رومیان شدی شیون   بمصر سوی همه مصریان شدی ماتم
بدست کردان تیغ چو سیل بر لب نیل   نهنگ را بکشیدی نهنگوار بدم
بدولت تو گرفتی همه ولایت روم   خطیب منبر جای صلیب و جای صنم
چو از عنایت بسیار تو براهل عراق   گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
بلطف صلح برآوردی از میان جنگ   بفضل نوش برآوردی از زمانه سم
همان گروه که جستند از آن مصاف گریز   بیامدند کمان وار پشت کرده بخم
بنامه که نوشتی تو از عرب و عجم   شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
بنام سلطان زینت گرفت در بغداد   لوای خطبه و منشور و مهر و زر و درم
اگرشان کرامات وصل معجزه بود   فسون صفت بن برخیا و خاتم جم
تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون   جم است شاه و بدستش حسام چون خاتم

بمعجزی که دلیل حیات عاقلیت   زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
که کشتگان فلک را تو دادی ارواح   که خستگان قضا را تو کرده مرهم
چو کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق   سعادت دو جهان کرد قسمت و رقم
موافقند بهم ملک و دولت و ملت   که هست حکم تو اندر میان بهر حکیم
بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی   دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم
شداست سیرت پاک تو افتخار سیر   شداست شیمت خوب تو اختیار شیم
کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه   کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار   وز آنکه در نعم تو بود مهید نعم
غنیمت است ز کلک تو استماع صریر   بشارت است ز لفظ تو استماع نعم
کف تو چشمه زمزم مبارک است بفال   عطای توست فراوان وادی رم
تراست هر دو بهم گرچه هست در ان   ز آب وادی رم تا بچشمه زمزم
طراز خامه دولت نگار خامه تست   رسیده از در فتوح تا به بیت حرم
اگر نه خامه تو گردش سپهر شده است   بروز روشن تیره چون کشید رقم
زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد   مگر که از شب معراج یافته است ظلم
بکار ملک بصیر است اگرچه هست اکمه   بگاه نطق فصیح است اگرچه هست ابکم
مصور است که ده ساحر است با او یار   مشعبدیست که صد ساحر است با او ضم
چراغ خانه شرع است و ترجمه عقل   نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
حریف شیر اجم بود در زمان شباب   قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
خدای عرش بدو نکویی و نیکی خواست   که او فتاده بصدر عجم ز شیر اجم

همیشه تا که خلاف بود بود چهره / بر آن مثال که چید ز زخم بود خرم
تو باش چهره و اعدای او همیشه زبون / تو باش خرم و حساد تو همیشه دژم
صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط / ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
برزم موکب منصور تو چو چرخ برین / به بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
تو صدر روی زمین و مخالفان ترا / ز پشت خویش در انداخته ز بن شکم
قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق / فزوده شادی تو خالقی بوصف قدم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم / گر همی بنده خریدند به دینار و درم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست / که همی ساله خرد بنده باحسان و کرم
فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام / سید عصر و امام وزرا صدر امم
صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی / که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
آنکه هست از هنرش صدر معالی عالی / وانکه گشت از ستمش اصل معانی محکم
همچو خورشید که بودش بر آب انجم / همت او ز بلندی ببرد آب هم
گاه توقیع صریر قلمش بر دل خلق / بگشاید در شادی و ببندد در غم
بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش / هر که فهرست ادب خواهد و قانون حکم
گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو / زانکه مخدوم شود هر که مراو را خادم
رای ای آیین هنرهای شهنشاه جهان / گر تو خواهی که ببینی صفت آصف جم
صانعی کز فلک دهر نموده است اثر / ز قضا بر خرد بخت کشیده است رقم
رای او کرد میان فلک دهر سفیر / حلم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای نوشاه

ای ز تو شاکر و در سیرت و سمت خشنود / شاه آفاق امیران حشم
تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش / شد جهان بر دل اعدای تو همچو خاتم
اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست / کارهایی که ز کژی چو کمان بود بخم
هر کجا مرد ستم کرد بر جهان / آب عدل تو بشوید ز جهان گرد ستم
هر کجا ایمنی عدل تو باشد شگفت / گر شبانی شود گرگ نگهبان غنم
در پناه نظر و در کنف حشمت تو / سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
با تو عالم نتواند که مباهات کند / که تو بیش آیی در قدر و کم آید عالم
بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود / تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
با موالیت شب و روز حریف است فرح / با معادیت مه و سال ندیم است ندم
سنگ با مهر تو در دست ولی گردد سیم / نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
خامه‌ای را که ببینند نگار قلمت / بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه بآب / همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم
شاه اسلام که یک نیمه گیتی بگشاد / آن دگر نیمه به تدبیر تو بگشاید هم
سال دیگر بنهد از رای صواب تو بروم / منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط / وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
بر بنی آدم چون خلد شد است از تو جهان / نه عجب گر تو در خلد بنازد آدم
تا به پیوست سعادت بجوار تو مرا / دیدم از طبع رهی پرور تو گاه نعم
آن لطافت که ندیدم نه ز جاه و نه ز عام / وان کرامت که ندیدم نه ز خال و نه ز عم
سعی فرمایی و افضال کنی در حق من / سعی و افضال که دیدست بیکبار بهم

گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه — نطق و اندیشه من هست ز کردار تو کم
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم — گر مرا دست دهد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان — زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی ثنای تو نخواهم که نهم هرگز گام — بی هوای تو نخواهم که زنم هرگز دم
تا همه ناز طرب باشد مقرون ضیا — تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
خدمت تو حج و میدان و سرایت عرفات — درگه تو حجر الاسود و دستت زمزم
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی — روضه دولت تو تازه و سبز و خرم
در مدیح تو همیشه شعرا و حکما — شعرها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

آن چنبر پرحلقه و آن سنبل پرخم — مانند کمندست بر آن عارض پرچم
دامی و کمندیست که زنهر دل خلق است — چون سلسله پرحلقه و چون دایره پرخم
از دیدن آن دلبر و نادیدن آن ماه — یکروز نگیتم شادی و یکماه خورم غم
گاه از طرب وصل مرا گرم شود دل — گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود بشکفد اندر تن من جان — چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
عشقش مه و آتش و آبست که دایم — همواره از او در دل و در دیده تف و نم
هرچند که در دیده من خون شود افزون — یکذره همی از دل من تف نشود کم
بزمی که در آن صورت زیبای تو باشد — شادیش دمادم بود و باده دمادم
از صورت زیبای تو آرایش بزم است — وز سیرت صدرالدین آرامش عالم
آزاده محمد که ز افضال وی آید — چون جد و پدر بر در او دست مقدم

صح

در جوهر

در جنب معانیش پس از احمد مختار — یکذره نماید همه ذریه آدم
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش — بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال — نجمی است مصور ابر باد مجسم
بر چشمه زمزم کف او را شرف آید — هرچند که آن چشمه عزیز است و مکرم
هر روز بود از کف او رحمت زوار — هر روز بود رحمت حجاج بزمزم
تفضیل کنم این چه که از روی حقیقت — معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
نادرکه او باقی مگذر ز در کس — زیرا که حرام است تیمم بلب یم
ای بار خدائی که بتو صدر وزارت — میراث رسیده است ز جد و پدر و عم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق — آفاق بتو ایمن و ارزاق مجسم
فضل و هنر از شیمه محمود تو بشکفت — خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو برون است ز کیفیت و از کم
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی — محتاج نگشتی که زدی دست برستم
ور آصف دستور به تدبیر تو بودی — قادر نشدی دیو بر انگشتری جم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف — با رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر عزم تو چه فولاد و چه سنجاب — با ناوک رای تو چه خفتان و چه پرچم
وانجا که بود حکم ترا تیزی خنجر — با تیزی او کند شود تیزی ضیغم
مهر تو شرابیست که وازنده تر از نوش — کین تو سمومیست که دارنده تر از سم
گویی اثر مهر تو و کین تو دارند — رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخری که تو کردی مپی آن فخر بود عار — مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم

اقبال سپاه تست در اعلام تو مضمر
ارزاق جهان است در اقلام تو مدغم

جز کلک تو هرگز که شنیدست که گردد
بیننده اعمی و سراینده ابکم

شمع است باجزای وصال است منقش
زردست و بر بیاض سیاهست معلم

هنگام رضا هست صدف وار ولیکن
هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم

سیاره چرخ است که از سیر مدارش
ثابت است قضا نیک و بد خلق دمادم

از جنبش او بهر ولی رامش و سورست
وز رفتن او قسم عدو شیون و ماتم

استاد طبیب است که تا سر صریرش
در دست تو از خشم کفایت ببرد دم

گویی کف تو هست ید موسی عمران
و اندر دم تو هست دم عیسی مریم

ای آنکه نظام ابن نظام ابن نظامی
زیبنده شود کار زهی از تو منظم

خسته است دل نازک تو ضربت ایام
بر خسته او هست لطفهای تو مرهم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
سلطان تاجداران فخر تبار آدم

عالی جلال دولت باقی جمال ملت
دارنده زمانه شاهنشه معظم

از تخت خاتم آمد آرایش بزرگان
آراست از ملکشاه امروز تخت و خاتم

شاهنشهی که عدلش بفزود دور گیتی
فرماندهی که جودش بشکفت روی عالم

در روزگار شاهان تاریخ او موخر
در خاندان شاهان فرمان او مقدم

در قلعهای محکم دشمن همی چه نازد
مرگ است تیغ سلطان در قلعهای محکم

تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین
فغفور چین بچین در برساخته است ماتم

قیصر زبیم تیغش بیزار شد ز صلبان
بهتان همی که گوید بر عیسی ابن مریم

ای ابر

ای در جمال چون جم در فتح چون پشنگی
در لشکر تو مبهم سیصد هزار رستم

گر نازش مسلمان از زمزم است و کعبه
تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم

اندر بهار خرم شادی و خرمی به
شادی و خرمی کن کاندر بهار خرم

بنشین بتخت شاهی تا دوستان بنازند
می نوش کن بشادی تا دشمنان خورند غم

عدل تو باد و عمرت ساعتی درافزون
هرگز مباد روزی عدل تو در جهان کم

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
وی فایده خلق در احسان تو مدغم

پیدا شده از کنیت و نام و لقب تو
فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون نور تو از جوهر آدم بشنودند
ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم

تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
بر خصم تو شد گیتی چون حلقه خاتم

آصف صفتی در هنر خویش ولیکن
کردند در انگشت تو انگشتری جم

جود تو چو روز است در آفاق مقرر
رای تو چو عقل است در افلاک مقوم

انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ
انواع سخاوت ز یمین تو برد یم

آثار خرد چو تو بود مجمل و موقوف
اسباب هنر چو تو بود مشکل و مبهم

... میان جسم تو [illegible]
اقبال مصور شده و بخت مجسم

دولت نپسندد که نهد جای تو دام
و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم

از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه
وز گفتن نام تو شود دشمنت ابکم

ای بار خدائی که همه بار خدایان
در صف نعالند ترا [illegible]

همچون صدف و نافه پر از گوهر و مشکست
وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم

وصفم به تو صافی شد و شعرم به تو غرا … چشمم به تو روشن شد و جانم به تو خرم
گر گل سپرم چو بود تیزتر از خار … در گوش تو شیرین بود دم تلخ تر از سم
بی خدمت تو تیره شود طبع فراغت … بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
تا از حرکات فلک سیر کواکب … که شادی و سور آید و گاهی غم و ماتم
بادند رفیقان تو در شادی و در سور … بادند حسودان تو در ماتم و در غم

حلم باید مرو را تا کار او گیرد نظام … صبر باید تا به بیند دست دشمن را بکام
صنع یزدان همچنان کایوب را هم را … داده صبر کامل و حلم تمام
تا ز صبرش دوست از دشمن همی آید پدید … تا بحلمش کار دین و ملک همی گیرد نظام
کارها ملک و دین در دست دستوری شده است … کو وزیر این وزیرست و همام ابن همام
دین یزدان را امام و یزدان را به … ملک را فخر جهان و صدر دولت را قوام
هر که بشناسد که یزدانست حی لا یموت … او یقین داند که بخشش هست حی لا ینام
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب … امتی را خوان او سیری دهد گاه طعام
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد سحاب … در هوا باران نبخشد گر کفش باشد غمام
صاحبی در مشرق و مغرب تا او کجاست … خواجه در دولت و ملت نظیر او کدام
ای هلال رایت تو آفتاب افتخار … وی زمین حضرت تو آسمان احتشام
گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری … جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
چون قلم در دست تو بیش از حسام آمد بفعل … از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام
بر جهانداران باقبالت بود سهل البقا … هر کجا در مملکت کاری بود صعب المرام

شرح اقبال

شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بنظم … چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام
چون بخیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب … کرد بهر عزم او بر اسب کام او لگام
فتح ایران خسرو و توران شه پرویز کرد … هم خواهد کرد فتح روم و شام
محترم شخصی که هر شخصی ببیند طلعتش … ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
ای علی الاطلاق خورشید خراسان و عراق … وی باستحقاق مخدوم خداوند کرام
ار کند مدح تو قلم در دست من … گردن ایام را عقدی همی باید مدام
کلک گوهربار تو پر گوهر کرد است طبع … لفظ شکر بار تو پر شکرم کرد است کام
تا که بر دست وزارت چون تو دستوری بود … پای خسرو در رکاب فتح باشد بر دوام

ولە

شدست روز همه خلق فرخ و میمون … بروزگار شه نیک بخت روزافزون
شه زمانه ملک شاه کافرید خدای … همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
بطلعتش همه ساله منورست زمین … چنانکه هست منور بطالعش گردون
قیاس کردن با همتش که داند کرد … که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا … همی چو کوه نماید ز موکبش گردون
بفتح رایت او را صفت کنند همی … چو چرخ را بحرکت چو خاک را بسکون
قضای کن فیکون مراد او نزود … که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
شمار بخشش او را کسی نداند چند … قیاس دانش او را کسی نگوید چون
چنانکه طاعت او مایه خردمندیست … خلاف طاعت او بخلاف هست جنون
عظیم تر ز خلافش جنون ندانم من … و گر چه در مثل که الجنون فنون
بشیر بکر کرشن که کن بشناس … که گاو بکر بود دست گر ز افریدون

میان شاه و فریدون تفاوت است چنانک — میان شیر دلیر و میان گاو زبون
ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول — ایا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
ز مهر تو بتن اندر شکفته گردد جان — ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
چو بحر شد ز مدیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
خدای دارد هر بنده را که بنده توست — ز نائبات معاف و ز حادثات مصون
ز خط حکم تو بیرون دگر کسی سر خویش — که پای او ز خط زندگان بود بیرون
در آن دیار که شمشیر تو برهنه بود — بخون کشتگان خاک او بود معجون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید — ز تیغ تو دمد اذریون
کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست — ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
بسخره کردن آشفته لشکر سرکش — برنده گردن و بر سینه مرده مدفون
بس است تیغ ترا چون کلیم را ثعبان — بس است جود ترا چون مسیح را افسون
خجسته ملک تو باغی شکفته را ماند — پر از درخت و پر از میوهای گوناگون
تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی — بباغ خویش تماشا همی کنی ایدون
رسیده فوج سپاهت بموج جیحون بار — رسیده آب حسامت بآب دجله کنون
زدند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
درین خجسته سفر ظفر بس است ترا — خدای عز و جل یار و بخت تو میمون
همی دلیل کند خسروانه رفتن تو — کند سیاست تو بخت بدسگال نگون
بنیزه سر بربائی ز حاسد مکار — به تیغ جان بستانی ز دشمن ملعون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون

همیشه تا ز بهار

همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا گسسته کند رشتهای مروارید — زمین نهفته کند فرشهای بوقلمون
تو باش خسرو آفاق و پادشاه قران — تو باش قبله شاهان و پیشگاه قرون
سر موافق تو سبز و دولتش پیروز — رخ مخالف تو زرد و اخترش واژون

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان — هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
کشور روم و عرب را شه گرفت اندر دو ماه — کس ندیده است این عجایب و کس نداده است این نشان
هر خبر کان از تعجب خلق را باور نبود — گشت باور زین سفر کز شاه گیتی شد عیان
پیش ازین بارها حدیث نادر است — زانکه در تاریخ نادر است این داستان
آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان آید عجب — زین سپس مارا عجب ناید حدیث هفت خوان
رفت سوی شام و صافی کرد ملک شامیان — رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بیکران
آنکه شام اندر ز دولت بود غایب همچنین — نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یکزمان
آنچه اندر شام صد میر مقدم داشتند — دارد اکنون از سپاه پادشه یک پهلوان
ای نوشته سال و مه از عزم افریدون سخن — ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
گو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین — گو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
کانچه ایشان را بصد سال اندر او حاصل نگشت — در سه مه حاصل شدی شاه جهانگیر این زمان
شام را بگشاد و روم را بگرفت — آفرین شاهی کامکار و شهریاری کامران
آفرین بادا خسرو لشکرکش لشکرشکن — آفرین دادا داوری کشورده کشورستان
خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی یقین — هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان

هست واجب بر زمین و آسمان دایم دو کار / سیر ثابت بر زمین و سیر مه بر آسمان
تا فلک فیروزه گون باشد تویی پیروز بخت / تا کواکب را قران باشد تویی صاحبقران
زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار / زان ظفر کامسال دیدی شد موافق شادمان
شام بگشادی بتهدید و بجنگ و نبرد / روم بگرفتی بپیک و پیغام و تیغ و سنان
سید رنگی کردی از بیم نکوخواهان سپید / همقامی کردی از سود بداندیشان زیان
آنچنان در آتش و دوزخ فکندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضهٔ جنان
زین چنین فتحی سزد گر جام می گیری بکف / زان می‌ای کش بوی مشک است و رنگ ارغوان
خنجر آتش فشانت آب هر خواهان بخت / آب آتش رنگ باید بر کف گوهر فشان
شاد بودن کار تو است و نوش خوردن شغل تو / شاد باش از بخت خویش و نوش خور تو جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک / تا زمین باید بپای و تا فلک باید بمان

بشکفت و تازه گشت دگر باره صفاهان / از دولت سعادت شاهنشه زمان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب هست / صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
شاهی که شد بطلعتش افروخته زمین / شاهی که شد بدولتش آراسته زمان
آباد کرد نظرت عدل او شدست / هر جا خراب کرده شاهان باستان
با داستان نصرت او تازه و بهده است / دیرینه سرگذشت و کهن گشته داستان
کم شد زبان خلق در اوصاف لشکرش / هرگز مکان خبر دهد و نیست در مکان
گویی که هست دولت او قدرت خدای / کاندر چگونگیش همه کم شود گمان
در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک / ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان

بخشش از ملکا

تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر / عدلش ببارگاه نگوید جز الامان
آنجا که شد زنعرهٔ شبدیز او خبر / و آنجا که شد زشعلهٔ شمشیر او فسان
چون یخ فسرده گشت و چو انگشت سوخته / خون در رگ مخالف و مغز اندر استخوان
کز خشم او ز روم برآرد همی نفیر / کز سهم او ز ترک برآرد همی فغان
در هر کجا که هست اثرهای ناپدید / بر قصرهای قیصر و بر خانهای خان
ای خسروی که حکم ترا کرده کردگار / بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
از بسکه در نبرد گران کرده رکاب / و از بسکه بر فتوح سبک کرده عنان
شادی همی کنند بدیدار حضرتت / در دیده روشنایی و در کالبد روان
در طاعت تو نیست سر هیچکس سبک / بر حجت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که از خلاف تو داده است سر بباد / بس کس که بر خلاف تو کرده است جان ضمان
الحق کسی بود که مخالف شود ترا / کش هم نهیب بود و هم هلاک جان
از اختر تو قسم کواکب همی سزد / که نحس در مقابله که سعد در قران
آری چنانکه شاه ملوکی تو بر زمین / هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون ملک و دولت جهان سزد داشتن تو دید / ملک جهان سپرد بتو دولت جوان
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن / دولت بهیچکس ندهد ملک رایگان
شاها شد اصفهان چو سپهری پر از نجوم / تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
این شهر چون شکفته یکی بوستان شده است / با دوستان بنشاط همی کن ببوستان
در حجرهای خرم و در باغهای خوش / ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار / ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چونانکه رای سست بملک اندرون شه ... چندانکه کام تو بت بملک اندرون بمان

از دورهای گردان از صنعهای یزدان ... زیباترین عالم فرخ ترین کیهان

از نورها چو خورشید از طبعهاست آتش ... از سنگهاست یاقوت از فصلها بهاران

از ماهها است روزه از روزهاست جمعه ... از خانهاست کعبه از نامهاست فرمان

از انبیاست احمد وز خسروان ملکشه ... ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان

زین بیشتر شناسم لیکن دراز گردد ... گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان

شاهنشه معظم فخر نژاد آدم ... شاهی که کرد عالم چون روضهای رضوان

از رسمهای خوبش رونق گرفت ملت ... وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان

ابریست گوهرافشان دستش ز روی بخشش ... تیغش ز روز کوشش برقیست آتش افشان

در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل ... در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان

در حکم او بکاهد هر کو بود موحد ... در رای او بشاید هر کو بود مسلمان

بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش ... مهری بود ز آهن بر خاتم سلیمان

نور سعادت او گر یافتی سکندر ... هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان

ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم ... وی روز بار دادن چون آفتاب تابان

گر از تو گشت تازه این از تو گشت روشن ... عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان

بسیار بود دعوت خشم تو کردش انگیخت ... دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان

از هیبت نهیبت برخاست بانگ غلغل ... از قصرهای قیصر در خانهای خاقان

هم بر جبال مشرق هم بر زمین مغرب ... هم در دیار ایران هم در بلاد توران

در جیش تست قوت در جند تست قدرت ... در حزم تست حجت در عزم تست برهان

این است پادشاهی گر فسون و حیلت ... این نیست شهریاری گر فریب و دستان

گر هیچکس جهانبان ممکن بود که باشد ... جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانبان

تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را ... چاره همی نباشد از کشت زار باران

اقبال هر زمانی پیش تو مژده آورد ... از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان

عمر تو باد شاها با عمر نوح همبر ... در تیغ تو براعدا بارنده باد طوفان

در عشرت تماشا بادی چنانکه هستی ... بر تخت شاه خرم وز بخت شاد و خندان

پشت همه شهانی پشت تو باد دولت ... یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان ... که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان

یکی ز آب لطیف آمده پدید از خاک ... یکی ز آتش تیز آمده برون از کان

یکی رسیده بشربت ز رحم ... یکی رسیده بضربت ز سنگ و ز سوهان

یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل ... یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان

یکی نشاط جوانان دهد بمردم پیر ... یکی هزیمت پیران دهد بمرد جوان

یکی طراز و عقلت و کیمیای نشاط ... یکی طلایه مرگست و اژدهای دمان

یکی دهد که رامش ز صبوح خبر ... یکی دهد که کوشش ز فتوح نشان

یکی بجام بلور اندر از لطافت نور ... چو آتش است که آب اندرون گرفته مکان

یکی ز گوهر رخشان بلون پیکر خویش ... چو آینه است که عکس کوکب رخشان

یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح ... چنان که گاه بهمن برگ لاله نعمان

یکی که بود نماینده گوهر از تن خویش | چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید | بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سزد گر این دو گهر بزم و رزم فخر کنند | که قدر هر دو بیفزود بزم شاه جهان
جلال ملک ملکشاه کز جلالت او | شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
یقین شده است همه خلق را بشرق و بغرب | که آفتاب ملوک است و سایهٔ یزدان
گریختن نتواند کسی ز طاعت او | ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
اگر کسی ز خلافش زیادتی طلبد | همه زیادت آنکس کند قضا نقصان
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد | بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
بجنب عزمش حزم ملوک سست شود | چنانکه سست شود جگر در بر طوفان
صف سپاه ز تف خنجرش بدر آید | ز مهر بردی اندر سموم تابستان
چو در حضر بود او بر طرب بود همتی | چو در سفر بود او بر ظفر بود کیهان
سر او بحضر با طرب کند بیعت | حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
که پای دارد با او چو پای زد بر کار | که دست ساید با او چو دست زد بعنان

سزد گر سرفراز ملک شاید گر بنازد دین | که گیتی همه آذر گرفت آئین فروردین
بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر | که آمد شاه ملک افروز مهمان قوام الدین
کجا باشد ملک چون این دو دستور ایچنان | کجا باشد چو ایشان سزد فرزند او خوبین
ز سلطان هر دو دستور است هم تمکین و هم دولت | زهی سلطان با دولت زهی دستور با تمکین
بحکم یم فرو فریدون بحکم عدل نوشیروان | چه رانم قصه شیرین چه خوانم نامهٔ گرگین

سخن گویم ز سلطانی که با انصاف او شد | گوزن از پنجهٔ ضیغم نبرد و از چنگل شاهین
کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین داد | کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آئین
جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت | شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تمکین
ببخش ای شاه دریادل بکوش ای خسرو عادل | بگاه کوشش و بخشش تهی کن روستای کین
تو آن شاهی که از شاهان ترا قدر و شرف دارد | نگین و تیغ و تاج و تخت و کلاه و ملک و اورنگ زرین
بتوران و بغزنین در ترا هستند فرمانبر | یکی دارنده توران دگر فرمانده غزنین
سپاهی را که بدخواه است هستی کی داور و شاهی | کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود بی خشم | ز خاک او را سر و بستر ز سنگ او را سر و بالین
هران شعری که در مدحت بگوید بنده شاعر | بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید پاینده است هم شادی هم شاهی | بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین

دعاگوی تو و دولت بهر جائی که بنشینی | که چون بر دولت دعا گوید روح الامین آمین

آمد آن فصلی کز و خرم شود روی زمین | بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا | نافهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان برآمیزد درخت ارغوان | لؤلؤ از خیسان برانگیزد نهال یاسمین
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم | جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان بر سرو بن گویند گل را تهنیت | بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
سایهٔ یزدان ملک سلطان خداوند جهان | خسرو پیروزگر صاحبقران راستین

خاطر وی لوح محفوظ است کاندر وی   هم به چندین علم بدانذ بود و پنهان بر یقین
زین قبل شاید که خوانندش حکیمان جهان   شهریار نیک ذات و پادشاه دور بین
نور او تابنده بود از پشت آدم در ازل   ور بر آن نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کادم از طین است و من   زآتشم آتش چرا سجده کند در پیش طین
جود او چون آب حیوان جان فزاید روز مهر   خشم او چون زهر افعی جان گزاید روز کین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها   شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
تا شنیدست کی آب پیکان او در صیدگاه   زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
آن جهانداری که یار و همره او تیغ تیز   گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار و همره تیغ باید با جهانداران نه مهر   در جهانداری نخ از مهری چنان تیغی چنین
شکر گوی عفو و روزی خواره جود تو اند   هر چه اندر ترک خاقانست خاقانست و چین
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگشاده   شرح آن تا حشر فهرست شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن   حجت آن هست نزد یک خردمندان متین
بود ملک او بر جیحون تا فرات و ملک تست   از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
نیست در ایران و توران پهلوی رزم آزمای   کو نمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود   وز دل پاکت همی افزاید اسلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر او   خاصه بر بغدادیان و بر امیران امین
آرزو باید همی بغداد را چون تو شاه   روزگار معتصم تا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود مهر منیر   باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند   در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

از تو کردارها

از تو کردارهای خوب تو هر ساعتی   پیش بردن شکر تا کفته کرام الکاتبین

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان   که نهادست جهاندار بشمشیر و بفرمان
تو را باید همی زهنر خویش که گسترد   بر کوهر   بر خانهٔ خاقان
از دولت پیروز که شد تا بقیامت   شاه همه ایران و پناه همه توران
در مشرق و در مغرب پیغمبر نبوت   صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور پیکما که آورد   از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
جز شاه بلند اختر بو الفتح ملکشاه   سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت و تایید   در مدت یکماه بدو گوشه کیهان
شاهی که شد سعید همه لشکر خصمش   چون لشکر شیطان ز بل شعله خذلان
هر دم زدی لشکر اقبال کند عزم   تا جمله برد   لشکر شیطان
گرد سپاه چه در مشرق و چه در مغرب   بر چرخ همه تیر کشند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهر است   بر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
وز نعمت بسیار تو گویی که بهشت است   آراسته و خاسته لشکر که سلطان
شاها ز نهیب تو همه چاره دشمن   مانند سپندان شد عزم تو چو سندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بچاره   تغنه نشود پهنه سندان بسندان
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت   گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
خالی نه باندازه و کاری نه بترتیب   بردست گرفت آنکه کمربست بعصیان
بیهوده برون برد سر از خیر طاعت   بر خیره جدا کرد دل از عهده پیمان

چون رایت پیروز تو آمد بدر ری / انحال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو برگشت و بسی گفت / از کرده پشیمانم و بر کرده پشیمان
هرگاه که بفرمان تو باد دهد سر / هرکو نه بفرمان تو بر دست نهد جان
گر دشمن تو هست چو هامان و چو قارون / هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو چون ید بیضا / شمشیر گهربار تو مانند ثعبان
ثعبان و ید بیضای شاه تو داری / چه بیم و چه باک است ز فرعون زمانان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوی است ترا در خم چوگان
گویند که جاوید روی زمین / بخشید بتو رایت خورشید درخشان
تا باشد خورشید درخشان بر چرخ / بادی زبر تخت درخشان و درافشان
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید / نوروز بزرگ آمده بگذشت زمستان
بر مدح و ثنای تو زبان ها بگشادند / بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
لعلت فسرو ریخته بر دامن کهسار / ور دشت می آویخته از گردن بستان
از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه / مینا و عقیقت پراکنده فراوان
از باد بسی سوده شود عنبر و کافور / وز ابر بسی توده شود لؤلؤ مرجان
از فعل مگر بنده جود تو شده است این / در صنع مگر چاکر طبع تو شده است آن
تا باغ چو دینار شود در مه آذر / تا راغ چو زنگار شود در مه نیسان
زیر علم و زیر نگین تو بسی باد / عالم همه آراسته چون روضه رضوان
بر دست تو اصل طرب مایه نصرت / جام تو و شمشیر تو در مجلس و میدان
تو جفت سخاپروری و جفت تو دولت / تو یار بلند اختری یار تو یزدان

آذر

فزوده قیمت دینار قدر دانش و دین / بشهریار زمان و بپادشاه زمین
شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی / که روزگارش بنده است و کردگار معین
پناه هفت زمین خسرو جهان هفت سپهر / بصد هزار قرانش نیارد و بقرین
نه از ستایش او خالیست هیچ مکان / نه از پرستش او فارغست هیچ مکین
هم از جلالت او هست فر افسر و تخت / هم از شجاعت او هست زین تارک زین
بروزگارش اگر بار جانور کردند / مبارزان همه بر مسند خسروان گزین
همه بدولت او بر فلک نهند قدم / همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
ایا شهی که در اسباب دین و دانش و داد / شده است رای تو میزان عقل اشغال این
بایمن عدل تو شاهین شود مسخر کبک / بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
شود چو روبه شیر عرین ز هیبت تو / ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
تو اگر آید و کین مخالف لیکن / ز غم تو اگر رود و ز شادی طرب تسکین
کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی / شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد بر دل / برو شود بن هر موی چون سر زوبین
ضمیر و طبع تو گوئی فلک سرشته است از / که نور پاک و در آتش و در پاک اندر این
چو فیلسوفان نقش نگین جم شنوند / گمان برند که نام تو بود نقش نگین
اگرچه هست بعمر اندرون ترا تاخیر / مقدم همه شاهان توئی بداد و بدین
یکی محمد هم پیغمبران محمد بود / اگرچه بود بظاهر رسول باز پسین
همانکه باز ز عدلت رسوم رفته شام / رود ز رای تو سال دگر بهند و بچین
فرو شود سر اعدا چو برزند علمت / سر از حصار سمرقند قلعه غزنین

اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند / وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین

برزمگاه تو بازی کنند سیارات / ببزمگاه تو شادی کنند حور العین

مسخر اند ترا باد و خاک و آتش و آب / زهی کمی اثری تا کنی علی العین

بروز رزم برافشان بباد خرمن خصم / بروز بزم کن اجزای خاک را زرین

بآب تیغ همه کار دوستان تو بساز / بسوز جان همه دشمنان بآتش کین

کجا ثنای تو دولت مرا کند تعلیم / کجا دعای تو گردون مرا کند تلقین

همی کنند ثنا راستکاران جنت / همی کنند دعا را فرشتگان آمین

همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی / همیشه تا بود آیین خوب قطب متین

هزار سال توی نیکبخت و نیک آثار / هزار سال بمان خوب سیم و خوب آیین

وجود همت جود تو تا به یوم الحشر / بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد تا گردون / مخالفانت رسیده ز سجن در سجین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین / شاد یزدان از ملکشاه آفتاب داد و دین

آنکه دولت را جلال و آنکه ملت را ضمان / آنکه امت را مغیث است آنکه سنت را معین

سید شاهان عالم ناصر دین خدا / خسروی کو رکن ایمان است و رکن المسلمین

دولت او را ساز کار و نصرت او را ابهم / مشرق او را در یسار و مغرب او را در یمین

تا که او باشد جهان زاو ای و صاحبقران / فتح و نصرت با جواو صاحبقران با قرین

ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب / ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور و زین

چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو / کآسمان زیر علم داری زمین زیر نگین

اینجهان را اصل از آب و خاک و باد و آتش است / جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین

آب و آتش را تو دادی در نیام تیغ خویش / خاک را بر فرق دشمن باد را در زیر زین

هرکه را کین باشد اندر تن ز جور شهریار / تن بپردازد ز جان چون دل بپردازد ز کین

گر حصار آهنین سازد بگرد خویشتن / همچو ایوانی بماند در حصار آهنین

هرکه باشد بنده تو آستین پر زر کند / بدسگال تو بپوشد جامه بی آستین

تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب / بخت بد دشمن همی سازد شبیخون و کمین

روم و چین و مکه را کردی بیک ره پر ز رام / عهد بستی زین پس با امیر المؤمنین

از پی آن مر ترا بفرستند هر سالی خراج / قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند / کین اثر باقی بود در ملک تا روز پسین

خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو / تا که جان دارد ترا گوید معزی آفرین

درخور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو / تا بود شاعر چنان تا بود راوی چنین

پادشاه شرق بادی تا که هست و مکان / شهریار غرب باشی تا که معمور است سکنین

هرکجا سازی رکاب و هرکجا سازی وطن / فتح بادت همره و توفیق بادت همنشین

کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز / گنج بهروزی بیاب و رنج بیروزی ببین

مرا درست شد از آفریدگار جهان / که از جمال و کمال آفرید ترکستان

همی جمال ز ترکان همی دهند خبر / همی کمال ز ترکان همی دهند نشان

جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر / کمال جمله پدید آید از کمند و کمان

همی گشایی در مجلس / بناخج سه منی جان بپای میدان

یکی بغمزه جادو همی رباید دل	یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست	چو مهر در حمل و گیت در سرطان
همه زبون شمرند از هنر سوار دلیر	همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند	کر فر ایشکانند لشکر توران
کمر لبان کمند و بموی همچو کمر	دهان لبان خیال و بچشم همچو دهان
گشادن سخن و بستن کمر همه را	خبر دهند ز دهان و نشان دهند میان
بمهر خدمت آن کان بقای اسلامست	بقای دولت آن کان دولت سلطان
جلال دولت باقی جمال ملت حق	که شهریار زمین است و پادشاه زمان
معز دین و سرافراز دوده سلجوق	پناه خلق و خداوند خانه خاقان
جوان و پیر بشاه جهان همی نازند	که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
برای پاک همی تخت را کند عالی	بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش	ز خسروان همه طاعت بود و زو فرمان
چو تیغ او شکند شیر شرزه را چنگال	چو تیر او فکند پیل مست را دندان
قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر	قدر بیاید و بر تیر او شود پیکان
خدایگانا شاها مظفرا ملکا	زمانه را بپذیرد همی بعدل امان
سرای ملک تو آراسته است دولت تو	در آن سرای فرو گسترند شادروان
حسود تو چو چراغ است و تو چو خورشیدی	بدین حدیث دلیل است حجت و برهان
اگر کسی بچراغ اندرون بدمد نفسی	چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
وگر هوا متغیر شود ز گرد و بخار	در آفتاب نیاید تغیر و نقصان

جهان ز بیم

جهان بسایه و اقبال شاه خالی نیست	تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان
دو گوهر است ترا در میان جام و حسام	نشاط پرور و دشمن کش بدین و بدان
سماع اسعد جنگی بخواه و باده بنوش	ز طبع بنده معزی غزل بخواه و بخوان
ز بخت خویش بناز و ز مال خویش ببخش	مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

خدایگان جهان شاکر از خدای جهان	همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
فلک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار	قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
اگر مراد دل خویش بود از آمدنش	ز باز گشتن او خلق راست شادی جان
چرا خورند غم آنرا که راه دشوار است	که بخت او همه دشوارها کند آسان
چرا ز عسرت و سرمای دی همی ترسند	که فر دولت او دی کند چو تابستان
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی	که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه	وگر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
خدای چشم بد از شهریار دور کناد	که دور بادا از شهریار چشم بدان
به هند داور هند و بروم قیصر روم	ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
بجای عقل یکی را بمغز در شمشیر	بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
چنانکه بود سکندر زمان و ملک سپاه	تمام دولت سلطان عالم است چنان
کسی که خدمت سلطان کند سکندروار	سزد که زنده بود خضروار جاویدان
چو میزبان همه خلق شاه آفاق است	بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی	که تا بمغرب و مشرق ازو بود افشان

سپاه وار شها چنین گفت خدمت — که میزبان و همه خلق باشدش مهمان
چنین و بیشتر از این صد هزار خواهد داد — عماد دولت سلطان یمین دولت سلطان
شهنشها ملکا خسروا خداوندا — چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم — که شرق و غرب جهان از تو می‌شود آبادان
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
تویی زمین و زمانرا بزرگوار ملک — مباد جز تو ملک بر زمین و زمان
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس — مباد دولت و عمر ترا زوال و کران
بشادکامی و پیروزی و خداوند — چنانکه خواهی و چندان که آرزوت [illegible]

چون بهشت است این همایون بزم سلطان جهان — حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
ساتگینش حور سیمین عارض و زرین کمر — خادمانش ماه آتش ناوک آهن کمان
نوبهار است این شکفته در میان نوبهار — بوستان است این نهاده در میان بوستان
چون لب نگین خوبان آب او یاقوت رنگ — چون سر زلفین خوبان باشد او عنبرفشان
در چنین خرم بهشتی شاه را اقلیم گیر — طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
شاه شادی کرد و می در کف نهاد و اندرست — تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
سایه یزدان معز الدین و الدنیا که او — تیغ کشوردار دارد بازوی کشورستان
آنکه رایش را همی طاعت نماید آفتاب — وانکه بخشش را همی خدمت کند ابر آسمان
رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر — تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
طبع او مر باد را هرگز نه بیند آز و رشک — حلم او مر خاک را [illegible]

آفرین شاه

آفرین شاه بفزاید همی دین خدای — فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان
سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد — وانکه سر بر خط ندارد جان کند از تن روان
معجز موسی و عیسی گرد آمد بود عصا — دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
کو فریدون کو ببیند تیغ ملک شاهی — تا به بیند خرده الماس بر پرنیان
مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش — همچو زهر مار گردد تیغش اندر استخوان
ای خداوندی که در عدل جهانداری ترا — بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان
روز بزم الب سلار افخر باشد بر ملوک — زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان
بی بزرگی کس خداوندی نیابد بر جهان — بی هنر صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر — ملک دولت را خداوندی تویی صاحبقران
شهریارا تا نمودی شادکامی روز بزم — شد جهان سرسبز از این شادکامی شادمان
تو چو خورشیدی و یاقوت روان در دست تست — دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان
سروران اکنون از این شادی همی فرازند سر — خسروان اکنون از این رامش همی فروزند جان
کردهی دستوری و فرمان سایه خویش را — هر یک از شادی درین مجلس برافشاندی روان
تا بخندد ارغوان و گل ز باد نوبهار — تا که شاخ زعفران گل شود در مهرگان
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست — وانکه باشد دشمنت رخسار او چون زعفران
تا که جان دارد بخدمت مجلس و بزم ترا — بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

عید نیست این مبارک جشنیست بس همایون — بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
شاهی که طاعت او هر روز بند کارزا — عیدی بود مبارک جشنی بود همیون

ای آنکه هست کامش با کام او دولت … وانجا که هست رایش با رای او گردون
تا آفت خنجر پرداخته است گیتی … از دشمنان مفسد و ز حاسدان ملعون
هر سال ایزد او را ملکی دهد دگرسان … هر ماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
گر گرد لشکر او خیزد ز آب دجله … گر ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بفزود دانش او بر دانش سکندر … بگذشت بخشش او بر بخشش فریدون
با عدل او نماند جور و فساد و آفت … با تیغ او نماند بند و طلسم و افسون
وز دولتش چگویم کز وصف هست برتر … از همتش چگویم کز وهم هست بیرون
بحریست رادش بحری که موج او در … ابریست تیغ تیزش ابری که قطره اش خون
از رنگ و ز نمایش نیلوفریست تیغش … نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق … ای عادلی که شادی بر طبع تست مفتون
ملت بتوست قایم همچون عرض بجوهر … دولت بتوست باقی همچون صدا بقانون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت … نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
گشته است عید فرخ با ماه وی موافق … در بزمگاه عالی باید ز دولتش اکنون
شاها بدین و دانش بفزای شادکامی … وز عکس روی و دانش بفزود در که و هامون
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب … دایم گرفته بادا دستت شراب گلگون
در جشن و بزم ساطت چون جشن و بزم ... … هر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

بیافرید خداوند آسمان و زمین … دو آفتاب که هر دو منور اند یقین
یک آفتاب درخشان شده ز روی سپهر … یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین

همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع … همی فزاید از این آفتاب قوت دین
مهان بطاعت او بر زمین نهاده رخان … شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن … زمین و جمله شاهنشهان مسخر این
نظام عالم ازین آفتاب شد است … که جان خویش همه ساله تخت دارد و زین
خدایگانی که از رای همت و نظرش … عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین
گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق … که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آیین
اگر بجهد بکوشند اختران فلک … بصد هزار قرانش نیاورند قرین
و گر شمار کنند آنچه کرد در یکسال … فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین
شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف … رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق … گمان خویش باقبال خویش کرد یقین
حسود بیهوده کرد از پیش او از بیم … چنان نمود که روباه پیش شیر عرین
کشیده باز همین وقت لشکری ز شام … بتافت از دل اعدا بتیغ زان کین
شهنشهی که بیکسال در دو فتح کند … بحد شام چنان و بحد بلخ چنین
سریر تو چو سپهر است و مرکب تو چو ماه … گهی سپهر نشینی و گاه ماه نشین
تو آنکه عدل تو رضوان شده است در عالم … شگفت عالم از او سر بسر چو خلد برین
تو آنکه تیغ و کف تو خبر دهند همی … ز صورت ملک الموت و جبرئیل امین
تو شاه بازپسینی در این جهان ملکا … چنانکه بود محمد رسول بازپسین
همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان … همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین
دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند … ز بخت نیک ترا دانش و هنر تلقین

رعایت تو عدل تو عنایت تو	بدین جهان پیوسته تا بیوم الدین
تو بر مراد دل خویش و جام باده بدست	ز خلق بر تو دعا و فرشتگان آمین

چون برآرم بر زبان نام خداوند جهان	تن من جمله شود هوش و دلم جمله زبان
هرچه در دهر زبانست مرا بایستی	تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
شاه آفاق ملکشاه که در طاعت او	ملکان جمله پذیرند و شهان بسته میان
شهریاری که بروزی همه کس را ز خدای	خاطر پاک و دل روشن او کرده ضمان
ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد	هرچه خواهد بود از رفتن تقدیر جهان
در جهانداری و سلطانی ازو گشت یقین	آن هنرها که نبرد دست کس از خلق گمان
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ	چند خوانند از هنرهای فلان و بهمان
سیرت شاه عیانست و دگر جمله خبر	از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم	اینچنین دولت بیدار و چنین بخت جوان
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح	شرق تا غرب زمین از کران تا بکران
راه شاهنشاه بیکماه ز شاهان که گذشت	با هزاران سپه تیغ زن و قلعه ستان
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام	صاعقه تیغ و فلک مرکب و سیاره سنان
همه زین بخت و زین گاه بر افراخته سر	همه زین بخت و زین شاه بر افروخته جان
کس ندیده است چنین بخت و چنین گاه بخواب	کس ندیده است چنین بخت و چنین شاه عیان
هرکجا شاه جوان بخت روان گرد و سپاه	از تن دشمن بدبخت روان گشت روان
بود در مشرق و در مغرب ازو بود خروش	هست در مشرق و در مغرب ازو هست فغان

شادبکر

شاد باش ای بحقیقت ملک روی زمین	دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
هرکه با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد	قد چون تیر وی از بیم تو گشتست کمان
خسته بار گرانست ز خوی بد خویش	نشنیده است مگر خوی بد و بار گران
خصم تو هست چو فرعون و توی چون موسی	رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
قلعه خصم تو مانند زندان گشتست	چه خطر باشد هرکه بود در زندان
گر بد اندیش تو پیدا نشد از ننگ و دار	دست از سنگ دوری رو کرد نهان
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدرست	ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
دشمنانت همه رفتند بماندست یکی	وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
ملکان تیغ تو و ملک تو دارند دو خون	بگه بزم تو اینست و گه رزم گران
هست تیغ تو چون رزم کنی خون عدو	هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
بد سگالان ترا کین تو زهر افعیست	نیکخواهان ترا مهر تو آب حیوان
داشت نوشیروان در که خود سلسله	تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل	هست بحکم تو صد سلسله نوشیروان
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار	تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند	باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا همی راند کاندر همه کس حکم ازل	همچنین نوش خور و کام دل خویش بران
در دل افروزی و در شادی جان می افروز	در جهانداری و در شاهی جاوید بمان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان	نشاید کو نه بندد دل اندر خدمت [illegible]

سلامت باد آنکس کو بهم پیوند دو شاه را | تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
همه شاهان همی نیک اختری خواهند از ایزد | چه در مشرق چه در مغرب چه در توران چه در ایران
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در دولت | جمال او بود چون جعفری بابه خانه خاقان
همی فرمان برند او را و فرمان برد کشور | یکی فرماندهٔ غزنین یکی فرماندهٔ توران
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت | یکی را بر وفای او دل اندر عهد و در پیمان
چنین فرمان ز سلطانان کرا بوده است در عالم | چنین دولت ز جباران کرا بوده است در کیهان
هر آنکس کو از این فرمان و این دولت خبر دارد | تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا خشمش رسد توران کرود جانها کیمیه | کجا حلمش رسد دشوار گردد کارها آسان
ولیکن چون کند رحمت به مهر و عفو او گردد | همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
همه یکبارگان را عفو و احسانست از این خسرو | برادر باشد اولی تر بدین عفو و بدین احسان
چو راضی گشت از او سلطان راضی شد بدین خدمت | سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
چه بهتر زانکه نزدیک چنین شاهی چنین میری | نماید مدتی شادی و باشد مدتی مهمان
چه خوشتر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم | دو گلبن در یکی باغ و دو سرو اندر یکی بستان
ز شادروان آن حضرت همی بوی بهشت آید | که را ماند که بنشیند برین فرخنده شادروان
که را باشد شکیبایی ز دیدار چنین شاهی | که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیده از شه عادل | بود طاعت و زان طاعت فزاید قوت ایمان
فلک اندر چنین پادشه عادل که از عدلش | همی بر عالم علوی بنازد جان نوشروان
بهر روزی که نوکر دید بخشد کشور دیگر | نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
درین معنی که من گفتم چو خورشید است پیدا ای | که بخشد نور و هرگز نماید اندر نور او نقصان

دو ابرند ای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش | یکی در بزم زر افشان یکی در رزم جان افشان
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم | یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
خداوندا جهاندارا بمیدان فتوح اندر | تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
بر آن چیزی که از اقبال موجود است در عالم | بمعنی چون کتابی نامت و نام تو بر او عنوان
همیشه تا از تقدیر قضای خالق اکبر | همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بر رضای تو مبادا ساعتی تسکین | فلک را بر مراد تو مبادا لحظه دوران
نظام دین تازی را همیشه عزم تو حجت | صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

تا فر نوبهار بیاراست بوستان | باد صبا ز خاک بر آورد پرنیان
سر کنج برگرفت و سر نافه برگشاد | یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد | بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
هر روز شاخ از سبزه بپوشید پیرهن | هر کوه را ز لاله برافکند طیلسان
بیرون کشید قافله زاغ را ز باغ | در بلبلان بباغ فرستاد کاروان
قمری کنون همی بهزار ارغنون خبر | طوطی کنون همی بهزار زبان بیان
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم | بلبل بناله زار چکاوک بگلستان
گیتی جوان شده است بخور زان جوان می | باید همی چو لاله که گیتی بود جوان
پرورد آفتاب گل و باده را همی | گاه است باده خوردن و گاه است گلفشان
بشکفت صد هزار گل از قدرت خدای | تا گل فشان کنند بیزم خدایگان
شاه ملک سپاهی شاه ملک نژاد | سلطان کامکار ملکشاه کامران

شاهی که بر خزانه درگاه او سزد | افراسیاب خازن و جمشید پاسبان

جودش قضا شده است رسیده بمهر کهین | عدلش هوا شده است رسیده بمهرگان

شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش | گوئی یکی دقیقه نگیرد در آسمان

او را پرست تا بودت از پی نیاز | او را ستای تا بودت سود بی زیان

گوئی همی خدای که خشنودم از ملک | گو وا و مر مرا خشنودی روان

امروز شاه هفت زمین کردمش بدین | فردا چراغ هشت بهشتش کنم بدان

ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست | فرمانده زمینی و دارنده زمان

تا داد خلق دادی بر داشتی ستم | بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان

گوئی اجل گشاده کند دیده کان چو تیش | هر جا که تیر خشم نهادی تو بر کمان

هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ | مغز تش ز هیبت تو بسوزد در استخوان

داری جهان قدر جهانداری از هنر | پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاه و افسر و تیغ و نگین و تخت | هر شش خدای کرد ز تو دادن ضمان

هر کس که مؤمنست شناسد خدا را | داند یقین که مملکت تست جاودان

شاها ز باده خوردن تو خلق خرمند | وز شادمانی تو سپاه تو شادمان

می که هر روان تو مانند آفتاب | بر دست آفتاب سزد گوهر روان

هر چند طبع می بود آوردن نشاط | بی فر و طلعت تو نیارد نشاط جان

دست تو هست کان تو خورشید و می گهر | خورشید رنگ و گونه گوهر دهد بکان

تا عالمست خسرو عالم تو باشیا | ملک تو بی نهایت و عمر تو بیکران

رای تو شیر شد و مراد تو دلگشای | جود تو مال بخش و خلاف تو جانستان

درخدمت

در خدمت تو دولت باقی و فانما | در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

شد خراسان ببسان خلد برین | در راحت گشاد روح الامین

تا رسید از عراق خرم و شاد | سیف دولت امیر شمس الدین

آن امیری که رای روشن او | خاتم ملک را شده است نگین

اجل انجاست کو کشیده کمان | نصرت انجاست کو گشاد کمین

پیش سلطان ملک که بود جواد | بقبول و بحشمت و تمکین

در عزیزی چو او کرا دارد | برکیارق که هست شاه زمین

ور بگردی ز روم تا حد هند | ور بپوئی ز مصر تا در چین

تازه تر ز دنیائی اندر صدر | چهره تر از رونق اندر زین

دو سپه را سپاه سالارست | که روانها بمهر اوست رهین

ظفر و فتح را بروز نبرد | علم او سنگ علامتی است متین

ای امیری که از تو آموزند | امرا رسم و سیرت و آئین

همه عقل است با دل تو ندیم | همه جود است با کف تو قرین

هست در رزم تیغ تو ابری | که ازو خون صرف خیزد این

رای لشکر توئی بصلح و بجنگ | پشت لشکر توئی بمهر و بکین

بدر در هر کجا که گوید آن | بدمد جانها چو گوید این

تا برافراخت رایت عالیت | از شفا بود سر بعلیین

زنده گشتند امتی بجهان | شاد گشتند لشکری غمگین

آمدی تا تو بسلامت یافت / پای کوران دست شیر عرین

هر کجا عزم همت تو بود / چرخ یار تو باد و بخت معین

وز تو خشنود باد تا محشر / جان سلطان ملک بخلد برین

کرده اقبال و فر این سلطان / بر تو فرخنده جشن فروردین

چیست آن دریا که هست از بخشش او در جهان / نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان

کشتی امید خلق آسوده اندر موج او / موج او اندر جهان پیدا و ماه او نهان

اندر او غواص فکرت گوهر آورده بدست / وندر آن ملاح دولت برکشیده بادبان

ساحل او عنبهای ملت خورد و بزرگ / لجه او ملجای دولت پیر و جوان

چشمه در پیش او آبش هم از آب حیات / اصل او از نور ظلمت در میان او نهان

گر شنیدی چشمه کاندر میان ظلمت است / بنگر اکنون چشمه کش ظلمت است اندر میان

گر بیک جرعه که خضر از آب آن چشمه بخورد / ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمه بنگر که باقی گشته اندر آب او / صد هزاران خلق چون خضر بمیرد در زمان

آمد از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی / ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان

زان عجب‌تر بنگری در آفرینش کی بنگی / بی بصر بسیار بین و بیخرد بسیار دان

عاشقان را مانده و نه مرغی طرفه است / که حریر ساده پوشد که منقش پرنیان

شمع کردار است آتش از دهانش روشنی / طرفه شمعی کو دارد روشنائی در دهان

مرغ زرین است و از منقار او بارد همی / گوهری کش نیست قیمت گنجهای شایگان

دشمن او هست چون لاله و بر روی چند بار / سر دهد بر باد و با دشمن شود در امتحان

زایرا

زایر از آمد غم است اندر ضمیرش حاجت / سایلا از مضمرات اندر ضمیرش آگهان

بر زمین از نفس او که چه باشد که امید / در زمان از نفس او که سود باشد که زیان

واجب است از قول ایزد نفس او اندر زمین / سایر است از دست صاحب نفس او اندر زمان

صاحب دولت مجد دولت و صدر کفات / نام دین که خدای خسرو گیتی ستان

سید تاج وزیران مکرم آنکه هست / منعم فی کل حال مقبل فی کل شان

آسمان قدری که تا گستر وجودش بر زمین / هر وجود او شرف دارد زمین بر آسمان

ابر نوروزی شبانروزی همی بارد گهر / بر امید آنکه باشد چون کفش گوهرفشان

تا که بشنیدند وصف جود آن یاقوت لب / هر دو هر سالی کنند ارسال جود او گران

مهرگان از باد بیرون آورد یاقوت را / لعل را نوروز بر بندد و شاخ ارغوان

در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه / طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان

نیزه او چوب موسی را همی ماند که زو / دیده آنکه بصر یابد تن مرده روان

آتش غم جان درویشان عالم سوختی / گر شریک نعمت او نیستی آتش فشان

او بکرمان است و از جودش بهر اقلیم هست / منتی بر هر کمین و نعمتی بر هر مکان

کاروانها از ثناگویان او در هر زمین / وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان

پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی / زانکه هست از نقش پشتشان بار گران

لیک گر بهر خدمت پیش او آید چو تیر / زیر بار منت او باز گردد چون کمان

هر کجا از قصه اخبار او سازد سخن / قصه بنان شود منسوخ و اخبار فلان

خالد و یحیی بر بکت گر بدیدی جان نور / در سخاوت تازه کردندی روان باستان

هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد / هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان

نام این صاحب که دستور است ایرانشاه را / از فضایل هست در ایران و توران داستان
نام آن صاحب که شاهنشاه را دستور بود / از مناقب داستان شد در صفهان
گفت آن صاحب بکی روز خلوت اندر سفر / گوید این صاحب بگیتی طاعت خلوت اندر خسان
آن فساد شرع را در خاندان کردی علو / وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای / وین همی داند بد و نیک از خدای غیب دان
گرچه از بخشیدن آن گوشها شد پر گهر / اینک از بخشیدن این چشمها شد پر جنان
در چه توقیعات از رسایل نسخت است / بیش تو قیعات این جشو است توقیعات آن
ای جوانمردی که هست آن تو بیش از رسول / وی سخی دستی که هست انعام تو بیش از گمان
زیر چشم همت تو خار را ماند همی / زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان
گر خبر بودی فریدون را ز رای فرخت / فال نگرفتی فریدون از درفش کاویان
از دل نوشیروان گشتی بگفتار تو رام / قهر آتش سرد گشتی بر دل نوشیروان
چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت / معجزات اندر بنانت ساحرات اندر بیان
هم بنانت ساحرات و هم بیانت معجزات / سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
هر که دارد دل بمهرت بسته بندد هوا / جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
شکر تو گویی که جانت اندرو ناید زوال / مدح تو عقل است گویی مشک ناب اندر دهان
چون صدف گشته است جانم نافه مدح و شکر تو / هم ضمیر شکر گویی هم زبان مدح خوان
تا قیامت معجز است از امتحان روزگار / هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
مهتر از پایه بر قدر تو نتواند رسید / گو بسی حیله کنم و زو هم سازم نردبان
عذر دارم گر شمار بر تو نتوانم شمرد / قطره باران بروزی شمردن کی توان

گر رسا

گر رساند دست اقبالت بفر قدرین / دست شعر ار مرکب شعر مرا گیرد عنان
در نظر خورشید وارت مشتری باشد مرا / مشتری و زهره را در طالعم باشد قران
در بهشتم مجلس عالیت ار الحب بخواب / جنت الاعلی تو بیداری همی بینم عیان
تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار / تا بر آید کهربا از برگ رز وقت خزان
باد روی بدسگالت زرد همچون کهربا / باد روی نیکخواهت سرخ همچون بهرمان
تا که باشد اختران بر چرخ مثل ماه نو / همچو سیمین گوی بادا پیش زرین صولجان
گوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد / گرد اقبال تو دولت را به پیروزی ضمان
تا که باشد طیلسان گوی و / کیل را باشد زیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر باد باد / طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید تابان کوتوال / خانه عمر ترا گردون گردان سایه‌بان

در زلف تو گویی که فلک آن صنم چین / چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
آن سوسن مشکین که بپوشید بسنبل / وان پسته نوشین که افکند به پروین
خواهی که به بینی گل و نسرین شکفته / دو آینه بردار و رخ خویش همی بین
گفتم که ز فردوس دی پرورده حوری / نی نی که ز یغمائی و پرورده مشکین
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ تلخی / نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
تا خلق جهان عشق من و حسن تو دیدند / بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
گویم بنشانی ز دلم آتش عشقت / آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
بگشای در وصلت و بربند در هجر / کز وصل تو شادم ز در هجر تو غمگین

تا که باشد طیلسان گرده فی قصب
ظ

رشته گشت
و نگر

بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت — روزی که بود جز تو همه بستر و بالین

گویی که چه فخر است همه عاشق جز تو — طعنه مزن ای ترک مکن شعبده چندین

این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم — در بزم که شمس ملوکان عضد الدین

شهزاده آزاد علی ابن فرامرز — پشت سپه و مونس سلطان سلاطین

جد و پدرش را عضد الشمس لقب بود — وین هر دو لقب یافت از او رونق تزیین

صافی دل او باشه آفاق چنین بود — با صاحب معراج دل صاحب صفین

از دوده علی را اگر زید از همه عالم — هر دو سپه آرا و هنرمند با آیین

آن یار پیمبر که به صلح و که به جنگ است — این یار شهنشه که به مهر و که به کین

آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم — وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین

آن سید یاران چه به قدرت چه مکافات — وین سید میران چه به حکمت چه به تمکین

ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر — وی شادی جود تو همه عترت یاسین

میران سپاهت همه چون بهمن و بهرام — گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین

اصل ملکی را به رسوم تو شناسند — چون اصل خراج ملکان را به فرامین

هر جا که به نام امرا دایره سازند — زان دایره نام تو شناسند نخستین

گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم — ابلیس نگفتی که به از نار بود طین

ور روشنی رای تو پرویز بدیدی — هرگز نفکندی آشفته آذر و برزین

گردون به سخا وزن کنند آنچه تو بخشی — سازند ز افلاک سزد کفه و شاهین

ور مجلس شاه این شرف دست تو یابد — خورشید رباید ز فلک مجلس شاهین

هر چند که غزنین و سمرقند و نهاوند — سازی تو سبک بخط سمرقندی و غزنین

هر سر که به سر بحث و خلاف تو سگالد — از تخت نگون افتد و از سجن به سجین

وانکه که به عصیان تو ناپاک کند دل — مالک دهد اندر سقرش غسل به غسلین

در معرکه چون گوش سواران مبارز — گاهی ز رجال آن شنود که ظفر بین

در خنجر تو قبضه شود قبه خورشید — بر نیزه تو عقده شود عقده تنین

امروز در این دولت و این ملک مهیا — هر قوم که آیند بکین آخته سکین

از هیبت نام تو همی زود گریزند — گر گفتن لاحول گریزند شیاطین

جمشید دلیرانی و خورشید امیران — امید ضعیفانی و فریادرس مساکین

کردار تو در برج هنر بست کواکب — گفتار تو در باغ ظفر هست ریاحین

کرده است دل شاه و دل لشکریان قید — لفظ شکرافشانت و طبع گهرآگین

رای تو چو مشاطه عروسان سخن را — جود تو چو داماد و عطای تو چو کابین

هرگز نرسد از صفت جود تو وهم — گر خاطر من اسب بود فکرت تو زین

با ماشه شطرنج که شد تعبیه بر نطع — باشد فرس و بیدق و اسب و رخ و فرزین

احباب تو شاخ گل و اندر مه نیسان — اعدای تو همرنگ ز اندر مه تشرین

از تاجوران بر تو پناه و ز فلک حشمت — از ناموران بر تو دعا و ز ملک آمین

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان — گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود به شب — گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم یک مکانت نه بینم یک قرار — گفتا که مه قرار نگیرد به یک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را — گفتا که از خسوف مه بود خلق را فغان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت
گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان

گفتم رخ تو راه بمن ننمود
گفتا که ماه راه نماید بکاروان

گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید
گفتا ز ماه تاب قصب را بود زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت
گفتا عجب نبود ماه را کمان

گفتم که بر کف تو نهاده است جام می
گفتا که با ستاره بود ماه را قرین

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب داد و در عجم
گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان

گفتم که صدر انور او صدر روزگار
گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان

گفتم مظفری همه وقت کامکار
گفتا موافق است همه وقت کامران

گفتم ز خاندان پدر کس چو او است و کما
گفتا که اوست واسطه عقد خاندان

گفتم جهان نشاند و داد جهان دهد
گفتا وزیر داد دهست و جهانستان

گفتم گمان کس نرسد از مناقبش
گفتا که در مناقب او کم شود گمان

گفتم بعقل و جود و هنر یافت منزلت
گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز باو
گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان

گفتم که چاره نیست بعدلش زمانه را
گفتا که خشم را نبود چاره جز امان

گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد
گفتا ز قندهار رسد تا بقیروان

گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
گفتا که چرخ وار نهد روز بزم خوان

گفتم بهند بر حذر از رای اوست کی
گفتا بترک با خبر از خان اوست خان

گفتم کنند بحزم ز سنجاب سنگ سخت
گفتا کنند بعزم ز پولاد پرنیان

گفتم اجل به بر نگهش گوید الحذر
گفتا اجل به بر نگهش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور
گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او بدل اندر چو آتشی است
گفت آتشی که مغز بسوزد و در استخوان

گفتم که چیست خون عدو بر حسام او
گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش
گفتا همان که باد خزان کرد با رزان

گفتم که چون شود عدو او بعاقبت
گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر
گفتا جواب باد تک آرد ز زیر ران

گفتم شود بسعد عنانش همی سبک
گفتا شود بفتح رکابش همی گران

گفتم همه بفتح کشد پای در رکاب
گفتا همه بعذر زند دست در عنان

گفتم چو کرد کلک چو بشنید نام او
گفتا که بنده وار کمر بست در میان

گفتم بنان او که توقیع ساحر است
گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان

گفتم از امتحان کف اوست بحر
گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان

گفتم که هست کلکش چون خیزران بحر
گفتا بلی که بحر بود جای خیزران

گفتم که از جهان همه شادی جز او که راست
گفتا که در مجلس او این خبر عیان

گفتم که باده در کف او هست سلسبیل
گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان

گفتم که جای جود و سخاوت طبع او است
گفتا که جای زر و گهر معدن است و کان

گفتم به بخشش است همه ابر در بهار
گفتا بپاشد ابر گهربار و درفشان

گفتم ندیم مجلس او هست ای ندیم
گفتا هوای خدمت او هست بیهوان

گفتم بجود کرد و سپهر را رهین شکر
گفتا چنین کنند بزرگان کاردان

گفتم که تا فتد همت تو بر جوان و پیر / گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر / گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر دهان

گفتم که مدح خوان و ثناگوی تو بسی است / گفتا که چون تو نیست ثناگو و مدح خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت / گفتا که گفت عنصری استاد شاعران

گفتم که آن قصیده بدیع است و نادر است / گفتا که این قصیده بسی بهتر است از آن

گفتم بمدح خواجه روان است شعر من / گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان

گفتم سخاش وعده مرا داده در بهار / گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر / گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان

گفتم مباد شمس معالیش را زوال / گفتا ز باد بحر معانیش را کران

گفتم که شادمانی او باد پایدار / گفتا که زندگانی او باد بیکران

چو گلستان حسن چمن شکفته عارض خوبان / بنفشستان حسن چمن دمیده گرد لاله ستان

بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض / یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

نه خط است آن مگر دود است کلبرگ اندر آن مضمر / نه زلف است آن مگر ابر است خورشید اندر آن پنهان

گلستان کوی کردم دل که کوی از دل بود درخور / کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

بدست او سپردم دل که گوی دل بود درخور / ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

رخ و زلفین او گویی ز کافور است و از عنبر / لب و دندان او گویی ز یاقوت است و از مرجان

غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید / ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا / دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام لاغر / ز جور آن دل سنگین چو باری گشته ام بیجان

ز پیروزی و بهروزی بود همواره پیروزی / کسی کو جان و دل بندد برزق و عشوه جانان

بر آن کس کو خرد دارد علی التحقیق پیدا شد / که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان

معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر فرمانش / نپیچد کس سر از طاعت نتابد کس دل از ایمان

بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا / که اندر چشم باید نور و اندر جسم باید جان

ز خشم او معادی را همه رنجست بی راحت / ز کین او مخالف را همه دردست بی درمان

جهان او را همی گوید ز تو بخشش ز من کوشش / سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش / پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان

کنون این شکر یزدان را بود بر امتش واجب / که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در کیهان

ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر شهان منت / ز جودش بحر و کان مفلس ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهاندارا بزیر سایه عدلت / جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان

کف راد تو بس باشد بقای مال را حجت / سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان

گروهی گمرهان بودند پار اینوقت در کوه / گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان

همه در فتنه و تشویش گشته بیدل و دانش / همه در حیله و تلبیس گشته بی سر و سامان

هنرمندان و هشیاران در آن معنی سخن گفته / که دشوار است بی قدرت بجنگ آوردن ایشان

چنان قدرت نمودی تو که اندر مدت اندک / شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان

فلک بهر تو نعمت داد بهر گمرهان محنت / قضا قسم تو نصرت داد قسم دشمنان خذلان

شدست از پار تا امسال اگر نیکو ببیند کس / همه اسباب دیگرگون همه اوضاع دیگرسان
سر باطل فرو برد و بنای حق برآورد / حصار دشمنان ویران و حصن دولت آبادان
تو آسوده ز سعد و مشتری در ملک و در دولت / مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
خلاف کین تو شاها شکار آرند در دشتی / شکاری کز شگفتی باد را او مردم شود حیران
بود دام و دد صحرا به هر ماهی شکار آیین / بود جان و تن دشمن به هر سالی شکاران
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر آن خسرو / دلت شاد و تنت ساکن سرت سبز و دهن خندان
نسیم جود تو هست چون دم عیسی بن مریم / خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران
به هر راهی که بخرامی دلیل و همرهت دولت / به هر کاری که بشتابی معین و ناصرت یزدان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان / گوهر طغرل تکین و چتر الب ارسلان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار / تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو خلق عالم را کنی فریادرس / نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
آسمان گر یک شرف دارد ز پای برترین / از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
گر نشان نیک بختی هر کس از دولت دهد / نیک بختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروز بخت / ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان
تا که از عدل تو آسایش همی گیرد زمین / تا که از رای تو آرایش همی گیرد زمان
عالم آباد است و افغان ایمن و ملک استوار / دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار / وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
چند گویم قصه افراسیاب کامکار / چند خوانم نامه نوشیروان کامران

چاووشان

چاوشان داری بسی غالب‌تر از افراسیاب / حاجبان داری بسی عادل‌تر از نوشیروان
ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو / بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
بر مثال قلعه چنبر جهان را سر بسر / وندرا و شمشیر تو چون کوتوال و پاسبان
زهر باید هر ملک را تا بدان دشمن کشد / سد باید هر ملک را تا بدان گیرد جهان
زهر تو اقبال تست و زان همی دشمن کشد / سد تو شمشیر تست و زان همی گیرد جهان
چون کمان صدمنی در دست تو گردد بلند / چون خدنگ ده دهی دور از شست تو گردد روان
پس کمان افراز تیرانداز کاندر پیش تو / سر نهند بر خاک و از بازو بیندازند کمان
تیغ تو هنگام ضرب است و تو هنگام حرب / آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
ز آتش فرزند آذر گر همی نرگس برست / ز آتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
ور همی راندی سلیمان باد را در زیر تخت / تو همی رانی به دولت باد را در زیر ران
آفرین تو به دریای خرد در گوهر است / بنده مخلص معزی پیش تو گوهرفشان
گر بکارش نامدی در خدمت تو جان و دل / برفشاندی بر بساط تو دل و بر خاکت جان
تا که زیر گنبد گردان هوا باشد سبک / تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
بوستان عدل تو بادا جاودان شکفته باد / وین جهان از عدل تو همچو شکفته بوستان
هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین / بر شهنشاهی بپای و در جهانداری بمان

معز دین یزدان است سلطان / عزیز از نام او شد دین یزدان
شهنشاهی مبارک چون سکندر / جهانداری همایون چون سلیمان
نگه کن دولت و فرمان او را / که دولت بست با فرمانش پیمان

درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر … برین دولت نه بینم هیچ تاوان
نگردد چرخ گردان جز بکامش … خدایا چشم بد زو دور گردان
ایا بخشنده کف شاه سخاور … ویا فرخنده پی شاه سخندان
بهاری تاجداری روز مجلس … جهانی کامکاری روز میدان
قضا تیر تو شد بر قوس دولت … قدر گوی شده در خم چوگان
کف تو چون دم عیسی مریم … دل تو چون کف موسی عمران
ببری پنجه شیران بشمشیر … بدوزی دیده دشمن بپیکان
بعالم چون تو سلطانی نبودست … ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
سپاه تو همه میرند و شاهند … همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز میران کوشش آمد وز تو بخشش … ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
عماد دولت از فر تو شادست … فزود از طلعت تو شادی جان
سپهداری که سازد میهمانی … چه او باشد سزای چون تو سلطان
چنین مهمان و مهمانی که دیدست … زهی مهمانی اندر خورد مهمان
زهی کز شرح مهمانی بگوید … یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود نقصان و آفت … همیشه تا بود دشوار و آسان
جمالت را مبادا هیچ آفت … کمالت را مبادا هیچ نقصان
همیشه نامه شاهنشهی را … ملکشاه محمد باد عنوان

[illegible]

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون … وزین شاه مبارک رای ملک آرای روزافزون

شه مشرق ارسلان ارغو که هست امروز جهاندار … بچهر و رای چو اسکندر به پیروزی چو افریدون
بهر جایی که رو کرد و نصیب او شد هفت اختر … یکی ملکت دیگر ساخت یکی فتح است دیگرگون
خرد منداو دولت را بتاریخ فتوح اندر … شگفتیها ز یادت گشت از این معنی گر است اکنون
ملک چون نزی مرو آمد سپه را داد دستوری … بقهر و غارت کردن شان شد ملعون
سپاه او همه بودند شیران جهان گیران … ظفر بر تیغشان ظاهر هنر بر طبعشان مفتون
ز دود تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر … شده نیلوفر از خون مراندیشان چو آذرگون
زمین از عکس خنجرشان شده مانند سجاده … هوا از رنگ مطردشان شده مانند بوقلمون
چو غیو و نعره ایشان بسوی مه شد از ماهی … تبه شد بدسگالان را طلسم و حیل و افسون
یکی شد مرده در پیشه یکی شد کشته در وادی … یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر هامون
یکی را باده در ساغر ز تلخی گشت چون حنظل … یکی را مغز در تارک ز سردی گشت چون افیون
یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم … یکی را شد بچشم اندر ز حسرت روشنایی خون
برفتند از میان ایشان چندین کس آشفته و حیران … بخفتند از میان ایشان چندین تن بیچاره و محزون
چنان رفتند کز غیرت ورای ایشان نجنبد کس … چنان خفتند کز محنت برایشان خنده زد گردون
زهی عالی سر شاهان زهی عزم شه ایران … مدار دولت عالی و نیل طالع میمون
دلیران را بکردار از بوم آن خسته جان و تن … امیران را بکردار اسیران کرده خوار و دون
سپاهش در خراسانست و بهرش بر لب دجله … رکابش در نشابورست و چترش بر لب جیحون
دم تیغ و تف خشمش همیشه بر بداندیشان … بسان دعوه موسی است بر هامان و بر قارون
همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم … سعادت راشده تاریخ و دولت را شده قانون
خداوندش ناصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر … حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ / عدو در بند و زندانش ذلیل از اختر وارون

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون / سبزه است دو آویخته از عاج و طبرخون
وان خط سیه چون سپه مورچگان شد / بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل / وز لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
داری بدو بیجاده درون سی و دو لولو / وان لولو بیجاده بشکر شده معجون
گویی که دو زلف تو دو نون است ز عنبر / خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار / چون ماهی بر خشک چه در ماهی ذو النون
زینسان که منم در طلب وصل تو ای دوست / هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون
بیتو دل من هست چو کانون پر آتش / در عشق تو سرد است دمم چون مه کانون
گر دم سرد من و لگیر عجب نیست / اندر مه کانون عجب آتش کانون
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق / کز وسوسه عشق بود اختر وارون
دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود اختر میمون
روز بهی آفاق که روز همه آفاق / گشته است بدیدار همایونش همایون
کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم دولت او دون
از هیبت او دیده خصمان شده پر درد / وز خنجر او دیده خاقان شده پرخون
گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون
از دجله و جیحون بستد داد و ز چین نیز / تا نوبت نیل است دگر نوبت سیحون

ای جام تو در

ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز / وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون
ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا / وی لفظ تو پاکیزه تر از لولو مکنون
دارنده دهری و نه گردش افلاک / روزی ده خلقی و نه ایزد بیچون
شاد است به پیروزی تو جان سکندر / زنده است به پیروزی تو نام فریدون
با عزم تو تاخیر بو / با حزم تو بیهوده بود چاره و افسون
اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا / وندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون
ایزد به تو داده است همه ملک جهان را / سلطان جهاندار جهانبان تویی اکنون
هر روز ترا نامه فتح است دگرسان / هر روز ترا مژده ملک است دگرگون
اعدات چو قارون همه در خاک نهفته / تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون
کار تو در اقبال رسیده است بجایی / کانجا نرسد وهم هزاران چو فلاطون
جاوید شها عمر تو در خط بقا باد / وز خط بقا باد بداندیش تو بیرون
تا عارض گلبرگ بود سیم برا را / بر دست تو بادا قدح باده گلگون
در دولت پیروزی و اقبال همی باد / ملک و سپه و گنج تو هر روز در افزون

جاودان باد دولت سلطان / دل او شاد باد و بخت جوان
رای او پاک و همتش عالی / تیغ او تیز و ملکش آبادان
کرده با بخت او قضا بیعت / کرده با قدر او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهربار / تیغ او روز رزم خون‌افشان
هر ندیمش بفر افریدون / هر غلامش بعدل نوشیروان

روز بزمست و روز کار نشاط   فروردین است و مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل   در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای   مطربا دست بر سرود ستان
ای بزرگان عصر نوش کنید   یاد شاهنشه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه   قوة خاطر است و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش   پادشاهی که هست شهرستان
از جهان کوشش و ز او بخشش   وز فلک طاعت و ز او فرمان
میزبانان و میهمانان را   پیش ازین دیده اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ   میهمانی که دید چون سلطان
شاباش ای خدایگان بزرگ   حکم تو بر بزرگ و خورد روان
همچنین باده نوش و خرم زی   مجلس آرای و کام خویش بران
تا بپاید فلک تو نیز بپای   تا بماند جهان تو نیز بمان

جهان بدیگر باره تازه گشت و جوان   بتازگی و بخوبی چو بخت شاه جهان
چه باک ازانکه جهان گه جوان و گه پیرست   همیشه شاه جوانست و بخت شاه جوان
سر ملوک ملکشاه دادگر ملکست   که شهریار زمینست و پادشاه زمان
ز کین او دل اندر فسرده گردد خون   ز مهر او بتن اندر شکفته گردد جان
شناو خدمت او واجبست ازین معنی   قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنانکه بسته میانست بخت در خدمت   همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان

مبارزان

مبارزان عرب چون عجم شدند مبال   رعیت ملک ملکبخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوشش است و زو بخشش   ز سروران عرب طاعت است و زو فرمان
دو گوشه دارد کیهان ز مشرق و مغرب   نبرد هیچکس از خلق روزگار گمان
که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ   علم زند بدو مه بر دو گوشه کیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم   نبشته اند بتعجیل چند بازرگان
که چون بجانب موصل رسید شاه عجم   بروم در ز نهیبش خروش بود و فغان
گرفت قیصر روم سپاه او از بیم   ره گریز و هزیمت باشکار و نهان
همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک   همه شکسته دل و تیره چشم و خشک دهان
رسیم آنکه شهنشاه بر سبیل شکار   ز حد شام شتابد بحد روم عنان
اگر بغرب بدین زفتح شاه بود دبیر   کنون بشرق در از تیغ شاه هست این کان
رسید رایت لشکرش بجانب مشرق   ز هیبتش نه امل ماند خصم را نه امان
بترک تارک فغفور گشت خاک آلود   بهند دیده جیپال گشت خون افشان
هزار ولوله و مشعله درافتاده است   ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
شهی که هیبت او را چنین بود تاثیر   شهی که دولت او را چنین بود برهان
محال باشد با او شکستن پیمان   محال باشد با او نمودن عصیان
ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت   بشرق و غرب سپید است گرد بر کیوان
سپهر بر خطر از تیر تست بر صحرا   ستاره بر حذر از گوی تست در میدان
سپاه خصم اگر جادوان فرعونند   تو ای بدولت و تایید موسی عمران
تو شاد باش بملک اندرون که دشمن تو   ز بیم تو بجهان اندرون نشست چنان

ز هر سو بجز راه سرکشی نسپرد / نگرد سود در آن سرکشی گرد زیان

زیادتیش بملک اندرون همی بایست / بازروی زیادت قفا دد نقصان

کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است / مثل زنند که خوی بد است بار گران

خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش / بصد هزار قرن و بصد هزار قران

ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی / ز جاودانی کن یاد و جاودانه بمان

کجا برهنه شود تیغ او برابر خصم / فرو خورد همه نیرنگ خصم چون ثعبان

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان / گشتند دشمنان بجهان اندرون جبان

رمح همه قلم شد و فرق همه قدم / روی همه قفا شد و سود همه زیان

بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب / بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان

شمشیر در نهاده چو خصمان یکدگر / آن بکال این شد و این بکال آن

که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر / که گوید این که نامه عفو آمد الامان

زین جان و زین نهاد گریزند سربسر / ای سمره و ولایت و آشفته در جهان

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت / تا بر مراد خویش بود مرد کامران

یعقوب را چو زین همه تا یکی نبود / بیهوده قصد ملک چرا کرد رایگان

از پیش لاف زد که منم مرد کارزار / چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان

هر کس که لاف حمله زند مشتی بود ضعیف / هرچند کیله لاف چو شیر بود زبان

بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش / چون یافت از علامت منجوق تو نشان

آری چو بانگ جلجل باز آید از هوا / دراج زود بازگریزد در آشیان

کمان دور

پی آنکه در نبرد فروزنده شد حسام / پی آنکه در مصاف درخشنده شد سنان

پی آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام / پی آنکه شد گشاده یکی ناوک از کمان

بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد / کز مهر کوتوال بود ماه پاسبان

از اورکت تا بعرب بستدی ز خصم / بستی میان و فتنه برون کردی از میان

هرگز که یافته است چنین طالعی قوی / هرگز که داشته است چنین دولتی جوان

از معتصم گذشته کرا بود جز ترا / این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی / جز تو باور کند که آورد از اصفهان

جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد / جای امیر و صاحب و سالار و پهلوان

اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت / منسوخ کرد قصه و اخبار باستان

آنچه از تو دیده ایم نخواهیم نیز دید / نشنیده ایم در کتب این هیچ داستان

از دولت تو هرچه گمان بود شد یقین / از دشمن تو هرچه یقین بود شد گمان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری / از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

تو ایدری و از فزع جنگ با تست / در کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان

سیماب شد تن چگل از نهیب شاه / طبطاب شد دل ختنی از نهیب جان

نیل است و زعفران حسد تو که حاسدت / در دیده نیل دارد و بر چهره زعفران

خون در رگ از نهیب تو چون ژاله منجمد / وانگه شود ز بیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان حاسد بصر / وز رشک نام تست بصر دشمن زبان

همواره آسمان و زمین تابع تواند / تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بایزد سپار بس / ازو چنانکه باید سازد همی چنان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان

زودا که باز گردی زی ایدر سوی عراق | با بندگان براق سعادت بزیر ران

دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام | دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

در کاشغر ز حضرت تو شحنه و عمید | و اندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فر تو رسیده سعادت بمرد و زن | وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان

افتاده دشمنان تو در کنده و سقر | و آسوده دوستان تو در روضهٔ جنان

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران | وز باغ بساط دی بربود چو عیاران

بشکفت بهار نو شرطست نگار نو | ما و می و یار نو بر دامن کهساران

خوش گشت کنون عالم و شاد بنی آدم | دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران

شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا | بر هر دو بود زیبا میخوردن هشیاران

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل | گلزار ز بوی گل چون کلبهٔ عطاران

بر طالع فرخنده باغ از گهر آگنده | وز ابر پراکنده لؤلؤ بدل باران

خوبان مل نازان از خوبی خود نازان | با غمزه چو غمازان با طره چو طراران

اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرم | تا بر گل و بر سوسن تکیه زده با یاران

اقبال ندیم ما افروخته دیم ما | بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران

در طبع همه شادی در دست همه رادی | وز بخت بآزادی خورشید جهانداری

سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور | شاهی که ببندد یکسر جباری جباران

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من | تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دل

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم | اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

وز روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی | وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی | بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن

در خیمه تا سعدی نشد در حجره تا سلمی نشد | در حجره تا لیلی نشد گوئی نشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی | در قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجا که بودی دلستان با دوستان در بوستان | شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را وطن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر | سنگ است بر جای گهر خار است بر جای سمن

آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا | جای شجر روید گیا جای طرب گردد حزن

کاخی که دیدم چون ارم خرم تر از روی صنم | دیوار او بینم بخم مانند پشت شمن

تمثالها بوالعجب چاک آورنده لب بلب | گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سرا را نگون | دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان | سروی بلب چون خیزروان ای لعبتی چون نارون

نرگس چشم او فره بر شمس از عنبر زره | زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد | مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام | مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن

اندر بیابان حجی کرده عنان دل برها | در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر | که از رفیقان قمر که از ندیمان برحزن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم | از بی عدیلی منزلم در کوه و صحرا کاکرمن

با پیل هولی تیز رو اندک خور و بسیار دو | از آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

تا مویی که نزد او کوه و دشت از تحمل کرده جو   تا روز و هر شب بارکش هر روز و شب تا خارکن
چون باد و چون آب روان در کوه و در وادی روان   چون آتش و خاک گران در کوهسار و در عطن
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او   در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن
گردون پلاس بافته آخر زمانش یافته   وز دست پالش بافته روی زمین یکسر محن
برداشت او هر قدر مراد در کام او خود داد را   من قاصد و مقصد مراد درگاه قدر انجمن
دین محمد اشرف اصل شریعت کیف   باقی بدو نام سلف اصلی از او خلق زمن
بود ظاهر و طاهر نسب نامش سعادت را سبب   پیرایه فضل و ادب مایه عقل و فطن
آن کامکار محتمل نیکوخصال نیک دل   شادی طبعش متصل رادی بدین سیرتش معتمن
هنگام نفع و فایده افزون ز بحر معنی دری   روز نوال و مایده افزون ز سیف ذو یزن
از غایت اکرام او در منصب و انعام او   شد از خراسان نام او چون نام خاتم در یمن
آزاده کان با برکه و ساره از نعمت اوج فراز   از حد ایران تا بجار از مرز توران تا عدن
اسرار او صافی شده از باطل و از بیهوده   کردار او آیین شده گفتار او بی زرق و فن
دستش که رفع قلم سدات بی دفع ستم   از ملک او نفع امم از دهر او در سخن
آنکس که او را آورید او در لطف حاتم   ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن
ای رای و همت خسروی ای نظم و نثرت معنوی   ای حزم و عزم تو قوی ای خلقت و خلق تو حسن
ای در شرف مانند آن کاید ز صنع ایزد آن   در دشت تیه از آسمان بر قوم از سلوی من
وصاف تو هر خاطری مداح تو هر کشوری   بر گردن هر شاعری از فر تو طوق من
آنکس که بر هر کشوری بگماشتت دانا گری   چون تو نشد پیدا دگر از فضل خدای ذوالمنن
از اهتمام عقل تو و ز احتمال فضل تو   اندر زمانه عدل تو صعوه شده چون کرگدن

اهرمن

هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان   انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سرکشد گردون همی خنجر کشد   چیزی که از دل برکشد درد وی و اندر بدن
عمال او والی کنی کار بدی خالی کنی   هندوستان خالی کنی از بتکده و ز برهمن
هر کو امان خواهد ز تو با نام و نان جوید ز تو   حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لبن
گر غایبم ور حاضرم از نعمت تو شاکرم   فکر تو اندر خاطرم افزون ز وهم و از ظن
مدح تو بنگارم همی شکر تو بگذارم همی   از فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
شعر و طبع من ز لل شناس از شعر من طلل   کز من ربیع و ز طلل در مدح تو گویم سخن
نغز و بدیع است این نمط در وی نه سهو و نه غلط   زان سان که در درج سخط یاقوت باشد در خزن
تا ماه نیسان و خزان شد و علی باد و زمان   گردید ایام خزان بر بوستان گریان سمن
بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر ز دی   میران با برکت مستر صد خانمان بر زینت مرتهن
کیوان نه چرخ هشتمین در زیر پایت ارزنی   کوثر ز فردوس برین پیش تو آید در لگن
فرمان تو از لسن و جان در شهر مرو شاهجان   در نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
فرمان تو رفع بلا عمرت مواید بر ملا   تا نهی را گویند لا تا نفی را گویند لن

ای ملک و دولت را شهی شاهی سزای افسری   و ز هنرهای تو خشنود از دو جان آفرین
گرچه هستند آسمان اختران نور بخش   رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی   راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گویی خاطرت   کاندرو هر چه دانی بود پنهان در یقین
زین قبیل شاید که خوانند حکیمان جهان   شهریار شهرداران و پادشاه دو زمین

نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل — در بر آن نور او فتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی کآدم از طین است و من — زآتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین
در جهانداری تو داری پایه و مهر و تیغ تیز — گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یار مهر و تیغ باید در جهانداری مهر — در جهانداری ز مهری چنان تیغی چنین
جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر — خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
پست گردد قد جباران چو بفرازی کمان — پشت گردد در روی مکاران چو بگشایی کمین
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها — شاعران معنی همی گویند چون در ثمین
زان شرر کز نوک پیکانت همی ریزد بکار — زخم باوند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
باتن کوه است چون با دست فرخ مرکبت — کوه تن دیدی که باشد بادتک در زیر زین
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه — زان نیارد دید در آتش همی شیر عرین
شکر گوی عفو و روزی خواره جود تو اند — هر چه اندر ترک خاقان است و خاقان بچین
آنچه اندر نوزده سال از جهان بگرفته — شرح آن تا حشر تاریخ شهور است و سنین
از پدر بگذشته در ملک گیتی داشتن — حجت آن است نزدیک خردمندان متین
بود ملکت او ز جیحون تا فرات و ملکت تست — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آرزو باید همی بغداد را با چون تو شاه — روزگار معتصم با روزگار مستعین
عز ایمان پر بقا است و عز مؤمنان — زان لوا تو فرستاده امیر المؤمنین
زان قبل نام و خطابت بر لوا فرموده نقش
و ترا دارد به یمن و یمن باشد جاودان — بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد امین
تا بیار آید به هر وردین فرخ باغ و راغ — و ز گل و ز لاله و ز سوسن و ز یاسمین

عاشقان سازند با خوبان بهر جایی قرار — بلبلان با صلصلان گردند هر جا آفرین
باد تخت تو سپهر و تو بر او شمس منیر — باد بزم تو بهشت و می در او ماء معین
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند — در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین
از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی — پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

ماه روزه با دو روی اقبال دارد بوستان — هر کرا اقبال باید می خورد با دوستان
می‌خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل — خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ارغوان و گل همی از پرده بیند روی — تخت زیر گل بریم و رخت زیر ارغوان
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن — جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
زگل بر شاخ گل گویی برون آورد بار — گوهر کوه بدخش از گوهر کوه نشان
خوشه خوشه لؤلؤ یاقوت را ماند همی — دسته دسته یاسمین و گل به دست باغبان
شد دل طاوس شاد از شغلبید ز بهر آنکه — زعفران بنگست و دل را شادی آرد زعفران
گر نه باد از مشک و ابر از در توانگر گشته اند — باد چون شد مشکبار و ابر چون شد درفشان
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش — ور نه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته است — وندرو بلبل غزلخوان است و قمری مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ما را بیاد آرد بدل — بوی باغ اکنون همی ما را بر آمیزد بجان
باد بوی بوستان و باده ماه بهار — باد روی دوستان و سبزه و آب روان
همچنان با او هم ما با جهان سازنده ایم — شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جهان
مهر گردون باغ را از مهربانی کرده نو — کی کنم از سر کنون مهر نگار مهربان

تازه باید روی او ز مهر گز تحویل مهر   تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
داور و دارنده ایران و دارای عجم   ارسلان ارغو پناه کوهر الب ارسلان
شهریار شهربند و داور کشورگشای   پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آنجهانداری که از تیغش همی گردد یقین   آن شگفتیها که مردم را نیاید در گمان
فضل یابد بر زبان چون وصف او گوید نظر   فخر دارد بر بصر چون مدح او گوید زبان
از اجل نبود امان آنرا که باشد زو نهیب   در فلک هم نهیب آید که زو یابد امان
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر   هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد   قامت چون تیر اعدا خفته گردد چون کمان
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها   چوب موسی صد هزاران ساحران در یک زمان
بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم   صد هزاران جان دشمن را کشید اندر دهان
موجب فتحست هر سالی رکاب او خوش   فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
حجت این آن بس این دو سال ماضی دیده   باش تا در سال مستقبل همی بینی عیان
باش تا سازد ز بهر او امیر المؤمنین   جامه و تاج و لوا و خواندش صاحبقران
باش تا غرنده و برنده گردد در ظفر   کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
باش تا بردارد و [illegible] آرد گنج   گنج بادآورد و گنج شایگان
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل   بس بود کردار او چندین بشارت را ضمان
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو   بیعتی تازه است بر فتح و ظفر در آسمان
این یکی بر فتح تو دارد با اوج اندر وطن   وان دگر بر نصرت تو در شرف دارد مکان
گر برین بیعت نبود است اتفاقی بس چرا   خانه آن جای این شد خانه این جای آن

کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس   گرچه رستم بود در گیتی بمردی داستان
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه   هست در لشکر چو رستم مر ترا صد پهلوان
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری   تو بر رستم داده اینک هری و سیستان
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند   بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر   نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
تا از ایشان هیچ شاه و هیچ خسرو در دو سال   کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان
در هنر مثلی تو ایشان در زمان نه دیده بیش   هست بیشی در هنر زانجا که بیشی در زمان
شک و شبهه نیست اکنون خلق را در کار تو   کار تو زور است و زور از خلق کی ماند نهان
آنکه دور است از تو کردی گوش او را پر خبر   وانکه نزدیکست کردی چشم او را پر عیان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند   تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار   نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا که از باد بهاری بشکفد شاخ سمن   تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار   بدسگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
آسمان خطی نبشته بر بقای عمر تو   زهره بر خطش گواه و مشتری او را ضمان
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بیکران   دولت و عمر تو چون رفتار گردون بیکران
جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت امین   مجلس تو بزم خسرو همچنین تا جاودان
پیش تخت تو معزی خواند شعر تهنیت   هم بجشن نو بهار و هم بجشن مهرگان

پرنیان ها فکند همی باد صبا در بوستان   هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان

گر همی خواهی که بینی پرنیان تار و پود   برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
تا چکاوک لعبت موسیقار بر منقار خویش   ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون   ساخته با یکدگر در مجلس شاه جهان
رکن دین مصطفی برهان امیر المؤمنین   پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
بو المظفر برکیارق آنکه در شاهنشهی   یادگار است از ملک سلطان و الب ارسلان
هست خشم و عفو او پروانهٔ بیم و امید   هست مهر و کین او پیمانهٔ سود و زیان
از فروغ طلعت نور وفا مهر تو هست   دیده را چون روشنائی کالبد را چون روان
شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا   ورچه کس چون او نبود از خسروان باستان
زانکه هست اندر دل تو داد و دین هر دو بهم   داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید   خسروی کز قیروان عدلش رسد تا قیروان
خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون توئی   آنکه پیغمبر نشان داده ست در آخر زمان
آهن تیغ تو از هندوستان آید پدید   گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
روی آب از بهر ساز رزم تو خز بفت   گاه چون جوشن نماید گاه چون برگستوان
وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار   شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
تا بقوت بازوی اسکندری شد بی مثل   تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان
باد هندی تیغ تو چون بازوی اسکندری   باد عالی رای تو مثل درفش کاویان
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو   پیش حکم تو میان بسته سپاه بیکران
پای شاهان جهان در دام تو تا روز حشر   وین شاهنشهی در دست تو تا جاودان
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا   جشن نوروزی تو بیرون زی بهروزی صد چنان

بنده مخلص

بندهٔ مخلص معزی تهنیت گفته ترا   گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان   مبارک باد بر سلطان بن سلطان بن سلطان
خداوند خداوندان معز الدوله رکن الدین   شهنشه بو المظفر برکیارق سایهٔ یزدان
جوان دولت جهانداری که پیش نامهٔ نامش   جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
ز افریدون و نوشیروان حکیمی من که بگذشتست   بملک اندر نه افریدون بعدل اندر نه نوشیروان
بحکم او شهان خاضع بعدل او جهان ایمن   بحلم او زمین ساکن بکام او فلک گردان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر   امل در دست او خاتم اجل در تیر و پیکان
جهان از عدل او در خور چو در دریا گهرها جود   هوای سرد از آتش زمین خشک از باران
خدای عرش فرموده ست سیارات گردون را   که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان افروز هست اقبال او پیدا   که داند کرد خورشید جهان افروز را پنهان
بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت   بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
ز بهر قهر بدخواهان او بسته همه ساله   گره بر ابرو مریخ و چین بر چهرهٔ کیوان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر   همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گر از رنجی بود در تن رضای او دهد راحت   گر از روی بود در دل سخای او کند درمان
بیک دینار او گردد همه بیمار با شادی   بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
خرد خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس   فلک سجده زند پیش او چو بازد گوی در میدان
چو بگشاید ببخشش کف ز بس خواری بگرید زر   چو بسیار د ر بخشش دل از بس شادی بخندد جان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین   چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طغان خان

باد و صاعقه است از بیم تیغ او قسطنطین — خروش و مشغله است از بیم رمح او ترکستان
قسطنطین چو مطموره است گوئی قصر قیصر را — ترکستان چو زندان است گوئی خانه خانان
چگویم قصه خصمان و حال مبتلا نشان — که معروف است و مشهور است حال قصه ایشان
سر و سامان کسی جستند کار ملک او را — ز بیدولتی شد آخر سراسر بی سر و سامان
نداستند پنداری که با سلطان کسی کو شد — که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان
چو بخشش داد سلطان اهل عصیان را چنین گرم — که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان
الا یا باد اگر شاهی که اندر مشرق و مغرب — کجا بود از ستم ویران شد از عدل تو آبادان
چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را — که شاهی چون تو ناید نامت از نام تو بر عنوان
ز اطراف جهان شاها همی آیند تا روزی — گر پیش تو بنشینند در اطراف شادروان
پس از عهد ملکشاهی نمودی خلق عالم را — رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
ز هیبت تاختی فرض است آیه غازی — کشیدی لشکر نصرت بجنگ لشکر خذلان
دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف — بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
ببایدگشتن آن ملعون سگان خاکساران را — که گرگان تیز کردستند هم چنگال و هم دندان
بیاید مر فرنگان را بریدن لب بخنجرها — بخنجرهای گوهردار جان و باز خون افشان
بصحرا بر بر پای فرنگان گو بها گردند — ز دست و پای ایشان کو بهارستان چو گلکان
عجب نبود ز اقبالت که آن کشور جهان گردد — که بر عیسی و بر مریم نگوید هر کسی بهتان
خداوندا چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین — امیران و ندیمان را ببزم خویشتن مهمان
شراب مجلس تو هست نافع تر ز تن و جان را — ازان شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت الفردوس بفرستد — همی بر دست حور العین فرستد پیش تو رضوان

الا یا باد دی

الا یا باد دی ماهی همی خیزد پس از تشرین — الا تا فصل تابستان همی باشد پس از نیسان
نصیب تو ز هفت افلاک و قسم تو ز هفت اختر — سعادتهای بی حد و زیادتهای بی نقصان
بتو افراخته دنیا بتو افروخته ملت — بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین — آن رسول پاک دین این پادشاه راستین
آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان — وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
آن محمد در عرب صاحب کتابی بی همال — وین محمد در عجم صاحب قرانی بی قرین
آن یکی را در هوا مهر نبوت در کتف — وین دگر را در هنر نور سعادت در جبین
بود شیر حق محمد را رفیقی کاردان — هست شاه دین محمد را وزیری پیش بین
این محمد هست در دنیا نیابت دار آن — وان محمد هست در عقبی شفاعت خواه این
ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه — رونقی دیگر گرفت از فر تو دنیا و دین
نام امیر المؤمنین را چون توئی باشد قسیم — نصرت و راحت بود قسم امیر المؤمنین
دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی — آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان — هیبت تو گر اجل را گوید اندر جنگ این
بارگاه ملک و دولت را بدین فر داد تو — تهنیت گوید همی هر روزی کرام الکاتبین
تا که تو عدل و سیاست را جهان گستر شوی — اصل ملک و قطب دولت را پدید است متین
هم تذروان رسته اند از چنگل باز سپید — هم گوزنان جسته اند از پنجه شیر عرین
عالم اندر خواب فتنه است و خلایق خفته خوش — بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
در زمانه چون دو گردون قدر تو دارد عظیم — در جهان چون روز روشن نصرتی دارد مبین

آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد
قدرتی باید چنان نصرتی باشد چنین

ملک چون باغست عدل تو درو چون باغبان
سروران چون سرو میدان امیران یاسمین

دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست
چون سرشک ابر نوروزی و باد فرودین

ارسلان سلطان جهانست و ملک سلطان
ور تو خوشنود است جان هر دو در خلد برین

زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

تا نه بس مدت بدولت عزم را بندی میان
تا جهل بر کافران ناگاه بگشاید کمین

سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی
طعمه خوکان شوند آن کجخواران لعین

استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه
زیر پای و دست ابنا سپه گردد طحین

از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات
خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین

کوس بر وزی چنان غزو بصحرای حلب
کو فتد آواز او درا

المظفر بر آیه دولت بود نام در شبر
وان اثر تاریخ ملک و دین بود تا روز دین

گر کمانست و خبر گفتار من پس تا بدو
این خبر گردد عیان و این گمان گردد یقین

تا شهور است و سنین از سیر ماه و آفتاب
تا دیارات و بلاد از حکم رب العالمین

زیر فرمان تو باد اسم بلاد و هم دیار
زیر پیمان تو باد اهم شهور و هم سنین

نصرت و تایید بادت در رکاب و در عنان
عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر یمین

تو رعیت را پناه و مر ترا دولت پناه
تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

آسمان کرده ندا هر روز بر درگاه تو
کای خداوند حاجت ادعو لها آمین

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
خرم و خوش گشت کوه و باغ و دشت و بوستان

کرد پنداری

کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن
کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان

زند خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی
زند و استا او بلفظ پارسی زند خوان

کوه شد پر پرنیان و لاله شد همچون علم
سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان

نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
آن چنان تا نیل بود است این و آن با زعفران

لعل گوئی از بدخشان نقب زد زیر زمین
در زمین یاقوت پنداری بشاخ ارغوان

برق در ابر سیاهی در میان لاله است
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان

چون کند ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ
پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهرفشان

بر هوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درفش
چون کند در معرکه تیغ شه گیتی ستان

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
یافت میراث از ملک سلطان و از الب ارسلان

آنجهانداری که هست اندر خراسان جیش او
جوش او در ماوراء النهر و در زابلستان

پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند
خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان

از بنات النعش قصر بخت او را کنگرات
وز ثریا درگه اقبال او را آستان

چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب
دهر باشد زیر دستش هر کجا تابد عنان

گر بود رایش که دریابد زمان فتنه را
چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان

گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد
مرد در جوشن بلرزد راست در رگ استخوان

هم بر آن سان کز زمرد چشم افعی تیره گرد
چشم دشمن تیره گردد چون بگرداند سنان

بر سعادتهای او گردون گردان داد خط
زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان

تا که مأمون است باشد رای او باشد بلند
تا که گردون است باشد بخت او باشد جوان

در جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست
دولت و دین را زیادت داد و بیداد امان

اختیار است ای جهان اقلیم رابع خلق را	در خط فرمانت آنچه اختیار است از جهان
چون نخ شکر تو گوید جان کند شکر خرد	چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
ملک و دین را از تو گریزد چو گریزد همی	دیده را از روشنائی کالبد را از روان
نیزه و شمشیر و تیر لشکرت روز مصاف	کرد در صحرای نبرد دام و دد را میهمان
میهمان شگفت اگر باشد بصحرا دام و دد	هر کجا شمشیر و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامگار	هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو رشک آید همی	مهر و مه را بر سپهر و حور عین را در جنان
گر خلاف تو قدرخان کرد پیدا بر زمین	حشمت و قدر قدرخان اندر زمین گردی نهان
آن غرور اندر سر او دشمن دیگر نهاد	کز میان چون جست بیرون جسته تیر از کمان
آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت	وین دگر جست از سر تیغ تو چون از تیر کمان
هر دو را بار گران از خوی بد در گردن است	هست معروف این مثل خوی بد بار گران
گرچه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح	ایزدش روزی نکرد از هرچه بودش در گمان
رزم تو دریای جوشان گشت و تیغت چون نهنگ	سر ز دریا بر زد و تا که کشیدش در دهان
آنچه با دو شاه ماضی کرده بود از کینه گوی	شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
هر که بدکاری کند تا که نهد بر خاک سر	هر که بدعهدی کند تا که دهد بر باد جان
چون اجل را با کران عمر او افتاد چشم	آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران
مار و مرغ آری چو سنگ و دام را در خور شدند	مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
هر که با تو سر کشد باشش تو را لشکر کشد	باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز بهرافروز را ماند همی	روز بهرافروز را انکار کردن کی توان

آنکه عصیان

آنکه عصیان کرد ملک از دست او تا که برفت	و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان
چاکر فرمان تست و بنده احسان تست	آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهر است خان
نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع	تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
یک گهر باشد کز و قیمت فزاید عقل را	یک پسر باشد کز و باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیش رو	تا بود ایشان چنین یک دل لشکر تو پهلوان
با دلیر پهلوانی او منوچهر گشت اندر عجم	آن دلیر پهلوانی که رستم گرد در مازندران
لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو	این سپهسالار عادل این وزیر مهربان
زین مبارک تر وزیری و سپهداری نبود	دولت افراسیاب و حضرت نوشیروان
تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج	تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب باد پیمانت در آن عالم بدست	بر طبایع باد فرمانت در این عالم روان
تا رگ دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار	باد انصار تو اندر مملکت آتش فشان
دولت ای تو در فراز و تو ز دولت سرفراز	لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
اختیار تو همه پیروزی و نیک اختری	روزگار تو همه نوروز و عید و مهرگان
شاکر و راضی ز تو جان معزالدین بخلد	پیش تخت تو معزی شعرگوی و مدح خوان

شاد شد همه خلق بعید عرب اکنون	بر شاه عرب عید عجم باد همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق	تاج سر ملت عضد دولت میمون
سنجر که برد ی جهانداری و شاهی	میراث ز طهمورث و جمشید و فریدون
نازنده به پیروزی و گوهر سلجوق	چون گوهر عباس بهیروزی و ماهون

سلطان معظم بهنرمندی که نشاد   چون کوسی عمران بهنرمندی بارون
با همت او اختر سیاره بپست بود   با دولت او گنبد دوار بود دون
سیاره نداند که شمار هنرش چند   ایام نداند که شمار هنرش چون
گیتی بحقیقت خطر او نشناسد   دریا چه شناسد خطر لولو مکنون
ای کشته فلک به مه منجوق تو عاشق   وی کشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک تن نشناسم نه باحسان تو محتاج   یک دل نشناسم نه بفرمان تو مرهون
عدل و نظر توست سبب امن جهان است   چون باده و مطرب سبب شادی محزون
تا با تو جهان راست تر از قد الف شد   قد همه اعدای تو شد خفته تر از نون
هرکس که سر از چنبر حکم تو بتابد   یا دل ببرد از دایره عهد تو بیرون
هرگز نبود مقبل آهسته و عاقل   لابلکه بود مدبر و آشفته و مجنون
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران   از سم سمند تو رسد گرد بگردون
وان روز که تو چیده کنی برکه و صحرا   از سنگ دمد لاله و از خاک طبرخون
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر   پستی و بلندی همه خالی شود از جون
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا   وز رایت تو کوه نماید همه هامون
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار   لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون
بیچاره نداند که همی سود نماید   با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
ملک همه ایران داد بدست تو زمانه   بستند میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
گر رای ز زابل کنی از بهر تماشا   ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین   جیپال بترسد ز تو در ساحل سیحون

تو خرم و شادان

تو خرم و شادان بنشاط بو نشسته   سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون
پس در برمان است که ملک ملکان زا   آرند بدیوان تو آوازه قانون
خوانم بصفت جود ترا معجز عیسی   گر زنده شد از معجز او مرده مدفون
ای مدح تو در هر دهنی لولو یاقوت   وان لولو یاقوت بعنبر شده معجون
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند   چون گشت بمیزان جز مدح تو موزون
تا موسم نسرین بود اندر مه نیسان   تا نوبت کانون بود اندر مه کانون
از طایر میمون تو ندیم ظفر و فتح   خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خشنود   دولت بتو موصول و سعادت بتو مقرون
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   پیروزی اقبال تو هر روز برافزون

خدایگان زمان است و شهریار زمین   سپاه دار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین باشد و سپه سالار   سزای هر دو بباید یکی وزیر چنین
بحق شده است ملک را وزیر فخر الملک   چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
موافق است پسر با پسر درین گیتی   مساعد است پسر با پدر بخلد برین
سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم   چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا سزد مدبر ملک   چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک   پر از درخت بلند و پر از گل نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور   که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت یار دولت تیغ   ز سومنات بگیرند تا بقسطنطین

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام — گزیده اند ملک ملک علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار — بدست رضوان پیرایهای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند — بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او است نازد — که نایب پدر است او بسیرت و آیین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت — بیافتی و نهادی بر اسپ دولت زین
ببرد عدل تو از پشت نیکخواهان خم — فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن — رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولولست در توران — ز سهم لشکر تو زلزلست در غزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف — چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسید — بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
سپاه تو بر لب جیحون — شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
گهی بهیشه مازندران سوارانت — عصا کنند بدست سپهبدان ز وبین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت — خبر نداشت که زو تیغ تو بود در کمین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف — گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین
به یکزمان سپهش منهزم شدند چنانکه — هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست — پناه ساخت بهیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت عقاب بگریخت — بران صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدد که بود بر مجره کوکب خرد — ز بیشه باد و فتند لشکرش تمکین
شدند عاقبت کار در میانه راه — ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود

چو ره نمود سعادت بر تو آسان را — رسیده بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شد اندر هی — همه بمنت احسان تو شد اندر رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند — یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری — شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر — چه آنکه هست نه صد سال زیر خاک دفین
به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد — بنالد از غم و بدبختی کند نفرین
اگر خدای ز جان آفرید عهد ترا — که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
اگر قران و همال از فرشته است ترا — که زادمی نشناسم ترا همال و قرین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدری — بهشت دید بدنیا به چشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفته شرف — چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان — جهان بیان را احصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد عز تو دین هدی — ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق خدای — خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا — دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکت بود ایران و توران را — ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که اخبار و آثارش — بفر وز همی دولت بفر از دهی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطین — رکابش بر در بردعست و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر — بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان

روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام / گزیده اند ملک ملک علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار / بدست رضوان پیرایهای حورالعین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند / بحق بود که خدایش همی کند تلقین
جهان بسیرت و آیین او همی نازد / که نایب پدر است او بسیرت و آیین
خدایگانا هرچه از خدای خواست دولت / بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
ببرد عدل تو از پشت نیکخواهان خم / فکند تیغ تو در روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مکمن / رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم خنجر تو ولولست در توران / ز سهم لشکر تو زلزلست در غزنین
چو از سنان تو تابد ظفر بروز مصاف / چو از کمان تو پرد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد / بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
سپاه تو بر لب جیحون / شوند خسته و بسته سپاه خان و تکین
گهی به بیشه مازندران سوار آنست / عصا کنند بدشت سپیدان ز دو تنین
سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت / خبر نداشت که ز تیغ تو بود تمکین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف / گرفت دامن ادبار و گشته شد در چین
به یک زمان سپهش منهزم شدند چنانک / هزیمت از لب جیحون رسید تا در چین
مخالفی که بمازندران خلاف تو جست / پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاهت بتقیت بگریخت / بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان جزیره که بود بر مجره کوکب خورد / ز بیشه باد و فرستند لشکرش بکمین
شدند عاقبت کار در شبانه راه / ستارگان مجره کواکب پروین

چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را / رسیده بهره ایشان جلالت و تمکین
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی / همه بمنت احسان تو شدند رهین
خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند / یکی چو آذر برزین یکی چو ماء معین
خرد کجا بود آنرا که او خریده بری / شود ز ماء معین اندر آذر برزین
چه آنکه باد خلاف تو دارد اندر سر / چه آنکه هست صد سال زیر خاک دفین
به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد / بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
اگر خدای ز جان آفرید عهد ترا / که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
اگر قران و همال از فرشته است ترا / که زاد می نشناسیم ترا همال و قرین
چو دید مجلس عالیت شاعر بدری / بهشت دید بدنیا به چشم روشن بین
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفته شرف / چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین
همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان / جهانیان را حصن حصین و حبل متین
نظام دین هدی باد عز تو دین هدی / ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین
چنانکه ناصر دین و معین خلق خدای / خدای عز و جل ناصر تو باد و معین
سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا / دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت ملکست در ایران و در توران / ملک سنجر خداوند است در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش / بفروزد همی دولت بفرازد همی ایمان
سپاهش در خراسانست و اخبارش بقسطنطین / رکابش در مرو است و آثارش بترکستان
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر / بترکستان همی نازد بفر بخت او خاقان

ز افریدون و نوشیروان خبر کم ده که چون شان / بملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشیروان
خدای عرش فرموده است بسیارت کرور از آن / که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
چو خورشید جهان‌افروز است اقبال او پیدا / که داند کرد خورشید جهان‌افروز را پنهان
بیک دیدار او گردد همه تیمار ما شادی / بیک گفتار او گردد همه دشوار ما آسان
همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر / همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر / امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
جهان از عدل او در خور چه در سرما چه در گرما / هوای سرور از آتش زمین خشک از باران
که را رنجی بود در دین رضای او دهد راحت / که را دردی بود در دل سخای او بود درمان
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی پرزین / چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
چو بگشاید ببخشش کف ز بس گوهر بدر و زر / چو بسپارد ببخشش دل ز بس شادی بخندد جان
ز بهر فخر بدخواهان او باشد همه ساله / گره بر ابرو مریخ و چین بر چهره کیوان
چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالانش / که معروف است و مشهور است حال و قصه ایشان
ز مهر و کین او گوید کسی در دولت و ملت / بقا موکب بنصرت فال لشکر خذلان
فلک خواند مدیح او چو گیرد جام در مجلس / ملک سوزد سپند او چو تازد گوی در میدان
تن و جان را شراب لعل در تن تا فتد / از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان
رحیق و سلسبیل از جنت فردوس بند آیی / نبی بر دست جبرئیل الامین فرستد مثل او رضوان
شهنشاهی بعصر او نبوت را همی ماند / که او مانند بار دولت و سلطان موسی عمران
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون هامان / دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
کنی معبد به هر دو رسول آن نیز در آن / کنی آید به هر دو رسی نیز داین پیام آن

باطراف جهان

باطراف جهان شاهان همی سیر آرند گر روزی / بپوشش هر دو بشتابند و اطراف شادروان
چو سلطان و ملکشاه اند در دنیا بیکدیگر / ز سلطان و ملکشاه است در عقبی ملک سلطان
بگرد باد چشم بد خدای از دولت هر دو / بکام هر دو باد تا قیامت آسمان گردان
ز گیتی هر دو را طاعت ز دولت هر دو را خدمت / ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان
حسام هر دو دین گستر لقای هر دو جان پرور / فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

نرگس ز نشاط ماه فروردین / بر دست نهاده ساغر زرین
ابر آمد و کرد ساغرش پر می / تا نوش کند بیاد فروردین
پی آنکه شکسته گشت و پیچیده / شد زلف بنفشه پر خم و پرچین
دستی که بزلف او در آویزد / پر مشک شود چو نافه مشک آگین
تا باد صبا گرد گلستان را / از خوشی و خرمی بهشت آیین
گلبن به بهشت در کسی ماند / با جامه سبز همچو حور العین
گر پروین شد در آسمان پنهان / پروین صفت است در زمین نسرین
چون فاخته باغ را دعا گوید / طاووس دعاش را کند آمین
از بهر دعاش تا کند بلبل / بر ناصر دین معز الدین
سنجر که ز رای دولت آرایش / دین را شرف است و ملک را تزیین
والا ملکی که در صف هیجا / دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که امید عدل او باشد / اندر غم جان بود تن مسکین
یزد چو ولایت خراسان / آراست بعدل او به تحسین

واوند با سعادت کلی / از برج شرف ستاره گان یکمین
در طالع او سعی توان دیدن / کز روم ولایتش بود تا چین
در مژده فتح او بهر کشور / بندند و زنند کله داران هین
گرد و نثار نامه فتحش / پر گوهر سرخ دست گوهر چین
گر رای کند بابل سیاری / ور روی نهد بکابل و غزنین
از بیم بدست هند و دیلم / پی بیم شود کناره وز مین
پس دیر نماند تا نهد عرش / بر اسب غزای کافرستان زین
در دم کند رکاب سالارش / زین را ز صلیب و میان خرزین
یک حمله سنجری زند بر هم / بتخانه قیصری بقسطنطین
گر اقشین کرد فتنه با بابک / در دولت ملک معتصم تسکین
در لشکر خویشتن ملک سنجر / دارد دو هزار بنده چون افشین
گر بیژن گیو را هنر بودی / چون حاجب او بروز رزم و کین
هنگام شکار کی روا گشتی / بر بیژن گیو چاره گرگین
ای شاه تو خلیفه و سلطان / در شادی هر دو دشمنان غمگین
از نصرت تو همی بماند آن / ور دولت تو همی بماند این
دو بیت شنیده ام وقیقی را / در مدح تو هر دو کرده ام تضمین
استاد شهید زنده بایستی / وان شاعر تیره چشم روشن بین
در شان تو آمده است پنداری / وندر شان غرار حسود ما نفرین
هفتم آیت ز سوره یوسف / پنجم آیت ز سوره یس

تا باد دل دشمنان بزم اندر / کین تو کند صناعت سکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید / سر در سر آن خطر کند مسکین
آباد بر آن کمیت میمونت / کو تیز تر است ز آذر برزین
تا شاه ترا مدیح گفتستم / معنیش درست و لفظهاش شیرین
کوهست و نکند چو کوه آن / بادست شتاب او چو کوه این
هر گه که بسنی آید از بالا / گوئی به نشیب روی دارد این
فرهاد نزد نقش ازین بهتر / شبدیز بجنب خسرو شیرین
تا پای تو در رکاب او باشد / نعلش بسر ماه را بود بالین
شاها بهار و موسم نیسان / بر تخت شهی بکام دل بنشین
نیک است و بد است هر دم گیتی / بد را بگذار و نیک را بگزین
خوارزمشه آمد از لب جیحون / زین در که تو ئی بحشمت و تمکین
تا رایت و رای تو درین حضرت / عالی شود از تو همچو علیین
تا دانش و داد و دین هرسه / باقی شود از تو تا بیوم الدین
با دولت و فر تو بهر کشور / کو قصد کند بکبر و اندر چین
از جانب غرب تا بحد مکه / وز جانب شرق تا در ماچین
تا هست چهار طبع گیتی را / از آتش و از هوا و آب و طین
باد از چهار چیز سازنده / قسم تو چهار چیز با تحسین
از چرخ عنایت از قضا یاری / از بخت هدایت از خرد تلقین
تشرین تو باد خوشتر از نیسان / نیسان تو باد بهتر از تشرین

ازگرد ولیت رفته برگردون   ور سخن عداوت فتنه در سجین

سزد گر بشنود توحید یزدان   هر آن مومن که او باشد مسلمان

که چون باشد سخن در مرد مومن   دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که بی آلت بپرداخت   هزاران شمع بر گردون گردان

ز تاریکی لباسی داده شب را   که ماه از دامن او هست تابان

بروز از روشنی پیراهنی داد   که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت   ز خاک تیره نعمتهای الوان

پدید آورد روشن گوهری را   که اندر سنگ و آهن بود پنهان

ز ابر اندر هوا کرد آشکارا   بقدرت برق و رعد و برف و باران

چمنها را بآذر و [illegible] با [illegible]   بدست باد کرد آباد و یران

گل آدم بدست لطف بسرشت   نهاد اندر گل آدم دل و جان

چو محکم کرد اصل کار آدم   بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی ز توفیق   رقم زد بر دل خلقی ز خذلان

ز بهر دعوت نوح پیمبر   چهل روز از هوا بگشاد طوفان

ز بهر خاطر ابراهیم آذر   بیک لحظه آتش کرد ریحان

هم اندر آب دریا پیش موسی   بلا بارید بر فرعون هامان

زمین خشک کرد از آب دریا   ز بهر لشکر موسی عمران

صبا را گفت تا از شرق تا غرب   کشید اندر هوا تخت سلیمان

بیوسف داد

بیوسف داد گاه و تخت شاهی   رهانیدش ز چاه و بند و زندان

پدر را باز داد از بوی یوسف   دو چشم روشن اندر بیت احزان

بگردون برد عیسی را ز هامون   محلش با کواکب کرد یکسان

محمد را نبوت داد و معجز   دلیل معجز او کرد قرآن

شنیدی این شگفتیها که ایزد   بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت او هست حجت   همه بر هستی او هست برهان

چنین باید کسی در ملک قدرت   چنین باید کسی بر خلق فرمان

در این فرمان نبینم هیچ تقصیر   برین قدرت نبینم هیچ تاوان

بگیتی هیچ دیاری ندانم   که مستغنیست از توفیق یزدان

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت   ز بهر آنکه غفار است و رحمان

کرا در دل تو یکنقطه توحید   که را در جان بود یک ذره ایمان

نخیزد روز محشر جز موحد   نباشد در قیامت جز مسلمان

اگر شخصی بود با قدر و منظر   که دارد دوست او را پور دستان

چنان باید که با تقدیر ایزد   نسازد چاره و نیرنگ و دستان

وگر مردی بود با زور و قوت   که تیر و نیزه بگذارد ز سندان

چنان باید که نعمتهای دنیا   نسنجد پیش چشمش یک سپندان

وگر شاهی بود با ملک و لشکر   که باشد دشمن از تیغش هراسان

چنان باید که از عدلش رعیت   بود آسوده و شاد و تن آسان

همین است اعتقاد شاه اسلام   که آباد است از و ملک خراسان

ملک سنجر همایون ناصر الدین خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق جهان را یادگار است از سه سلطان
همه عالم ز مشرق تا بمغرب براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایهٔ انصاف و عدلش نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردان جز بکامش خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من هر آنچ از آفرینش چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کند زان درج بر خلق زمانه زبانم هر زمانی گوهرافشان
منم نو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو سیجان
بقای دولت و ایام او را هوا خواه و دعاگوی و ثناخوان
بدستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسم بفر باید خداوند بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تازه باد ایام و نوروز گل سوری بخندد در گلستان
ز باغ دولت اندر باغ عمرش گل شادی و شاهی باد خندان
جمالش را مبادا هیچ آفت کمالش را مبادا هیچ نقصان
هزاران سال فرخ باد و میمون بر او ماه صیام و ماه نیسان

منت خدایرا که بفر خدایگان من بنده پی گنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد تیری که شه بقصد بینداخت از کمان

منت خدایرا که ز بهر ثنای او ماندم درین جهان و نرفتم بآن جهان
روزی گر آسمان بزمین آید از قضا بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینه تو سفته تیر است باک نیست آید همی ز چرخ بتو سفته ضمان
هرچند ازین هراس بخون در نشسته‌ی از جان مشوی دست که ایمن نشستی بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او آثار تندرستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه دستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گستر است چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت اجزای استخوان بود آهن گرفت در تن من جمیع استخوان
من مال خزانه کردم و بنهادم اندرو گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
یک چند اگر ز رنج دلم بود دردمند یکسال اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب فضل خدای دانم و فر خدایگان
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او شیریست کامکار و دلیریست کامران
آن داوری که هست بدولت ملکستان وان خسروی که هست بخنجر جهانستان
خورشید ملک و دولت او هست بی زوال دریای جود و همت او هست بیکران
خورد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده اند بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
ملک زمانه زنده بآثار او شده است کاثار اوست کالبد ملک را روان
هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش از این شد حاضر از [illegible] و شمشیر او عیان

منقار باز و چنگل شاهین او بدید / سیمرغ از آن نهیب نهان شد در آشیان
برهان راستی و درستی یقین اوست / هرگز دران تعین رسد خلق را گمان
دولت بیفکند ظفر و جود را بنا / چون وی گرفت تیغ و قلم در کف بنان
در معرکه بدست مبارز نهیب او / زهرا کند چو زیره و کمان را چو خیزران
نوک سنان و نیزه او بدسگال را / از بهر زینهار همه تن کند دهان
بر تار پرنیان مدد دست او بطبع / واهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
اسپ است شاه بمایه مه رسید / چون ایستد بآخور ره شود روان
گر گرد سم خویش کند تیره روی این / ور زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن
کوئی بود چو شاه کند پای در رکاب / بادی شود چو شاه زند دست در عنان
کوهی گران که دید که بادی شود سبک / بادی سبک که دید که کوهی شود گران
شاها عجب است کتاب فتوح را / از داستان قصه شاهان باستان
اندر بلاد هند هوا خواه توست کی / و اندر بلاد ترک ثناخوان توست خان
زرهی که در نواحی خوارزم کرده / اخبار آن رسید بقیروان
تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود / تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
تا تیغ تو برابر دشمن تو فتاد / کس زعفران ندید که خیزد ز ارغوان
یک پهلوان لشکر تو روز کارزار / بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان
از بسکه بود گرد سپاه و بخار و خون / گفتی گرفت روی زمین سر بسر دخان
گرد و بخار رزم بخوارزم سغنه کرد /
هر کس که بر میان کمر عبد تو بست / شد چون کمر میانش و بر دوش شد امیان

پالوده جان خویشتن پالوده بلا / پیمود عمر خویش به پیمانه زمان
سعد آفرید مشتری و زهره را خدای / در سال یکدو بار بود هر دو در قران
تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه / هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان
من بنده را ز بعد تو ایزد نجات داد / از جور چرخ کینه ور ای شاه مهربان
زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا / مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار / گشتم بمجلس تو ثناگوی و مدح خوان
بردم گمان که سینه من کان گوهر است / تا که گرفت پیکان در کان من مکان
گوهر ز کان برفت ولیکن بعاقبت / از دولت تو باز بگوهر رسید کان
این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا / افزون شود بهمت تو جاه و نام و نان
گیرم بحشمتی و گر جرمتی دگر / در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران
یکسال بی قبول تو غمناک بوده ام / وقتست اگر شوم ز قبول تو شادمان
جانم نوشته اند تو اشارت کنی کنم / بر دست زرفشان تو امروز جان فشان
تا در بهار خوب و شکفته شود چمن / تا در خزان تباه و کشفته شود رزان
اعلاک ناصحت چو چمن باد در بهار / اسباب حاسدت چو رزان باد در خزان
در شادی و نشاط همه روزگار تو / خوشتر ز عید باد و ز نوروز و مهرگان
گنج تو بیقیاس و سپاه تو بیشمار / ملک تو پایدار و بقای تو جاودان

جهان بیاد کار است از سلاطین / شه توران و ایران ناصرالدین
ملک سنجر ولیعهد ملک شاه / خداوند ملوک مشرق و چین

فروزان آفتاب عالم افروز / که او را آسمان تخت است بازین
رکاب او بمروشاهجان باد / نهیب او بترکستان و غزنین
دلیران زیر حکم او ز بوشند / چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از پشت دولت تیغ او خم / ببرد از روی ملت رای او چین
چو جیش او بجوش شد در خراسان / بجوش آید ز توران تا فلسطین
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف / بخار و خون رسد بر ماه و پروین
چو روز بزم گیرد جام بردست / شود بر روی زمین سیمین و زرین
نهاد اندازه عالم مهندس / ز مرز قیروان تا چین و ماچین
بچشم او یکی ذره نسنجد / اگر عالم شود صد بار چندین
ایا شاهی که یزدان کرد دولت / ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
بتو فخر است امیر المومنین را / ز تو شاد است سلطان سلاطین
باثار تو مستظهر شد است آن / باخبار تو مستبشر شد است این
ترا روی معالی و شرف را / کف و بازوی تو کفت و شاهین
بفر تو همی زر خیزد از سنگ / بخلق تو همی گل روید از طین
ز بهر قهر بدخواه تو باشد / شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
هم از بهر هلاک دشمن تو است / لگام زهر است در دندان تنین
چو گردان ترا گوید قضا مان / چو مژگان ترا گوید قدر هین
ز کین تو بر زم اندر عدو را / سکون دل بدل گردد بتسکین
کسی کو مهر تو بر جان ندارد / بتو زد در زنگار از جان او کین

زبیم تو چنان خفته است دشمن / که هرگز بر نگیرد سر ز بالین
کسی کز دولت او شاد گردد / سپهر او را نیارد کرد غمگین
بر آن مسکن که اقبال تو تابد / در آن مسکن عجب دارند مسکین
کهینه پهلوانت به ز بیژن / کمینه مرزبانت به ز گرگین
اگر فرهاد در عصر تو بودی / نبشتی مدح تو بر جان شیرین
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ / بجای صورت پرویز و شیرین
ترا زیبد که خوانم شاه شاهان / که از تو میر میران یافت تمکین
ز بهر حرمت امروز چون تو امروز / خرامیدی بدین جشن ما ثین
زمین با اختشمان تازه بستند / فلک با اختران بستند آیین
شد از فخر حور العین و رضوان / درین مجلس گهربار و شکر چین
همیشه تا گل و نسرین و شمشاد / بروید در دی و کانون و تشرین
مزین باد ایوان تو هر روز / چو باغی پر گل و شمشاد و نسرین
ز گیتی بهر تو آفرین باد / ز گردون قسم بدخواه تو نفرین
بقای دولت این خاندان را / دعا از بندگان و ز بخت آمین

خدای است خداوند آسمان و زمین / منزه از زن و فرزند و وزیر و همال و قرین
مقدری که بدو نیز در سپهر و نجوم / مصوری که بدو نگذرد شهور و سنین
موثری که بتاثیر صنع و قدرت او / محل روح شود نطفه در قرار مکین
و زاندرون ظلمت که هر سه پنهانست / بود بقوت او حیات و قوت جنین

بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز / از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
نطاق و مخنقه سازد بامر او هر شب / سپهر آینه گون از مجره و پروین
عنایت نظر او جوان و تازه کند / جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار / ز خلد رضوان کابهای حور العین
ز خاک تیره برون آورد زر و گوهر / ز چوب خشک برون آورد گل نسرین
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن / خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون / یکی فتاده بعدلش ز سجن در سجین
هر آنکه علم یقین از کلام او بشنیده / یقین بدان که بچشم یقین ببیند یقین
اگر بود سوی طین بازگشت آدمیان / عجب مدار که آدم سرشته بود از طین
شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر / که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر مهین خلایق توی بدان منگر / بدان نگر که توی قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر بتیغ بگشائی / چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو بر آید خار / اگر تو خاره بخاری ز نیزه و ژوبین
و گر ز دست تو ناوک برو بجهد ز کمان / اجل بقهر تو ناگه برو بجهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد / اگر ز خاک کشد مرد سر بعلیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب / فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
غرض چه بود فلک را که تا ز دنیا برد / ز درج عز و شرف گوهر عزیز و ثمین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود / چه بود یارب کز وی فتاد نگین
نگر که گنج گران بود شخص نازک او / که همچو گنج گران گشت زیر خاک دفین

اگر بخلد

اگر بخلد برین شد خدیجه کبری / جهان ز فر بقا باد همچو خلد برین
و گر ز قالب زهرا برفت روح لطیف / بصبر باد علی را مدد ز روح امین
و گر بنای حیات زبیده گشت خراب / حصار دولت هارون بلند باد و حصین
و گر بزیر زمین رفت کام شاهجهان / بکام شاهجهان باد ملک روی زمین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی / شکفته باد گل دولت معز الدین
و گر گسسته شد از روزگار دولت آن / مباد منقطع از روزگار دولت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان / مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
عفیفه که ز دنیا بسوی عقبی رفت / شفیع شاهجهان باد تا بیوم الدین
ز روزگار و ز گردون نصیب شاهجهان / همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاهجهان تاج دین و دنیا را / همیشه باد دل شاه و چشم روشن بین
برو ز خلق ثنا باد و ز فلک احسنت / برو ز بخت دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان / ور جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید / نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
گر و باید طرب آغاز که در نوبت عید / تنگدل بود از این پیش ز می خشک دهان
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک / روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفرازند حریفان پی شادی جام / بفروزند ندیمان ز می صاف جان
جام می پرستانند تهی باز دهند / پیش تخت ملک عادل ملکستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید کله / شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان

پادشاهی که خداوند جهانست بحق / تا جهانست بماناد خداوند جهان
پسر فرهنگ جلالی جوانبخت شهی / که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
هم خدایست از او راضی و هم پیغمبر / هم خلیفه است از او شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او برکه برو سود کند / چو بر او سود کنی رنج نیاید بزیان
دوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد / خصم او دست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بی فر / آید از نیزه او شیر دلاور بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار / ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست / خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات / وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد / جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که اگر نوشروان زنده شود / پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندران روز که تو اسب دوانی بر دشت / وندران روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب / زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پیشه حصار / شود از تیر تو چون پیشه تن شیر ژیان
نیست جز تیغ تو گر هست قضا را چنگال / نیست جز تیر تو گر هست اجل را دندان
تو بمردی و ز عدل تو بمصر است اثر / تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساط پسر پادشه غزنین است / در رکاب پسر پادشه ترکستان
تو باقبال همی بگذری از جد و پدر / سخن بنده یقینست و در این نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک / پیش تخت آمد و در طاعت بست تو میان

از تو شد مقبل

از تو شد مقبل و از فر تو بفزود امید / وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
آن کرامت که توانند حق او فرمود / وان سعادت که از او دولت تو کرد ضمان
که شناسد بدرستی مدد نعمت این / یا که داند بتمامی عدد منت آن
او بدیدار تو امروز همی شکر کند / چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر بار نبرد و یک پسر مهمان شد / پسر امسال نبرد و پدر آید مهمان
گر برو یافتن ملک دشوار است / چون تو نصرت کنی او را بکف آید آسان
تو توانی که بشاهی بنشانی او را / که توئی در همه عالم ملک ملک ستان
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ / مدح خوان باد ترا روح امین بر سر خوان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد / عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می درخشنده چو یاقوت روان بر کف تو / شده یاقوت روان از کف تو قوت روان

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان / گسترده روشنائی او بر همه جهان
مسعود شاه ماه درخشنده است پیش او / طغرل شه است مشتری و حضرت آسمان
روی مبارکست که بر آسمان جاه / هست آفتاب و مشتری و ماه را قران
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین / تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او را بنزد شاه مثابت زیادتست / کامد باختیار بر شاه شادمان
آنجا همه ملوک بسی مهمان شدند / زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
ای شاهزادگان خردمند با هنر / بخت شما جوان و شما هم چو نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید شاه وار / زین عم نیکبخت خداوند مهربان

کاندر همه جهان نبود خسروی چنین   برگزیده‌اش خدای و جهان را خدایگان
شاهست او که دولت او هست بی‌قیاس   شاه است او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم   اخبار اوست از در چین تا بقیروان
همتای او ز گوهر سلجوقیان کی بود   سلطان ملک بدر شاه ملک‌ستان
ماننده او ز تخمه داودیان که داد   داد او هنر بدولت و تیغ جهان‌ستان
هنگام آنکه رو در غزنین مصاف کرد   آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان کینه‌بار   بر تیغ نیل رنگ چو شکفته ارغوان
اندر دیار هند ز بس رویهای زرد   گفتی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار   زیرا که بیش و کم بود اخبار باستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند   و از دجله و جبال و ز خوارزم و سیستان
اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند   در بارگاه شاه کمربسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور   شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش سبک بود   اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب   پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام   ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر   بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
چونانکه فخر دولت عدنان محمد است   سلجوق را توئی ز هنر فخر دودمان
اندر جهان نه جست تیر و کمان تو   چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دولت است   و اندر دیار ترک هم از دولت جهان

این یک

این یک و این سه که ترا جمع کرد بخت   وین فتح و وین ظفر که ترا داد غیب‌دان
هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب   هرگز بهیچ عصر ندادست کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات   عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخا کریمان زنند سخن   از تو زنند کریم سخی داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج‌زن   ابری کزو بود نبود جز گهرفشان
مهر از سپهر تیغ چو زرین سنان زند   با نیزه ترا بود از تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار و عرض   چون جنت است مجلس تو روز بزم و خوان
می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود   میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند   آزادگان ببزم تو و شاهزادگان
از بهر توشه رمضان بر فراز جام   وز بهر دیدن همگان بر فراز خوان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام   پیش چهار شاه چهل سال مدح‌خوان
وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز   بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر   هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار   وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار   و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاه‌بان
در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول   افزوده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام   پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان   خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان

که چون تو شاه نبوده است و هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولت و تاج ملت تازی — معز دین رسولی و سایهٔ یزدان
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت — روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند — ز حادثات سلامت ز نائبات امان
ز طول و عرض جهانست ملک دولت تو — که فیلسوف بپیمایدش بوهم و گمان
تو آن شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب — چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شداست محمود شاه نامهٔ شکر — بر آن صفت که ز بهرامشاه وز خان
بعالم اندر بر مردی و دلیری تو — بس است نصرت و فتح تو حجت و برهان
مصاف زبد و غزنین و ساوه معلوم است — جهانیان را در روم و ترک و هندستان
چو بر شکستن هر دو درست کردی عزم — شکست دولت تو هر یکی به نیم زمان
بفر دولت و تایید و بخت تو آسان — گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند براورد هر دری که بجهد — بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر و خصم افکن مصاف شکاف — زهی موید کشور گشای قلعه ستان
خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چو تو پادشاه شاه جهان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار ببستی بخدمتت میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا — بچهره مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد — که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ — بر او بحکم بود و پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند — همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران

کنون بعصر

کنون بعصر تو آمد در این زمانه پدید — هرآنچه داد پیمبر در آن زمان نشان
رسیده باد بآواز تو صد هزار درود — که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصهٔ قیصر — بگنج و ملک در آفاق سایرست روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش — هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بگه خشم پای بر خارا — وگر نهی بگه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو آذر خرا — شود ز دست تو سندان چو چشمهٔ حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو — سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
چو دست را بچوگان بری و گوی زنی — ترا ستاره سزد گوی در خم چوگان
چو تیرهای تو از شست تو روان کردد — روان شود ز تن بدسگال جوشن و ران
زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار — دل عدو بجزع شد ز حرقت پیکان
چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد — شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم — ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
همی ز پیکر او گوهرش چنان تابد — که از سپهر بتابد ستارهٔ رخشان
بر آینه است اگنده خورد مروارید — و یا بسبزه بر افتاد قطرهٔ باران
سر کسی درود بخلاف و در مصاف — که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو خصم از سر تیغ تو بجان خطر است — خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
ز مهر تو است ولی را همیشه راحت و سود — ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم — وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان
شود ز تیغ تو بر پیل دشت هیچ حصار — شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

بود زیادت و نقصان مه هر ماهی / وزین نگردد آسمان تو دگر دان
بر آسمان سعادت مه بقای ترا / زیاد نیست که هرگز نباشدش نقصان
ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی / مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان
ز بهر دیدن تو وز پی سعادت تو / شهر بنفشه ز همه عضوهاست چشم و زبان
چه چیز هست که دادت زمان و زمین / که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو باقی است ملک ایمان
خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش / اگر ببلخ بماند بفصل تابستان
اگر نگرد بدرگاه خدمت تو به تن / بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
وگر نبود ضمیرش ببلخ کو هر بار / شدست طبع و زبانش پر و در افشان
کنون که رایت میمون تو رسید برد / بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
خروش چنگ بایوان رسد ز رایت / که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
سزد که سازی جای نشاط دیگرگون / که روزگار شد از باد سرد دیگرسان
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر / چو روی خاک شد از برف پاره چون سوهان
اگر درخت نشد چون مقام مقهور / چرا بروی زمین گشت در سلب عریان
کنون که از گل و ریحان شده است باغ تهی / ز راح ساز ببزم اندرون گل و ریحان
کنون که آب بحوض اندر است سنگ بلور / بتابخانه بجای بلور نه مرجان
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا / چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان
بروز بزم همه جامهای عشرت نوش / بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
گهی بشرق گران کن بمهر صد کان / گهی بغرب سبک کن بمهر غرد عنان

ازدل که

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش / هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

وله

عید قربان و ماه فخر و دین / هردو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان از این چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ از این پر بنفشه و نسرین
رایت عنبر است زینت آن / نرگس و سوسن است تحفهٔ این
جشن آنست در عرب سنت / جشن اینست در عجم آیین
هردو تا جاودان همی خواهند / عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین امم / آنکه یزدانش ناصر است و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و یال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند / آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است / گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بداول کرد / مرتضی کرد در صف صفین
در دل سرکشان کشیده کمان / بر صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان / پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح زاولستان کرد / کند امسال فتح قسطنطین
ببرد خواب قیصر و فغفور / هیبت تیغ او بروم و بچین
ور به بیند نشان او در خواب / روی فغفور چین شود پر چین
خشم او آتش زمانه زبان / بفروزد همی زمانه معین

باد عفوش همی گشاده کند / آب حیوان ز آذر برزین
همچو کوه است اسب او لیکن / باد گردد چو بر نهندش زین
شاه بر باد چون سوار شود / آتش فتنه را دهد تسکین
آن زمان در زمانه خوانندش / شاه آتش نشان باد نشین
تا ز تمکین کرد کار جهان / باشد او در مکان ملک مکین
در مکان شرف مکین گردد / هر که رای او کند تمکین
حیلتش در ترازو گردون / گر بسنجد بشکند شاهین
در دل اختران فکند منقار / گر بپرواز دست او شاهین
صدف و نامه از مدایح او / گوهر آگین شدند و مشک آگین
زین قبل طبع و کلک مادح او / هست پر مشک ناب و در ثمین
ای چه جد و پدر بسلطانی / از سلاطین روزگار گزین
شاه غزنین و خان ترکستان / دل بشکر تو کرده اند رهین
چون تو لشکر کشی سد نشاط / بخت عالی علم بعلیین
هر که کین تو دارد اندر دل / از دلش روزگار نوزد کین
وانکه از تیغ شد اندر خواب / نیز سر بر نگیرد از بالین
شرح اخبار شاهنامه بشست / علم جامه شهور و سنین
خاتم دولت ترا زیبد / آسمان حلقه و ستاره نگین
سخنانت بوحی ماند راست / که خدایت همی کند تلقین
چون که بزم و رزم کرسی تو / جام و شمشیر در یسار و یمین

مرغ ابر ولی شود مرواد / آفرین بر عدو شود نفرین
تا مه نو چو نعل زرین است / شکل پروین چو کوکب سیمین
نعل اسبان تو کوکب سیرت / باد همواره از مه و پروین
همه روزت چو عید اضحی باد / همه سالت چو ماه فروردین
بهره دشمنانت باد دو جای / اینجهان سجن و آنجهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر / وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو نشان / معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او / گو بیا بشنو حدیث زاول و هندوستان
رایت میمون حکمرانش مشتری خوانم همی / زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت با سعادتهای نجم حالت / بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
شاه سنجر بر فتوح و در ظفر مستقبل است / از ملک سلطان و از جغر بیگ و الب ارسلان
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر ضمیر / وان بزرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زین عجبتر داستان
بر در غزنین دلیریهای شاه روزگار / کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
خصم ملک انکه ز پی صد لشکر آورده بهم / از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
زنده پیلان جیش آن لشکر تو گفتی از شگفت / پیش صد دریای جوشان صد کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایه سیمرغ بود / اندر آن اقلیم گفتی هست سیمرغ آشیان
وان سپاه هندو و کرد و عرب گفتی مگر / جادوانند از قیاس و اهرمنان [illegible]

ناترا چرا

تیر بیشان هم در بر بلرزانید دل / حمله‌شان همی در تن بپیچانید جان
ریز خست و بار شان با خنگ شه زمین / پیش گیر و دار شان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون به رزم آسیا آورد روی / اسبشان را در هزیمت پا بدم کرد عنان
شد بغرا او کشاده کشوری در یک نفس / شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد / بر یلان تنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شده و رسته یکی زنهار خواه / یکنفر خسته شده و رسته یکی فریاد خوان
خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گریغ / پشت کرده چون کمان وز بازو افکنده کمان
شاه با دم باغ پیروزی به پیروزی و فتح / بر سریر دولت محمودی نشسته شادمان
گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب / تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
وعده گفتار دولت راست بود از بهر آنکه / گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بلخ است و رسولان شد بر درگاه او / ضامن حمل و خراج و طالب عهد و امان
شاه کرمان نامه فتحش همی بر سر نهاد / عذر خوان خواهد همی در پیش او فرزند خوان
وانکه در غزنین همی بر زد بجنگش آستین / بنده وار اکنون همی خواهد که بوسد آستان
در جهان هرگز چو تو سلطان کجا باشد دگر / با سلاطین نیک عهد و با رعیت مهربان
گاه جود و حق گذاری طبع او باد سبک / گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
در پناه دولت او خلق عالم سر بسر / دولت او در پناه کردگار غیب دان
ای جهانداری که بگرفتی بفر بخت خویش / آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
ملک و گنج شاهان را آورده زیر نگین / شاه و برخوردار باش از ملک و گنج شایگان
گر حقیقت بنگری از شرق تا اقصای غرب / باغ دولتهاست ملکت بوستانی بوستان

بوستان سبز و بر و مسند او باغ آراسته / زانکه فر توست بستانبان و عدلت باغبان
گرچه از گرمی هوای بلخ همچون آتش است / آتشی افروختی تو لیک بی شرار و بی دخان
راحت افزایی که او راحت فزاید روح را / ارغوانی کو به رخ بشکفاند ارغوان
تا بجام اندر بود باشد سبک همچون هوا / چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
از عمل آب حیات و در صفت آب زلال / در نسب آب بهشت و در لقب آب رزان
زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم / چون بود در دست تو ای شهریار صاحبقران
تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر / شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
نو شد اندر روزگار تو معزی را لقب / وین شرف اعقاب او را این بود تا جاودان
گر زبان باشد قضا را با بدان گوید سخن / در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان
کای نبارده نسل آدم تا فلک ماند بپای / وی شهنشاه معظم تا جهان ماند بمان

ای ساقی تو آمد پیش آر جام زرین / می ده بدست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چیره شد سلیمان بگرفت بر شیاطین / امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین / خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ و زوبین
درهم شدند لشکر بر هم زدند همگین / آن تاجهای زرین وان تختهای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین / از خار کرد بستر وز خاک کرد بالین
شد ملک چون تذرو از فر شاه شاهین / شد خصم چون کبوتر شمشیر شاه شاهین
از سروران ماضی وز سروران پیشین / در هند و زاولستان فتحی که کرد چونین
تا کی ز کار خسرو وز روز کار شیرین / وز سرگذشت بیژن وز داستان گرگین

چون بهشت فتح سلطان تاج دولت / اخبار او همی خوان و اندر او همی چین

فتحش رسید امسال از هند تا در چین / عدلش رسد وگر سال آید ز روم تا بطین

از ما ثناست او را وز کردگار تحسین / ور ما دعاست او را وز روزگار آمین

بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین / گاهی ببزم و شبستان گاهی ببلخ ماچین

صنع یزدان بی چگونه و چون / داد ما را چهار چیز اکنون

که بدان چهار بخت بلند / روز ما کرد فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار / فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی / که بدولت رسند بر گردون

قبله سروران ملک آری / مادر خسروان روز افزون

خانه ملک هر دو خسرو را / از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین و داد او هر سه / سقف و دیوار و قاعدست و ستون

دو پسر دارد او که در شاهی / پیش هر دو سزد رهی هامون

آن برادر گزیده چون موسی / وان برادر ستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر / وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو را رزم آسمان درشت / هر دو را رام روزگار حرون

ای جهان از تو با بها و شرف / چون صدف از لؤلؤ مکنون

کردگار جهان همی سازد / کار تو بی عزایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران / ننماید بصد هزار قرون

هر کجا مهد و موکب تو بود / مملکت را بود قرار و سکون

ای بسا قامت بشکل الف / که شود پیش تو بصورت نون

در سپاهان شدی بطالع سعد / هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر شدنت راهنمای / بخت در آمدنت راهنمون

بودی آنجا ز حادثات معاف / هستی اینجا ز نائبات مصون

حضرت و بارگاه سلطانی / از تو شد فخر و جاه را قانون

تهنیت شد بعز او موصول / عافیت شد بشخص او مقرون

شاه سنجر بدولت تو گشاد / از در تبت تا لب جیحون

پدر و جد او کجا دیدند / آنچه او دید زایزد بیچون

هست بر طبع او هنر عاشق / هست بر طبع او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای / در زمین رفت خصم چون قارون

تا نه بس دیر در ولایت هند / بگشاید همی بلاد و حصون

زود باشد که از در غزنین / در جهان جواهر مخزون

گله اسب و بدره زر و سیم / زنده پیلان و اشتران هیون

جامهای بدیع رنگارنگ / تحفهای غریب گوناگون

من زدم فال و بس عجب نبود / که باقبال تو شود ایدون

که باقبال تو خداوندی / نبود زیر چرخ آینه گون

شادکامی تو از سه فرزندت / که جهان زیر هر سه شدست زبون

این جهان با شما ثبات بگیر / هست با دیگران چو بوقلمون

هر که خصم شما شود در ملک / ایزد آن خصم را برابر یزد خون
سپهش را کند زمانه هلاک / علمش را کند ستاره نگون
گرچه باشد عزیز گردد خوار / ور چه باشد شریف گردد دون
زین عجایب خبر دهند همی / کوه و دریا و وادی و هامون
پیش باشد ز قطره باران / گر کسی شرح این کند موزون
تا بروید بباغ سوسن و گل / لاله و شنبلید و آذریون
بر تو فرخنده باد عید و بهار / دوستان شاد و دشمنان محزون
همه نزدیک باد اختر سعد / دور باد از تو اختر وارون
هرچه مقصود و کام و همت تست / کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ و این موسم همایون / بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کاندر سرای دولت / هرگز بزرگ تر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالی / با دولتی دگرسان با حشمتی دگرگون
با قدر او زگردون کس را سخن نشاید / زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده است از روم تا بتوران / فرمان او رسیده است از نیل تا بجیحون
بر رسم و سیرت او مفتون شده است دنیا / تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
چونانکه شاه سنجر نازد ز طلعت او / اسفندیار نازید از طلعت کتایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین / گردست خسرو از او لها بشکر مرهون
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل / در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون

چون عراق

چون عراق سلطان لشکر کشید و پیلان / گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا / وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت هامون
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان / وهم و دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی / چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی / بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش / تا قد چون الفشان خمیده گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد / پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون
در شاهی و خلافت تا زنده تا قیامت / سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز هرون
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت / کاری که تو سگالی باشد بخیر مقرون
از بهر نام نیکو کرد در عرب زبیده / خیرات کی دیجد در روزگار هرون
این خیرها که او کرد از بهر نام نیکو / خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
چونانکه تو بدولت افزونی از زبیده / خیر تو در زمانه از خیر اوست افزون
از بهر زیور تو در بحر مرکبانت / خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت / ننگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت / تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی / دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جود تو معزی پیوسته یافت نعمت / هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی / تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون
بادی ز شاه عالم خندان و شاد و خرم / بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال ولیت خرم
وز دهر نامساعد بخت عدوت وارون

کارت همه ستوده رسمت همه گزیده
روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین
رای خاتون اجل زین نسا العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر
شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین

ای خداوندی که از اقبال و آرایش است
از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین

آسمان پرده درگاه تو کوی پشت تو
آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین

گوهر سلجوق هیچون جامه با قیمت است
گر خطاب نام او دارد علم بر آستین

دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان
سعد با او همرهست و بخت با او همنشین

نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد
هست چون هر دو ستوده چون تمام مرد گزین

تا که بر روی زمین باشد چو تو نیک اختری
هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین

قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار
لؤلؤ یاقوت و لعل قیمتی روح الامین

جای آن دارد که رضوان آورد در پیش او
یاره خلخال و تاج و گوشوار حور عین

در جهان گر چو تو خاتون نخواهد بود نیز
در نشانی باید این بار آورد کار این

گر و بس باید او را داستان اندر جهان
از تبار طیبات و از نژاد طیبین

ماند از وی شادمانست و نژاد در حرمت
زانکه هست او را خرد صاحبقرانی بهر دین

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن
عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این

دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
تازه خواهد داشت دنیا و دین تا روز دین

نرم خواهد کشتن از پیکان او پیل دمان
رام خواهد کشتن از شمشیر او شیر عرین

بخت

بخت خواهد چشم بدخواه از چو بفزاید گمان
بست خواهد پای گمراه از چو بگشاید کمین

فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندی که عالم را به عدل تو همی
تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهل سالست تا من بنده ام
نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین

وقف دارم جان و تن در خدمت بیع شما
هست بر گواه یزدان گیتی آفرین

از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
زر سرخ و جامهای فاخر و در ثمین

از تو او را همی باید که بفزاید بران
تا دل و جان از بسی باشد بشکر تو رهین

تا جهان باشد دل سلطان خاتون نیک بخت
از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین

دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
بخت پیروز کاه هر سه نصرت کرده زین

هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام
هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت مبین

دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال
دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین
خطا کشید به نسرین از آن خط مشکین

ز بهر آنکه چو مشکین خطش پدید آمد
اسیر آن خط مشکین شد این دل مسکین

رخش گل است و لبش لاله از لطافت و رنگ
خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خط و چین

زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل
بگرد لاله و گرد گلش بود پرچین

کجا نهان شود از من رخ چو پروینش
کنم خروش و دلم گیرد آذر برزین

ز من بدیع نباشد خروش آذر دل
که رعد و برق بود چون نهان شود پروین

اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد
شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین

صح

بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد | جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
بعشق و حسن کنون داستان و قصهٔ ما | سمر شده است چو دستان خسرو و شیرین
وگرچه برخ شیرین و در دل خسرو | نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد | که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت | بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشاه گهر | ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابو الفتح قبلهٔ اقبال | محمد آیت احمد دو مایهٔ تمکین
شهی که از شرف نام و فخر کنیت او | کشید محمدت و فتح سر بعلیین
زگاه دولت افراسیاب و دودهٔ او | امیر و شاه ملک بوده اند خان و تگین
بزرگواری چون خاتم است و گوهر او | نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مرتب است خراسان ز فر او امروز | چنانکه بود مزین برای او غزنین
ز بهر آنکه ز نور خجسته طلعت او | شد است روی زمین همچو آسمان برین
محل و پایهٔ او از زمین ساینده است | بر آسمان که بن پادشاه روی زمین
همان عمل کند اندر مصاف خنجر او | که ذو الفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم | شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
ز خشم تیر کند سفته پشت پیل دمان | ز خشم تیغ کند پاره یال شیر عرین
ز هیبت است کند چون ببزم و رزم مهر | ز هیبت است کند چون برزم و رزم کین
اگر شکار ثواب هین وکند دولت | کند نشیمنه سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ برسنجند | شکسته گردد میزان چرخ را شاهین

عجب زبارهٔ شبرنگ او که خواهد رفت | ز نیم شب ز فلسطین شود بقسطنطین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر | چو از فراز رود بر نشیب با شاهین
بحمله جان برد از جاودان چه گویدهان | به پویه بگذرد از آهوان چه گوید هین
بطور ماند چون باف ز باشه و جبل | بطیر ماند چون بالگام باشد و زین
عجب ببندی تیغش که چون برهنه شود | بود چو لؤلؤ پروزه رنگ و زرکین
ز بهر آنکه بشکل زبان ثعبان است | بود بفعل گزاینده چون دم ...
روان خصم رباید وگرچه خصم شرک | بود بشوخی گرگ و بچاره کرگین
چو لعل فام شود همچو لاله در بستان | رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار | و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
اگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان | که دست با بر نهد در دهانش در ثمین
اگر سجود برد طین و قار و سلم ترا | که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار | چهار فصل بود همچو ماه فروردین
ز بس معانی نیکو که در مدیح تو است | همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا | که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
ز صاحبان تو بر در که تو خواهد بار | چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می | چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
خدای عرش همام از فرشتگان دو رقیب | به نزد و بند نشانده است بر شمال و یمین
اگر ثنای تو گوید یکی زند حسنت | وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
همیشه تا که ز مهر است رحمت و انصاف | همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین

ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر	مدد دهنده روح تو باد روح امین
اگر قرار نگیرد اسمی سنین و شهور	قرار گیر تو تا حشر در شهور سنین
بروز عید همایون بروزگار بهار	مغنیان نشان بخرمی منشین

چون بدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان	بر بساط نیلگون زرین کمان بر دوم کمان
دیدم آن ساعت بروی یار خویش و ماه نو	بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
عاشقان دیدم که با من دستها بر داشتند	بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
دلستانهای که پیش قامت و رخسار اوست	سرو گل هیچ قیمت اندر بوستان و گلستان
سحر مروارید دارد که نهان گه آشکار	لاله در سنگ سیه دارد همه ساله نهان
بر میان دارم کمر همچو قلم در خدمتش	زانکه او همچون قلم دارد باریکی میان
بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری	زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان
هست عشق تو مرا همچو خرد در دل مقیم	هست مهر او مرا همچو روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم بیخرد	پس چرا در جاده مهرش روانم بی روان
کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا	تا نثار شادی کردمی بگلفشانش جان فشان
خانه من سال و مه از روی او چون گلشن است	راست گوئی روی او از گلفشان دارد نشان
روی شهرآرای و روح افزای او از خرمی	در میان عاشقان و دوستان شد داستان
آن نگار از روی و می خرم چو خورشید و سها	چون سها از رای روشن هست خورشید جهان
آن شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین	با شهاب الملک فلک کردست قدر او قران
شمس دین تاج معالی عبد رزاق آنکه کرد	جود دستش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود بر راه

تا بود بر راه جودش قافله بر قافله	نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما	گرد میمون طالعت ما صورت دولت عیان
پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند	قصر چون گردون بود خورشید زیبد پاسبان
پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک	پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران
فضل او افزون تر از دریاست از بهر آنکه	هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف	بر هران گوهر که موجود است در دریا و کان
نیست بی آن گوهری در جهان قیمتی	نیست بی آن گوهری گنجهای شایگان
مهتران و کهتران چنیم رسیده سال و ماه	از یمین او یمین دارد سنان او بنان
هست دوران را یمین گوئی بدان فرخ یمین	هست روزی را بنا گوئی بران فرخ بنان
زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه	زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان
گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر	در ثنای او نگفتی بی هنر بودی زبان
چون کتاب او گران گردد عنان سبک او	با فلک همسیر باشد اسب او در زیر ران
گر مبارک پای او پروین محل گردد رکاب	ور خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان
خامه او هست مرغی	قار بر منقار چون آید برون از آشیان
چون چراغی بر دخان است او ز توقیعات او	دین تازی هست روشن چون چراغی بی دخان
معجزات آن خامه او را چون سلیمان انگبین	یا چو موسی مهر را عصا و خیزران
ای درخشان اختری خشنده بر چرخ بزرگ	ای درافشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالم اند	ور هنرمندی تو بی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاملی	صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

الناظر ترحم

پرگهر کرد و جهان را او کند هنگام در
مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

آب حیوانست پیدا کز او
هرکه یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان

از لطافت گرچه دانندت همی مانند عقل
در صفایت گرچه خوانندت همی همتای جان

من ترا افضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنکه
عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان

هر فقیهی کو مقیم مسجد است و مدرسه
هر امامی کو سزای منبرست و طیلسان

آن حرمت در پناه قبت باطیب حیات
وین حشمت بساطت باد با طیلسان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرد
بر نهال زعفران و بر نهال ارغوان

عکس روی آن کند در حال رنگ روی این
زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران

امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شمس را در روشنائی کس نکردست امتحان

شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو
همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

زانکه دانی فرض حق باد خواهان بر خویشتن
نیستی راضی که مادح مدح گوید رایگان

از هوای خدمت تو در هوای مدح تو
هست ای خاطر من و زبانم گل‌فشان

از پی نعمت ترا باشد که آیم سوی تو
گرنی کو هر سو دریا شود بازارگان

هر کجا ذکر تو شکر تو گویم پیش خلق
رای تو نشگفت اگر باشد بدین همداستان

اذکرونی واشکروا لی گفت در قرآن خدای
گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی سه عید
روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان

باد باقی منت انعام تو بر هر کهین
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان

کردگار و آسمان و شهریار و روزگار
از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان

کردگارت

کردگارت سازکار و شهریارت شکرگوی
آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح‌خوان

عهد بشکن کند آن یار سیم تن
موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود
کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گرچند سال سنبل من چون بنفشه بود
ور چند گاه عارض او بود چون سمن

اکنون که سنبل از سمن او برون دمید
نشگفت اگر بنفشه من شد چو نسترن

گردست روزگار همی از دو زلف او
در پشت من خم آرد و در روی من شکن

او طرفه‌تر که اشک و دلم را بدست هجر
سرخی همی ز لب دهد و تنگی از دهن

بالای او چو نارون و سرو شد بلند
تا گردش ز دیده و دل چشمه و چمن

من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
تا کرده ماه را فلک از سرو نارون

آنکس که یافته است و خریده است چند بار
بار عقیق در یمن و مشک در ختن

نه در ختن چو زلفش هم مشک یافته است
نه چون لبش عقیق خریده است در یمن

زان عنبرین دو زلف رسن بر بافته است
وز سیم ساخته است یکی چاه در ذقن

تا چون دلم بدان چه سیمین در اوفتد
دل برکشم ز چاه بدان عنبرین رسن

کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط
امروز چون کنم که نه دل دارم و نه تن

پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست
نپسندد این طریق ز من سید زمن

پشت شریعت و شرف دین مصطفی
مهر ولی فروز و سپهر عدوشکن

بو طاهر مطهر و مخدوم روزگار
سعد علی عیسی خورشید انجمن

دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست
موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن

معنی طلبی صورت زیرا که شخص او   دریا و ابر زیر دراعت و پیرهن

از پای او عبیر شود گرد در بساط   وز دست او رحیق شود آب در لگن

خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت   بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن

پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش   شکر حقیقی که دران نیست زرق و فن

وان کودکی که هست بگهواره در هنوز   دارد بشکر نعمت او بر لبان لبن

باشد کم از فضایل او فضل دیگران   آری بقدر کم ز فرایض بود سنن

گر در جهان بجود و مروت مثل شدند   نعمان بن معن زایده و سیف ذی یزن

هر سه کنند خدمت او گر خدای عز   ارواح هر سه باز رساند سوی بدن

از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام   هر چند در زمانه بود گونه گون فتن

زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است   ایمن بود فرشته از کید اهرمن

مرغی که بر درخت خلافش زند صفیر   افتد بمحنت قفس و دام و بابزن

گر چه بصورت است محن با محن یکی   هست از محن تفاوت بسیار تا محن

وین البس ابن یحیی که زند پرهای اوست   در پیش تیرهای محن خلق را مجن

ای مکرمی که دست تو ابریست مشکبار   ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن

ای رسم تو مهذب و ای لفظ تو بدیع   ای خلق تو محبب و ای خلق تو حسن

دنیا بروزگار تو خالیست از حرب   دلها باهتمام تو صافیست از حزن

از دولت است کشت امید ترا نبات   وز نصرت است تیغ مراد ترا سفن

آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر   وان تیغ هست تیز همه ساله بی سفن

از غایت کرم که ترا هست در سرشت   بر حاسدان خویش نیکی بری تو ظن

داری روا اگر ز تو یابند حاسدان   در زندگی مرتبه در مردگی کفن

باد اعتقاد تو در اقلیم روم و هند   گر برجهد بخاطر رهبان و برهمن

آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب   وین سوی دین گراید و برتابد از وثن

دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد   بی روح با تحرک و بی عقل با فطن

هست آن یکی بدیع که چندی همی جهان   هست این یکی غریب که گوید همی سخن

در دخل و خرج راه نمایست معتمد   در حل و عقد شکر گذاریست مؤتمن

زیباترست نعت تو ای از صورت بتی   والاترست قدر تو ای از سپهر پرن

در چشم فتنه است وسن با صریر او   در چشم بخت نیست ز تاثیر او وسن

در تاختن همی چو شب و روز خوانمش   از بس که او برد شب و روز تاختن

وز اتفاق تاختن او بروز و شب   با روز روشن است شب تیره مقترن

ای در جهان یگانه بآزادگی وجود   دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن

تا گوهر مدیح تو من رشته کرده ام   کاسد شده است گوهر غواص و کوه کن

مدح تو گوهریست از جنس آن گهر   کاندر خزانه ملکان مختزن

تا پیش بت سجود کند هر کسی که او   باشد بعشق مهر بت خویشتن بتن

اندر سجود باد فلک پیش تخت تو   چونانکه در سجود بود پیش بت شمن

بادند راضی از تو بدنیا و آخرت   شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن

در دهر شاه سنجر و خاتون و صدر دین   در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن

احباب تو بطالع مسعود شادمان   و اعدای تو ز طایر منحوس شادن

با تو نشسته دولت و بر تو خجسته عید   وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمانه چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین … کنون که صدر زمانست و وزیر شاه زمین

ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان … همی بنازد خلد برین و چرخ برین

مقدری که فلک را بصنع و قدرت خویش … نطاق و مخنقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش بیفروخت دین احمد را … چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین

ز خلق احمد فضل است و احمد مختار … وزیر بار پسین و رسول بار پسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان … که شاکرند ز عدلش جهانیان بهمین

نه از مثابت او هست هیچکس رنجور … نه از وزارت او هست هیچکس غمگین

سران ملک بدین خواجه خرمند امروز … بچشم سر تو اکنون با چشم عقل ببین

که رویها همه تازه است و چشمها روشن … که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین

موافقند بیک جای پادشاه و وزیر … یکی معز الدین و یکی معین الدین

بهیچ عصر در اسلام و دین نبود زیرا … چنین نبود معز و چنین نبود معین

معین چو شیر عرین است ملک شاه اورا … سزای پیشه نباشد مگر که شیر عرین

معین سزد که زند رای پیش شاهنشاه … علی سزد که زند تیغ در صف صفین

معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد … که در ستایش او هست لفظ ما معین

نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل … که در محامد و افضال آیت است متین

درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش … که صدر و بدر زمان است و بدر صدرنشین

یگانه خواجه و مخدوم بی‌مثال و نظیر … خجسته صاحب دستور بی‌همال و قرین

خدایگان چو گزیند چو تو خجسته وزیر … خدای کرده بود در گزیدنش تلقین

دعای صاحب

دعای صاحب صاحبقران کنند کنون … همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا … بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر … و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق … ز گنج شاه چهل سال حشمت و تمکین

اگر دلیل و گواه بایدت درین معنی … ترا دلیل و گواه بس بود شهور و سنین

نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق … زهی نگین که تراهست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم … بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار … ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

اگر تو خواهی   بر بار بلند … گزر کنی و نیابی گزند از آن و از این

کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر … خلیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عقل … ترا سخاوت و عدلست بیست و آیین

سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست … ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان … طناب خیمه دولت کند بعلیین

بمصر و روم حسامش کند که بیکار … همان که کرد سپاهش بکابل و غزنین

رسد چنانکه بغزنین همی رسد هر سال … بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین

گماشته است خدای از ملایکه دو رقیب … نشسته اند ترا هر دو بر یسار و یمین

چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط … چو دوستان بسر تو همی خورند یمین

ترازوی که سخن را بدان بسنجد عقل … ز رای و کلک تو دارد زمانه را شاهین

بزیر سایه عدل تو بی گزند شوند … تذرو و کبک ز منقار و مخلب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نم نوروز   وگر شکفته کند طبع را دم تو چنین
وفاق تو بموافق همان کند که بهار   خلاف تو بمخالف همین کند که کمین
بحاسدان تو کیوان چو درکشید کمان   بدشمنان تو بهرام برکشاد کمین
کجا کند که ز نیکخواه و بدخواهت   فریضه کرد دهم آفرین و هم نفرین
کسی که جوید انعام تو پس از اکرام   کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
دهد مرادش طبع کریم تو در حال   دهد جوابش دست چو دو تو در چین
چو نافه مشک آگین است نوک خامه تو   وگرچه هست بمعنی چو درج در آگین
که دید هرگز دری برنگ مشک سیاه   که دید هرگز مشکی بقدر در ثمین
سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات   که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند   شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین
از آن سپس که بمسکین رسد   بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم   بمهر تست دل من چنین همیشه رهین
چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم   که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین
ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا   چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را   بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین
کنون سزاست که رضوان کنجهای بهشت   بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
اگر کند کره خلد دست میکائیل   کند نثار تو پیرایهای حور العین
ببارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف   بتان لعل لب و مشک زلف سیم سرین
بگاه رزم همه جان‌های چون خسرو   بگاه بوسه همه دلربای چون شیرین

هزار پرده

هزار پرده دریده بزلف خم در خم   هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضها چنان پروریده رضوان   ز خانهای چگل برگزیده تمکین
همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی   شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقاء و دولت   ز جاه و عز و شرف لاله و گل و نسرین
قبول و حشمت و اقبال شهریار ترا   حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا   پناه اعظم و حرز بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین   ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل   روز کار کار تو چون نام آن نام این
صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست   کز تو خشنود است و خرم صاحب روی زمین
مجد دین تو براحت داد معین الدین بحق   چشم دین را گر نبیند چون شما و مجد دین
هست رسم خوب تو را جامه ملت طراز   هست رای پاک او بر خاتم ملت نگین
تو نداری در معانی از هنر مسند اجلال   و و ندارد در معالی ز خداوندان قرین
تو کریمی حق‌شناسی و جوادی حقگذار   تو همای کاردانی او وزیری دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر   هست درج ملک را توقیع تو دری ثمین
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور   خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیقست در اعمال خیر   آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست   نیست یک دل در خراسان جز بشکر او رهین
آفتاب شادی از ابر امید آمد برون   چون درون آمد بدیوان دست او از آستین

صدر دیوان شد ز انصافش سزای تهنیت / ملک دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم و آراسته / همچو باغ از نوروزی و باد فروردین
کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید / گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی / وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هرچه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان / اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا / بر سعادتهای کلی هست برهان مبین
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف / همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن بیند زیور کرسی و عرش / هرچه بنویسد ز اعمالت کرام الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت همنشین بوده ام / اشتیاق بسته ایم با دل من همنشین
که درود تو رساند سوی من باد صبا / که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری دارم ز شعرم در بسیار و در بهین / محضری دارم ز شکرت بس بسیار و بهین
هست خور طلعت میمون تو چشم مرا / همچنان چون تشنه را در خور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین است و شهور / بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصر بپای / روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

ازآن دندان چو پروین ماه شد دیده چون پروین / وزان رخسار چون نسرین ماه شد موی چون نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین بصنع اندر / ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بنمایدان دلبر بچین و هند یکساعت / پر از بند زلف خم در خم شکنج جعد چین در چین
شود چون جعد او پر چین شود چون زلف او پر خم / رخ صورتگران هند و پشت بتگران چین

رخی دارد بزیبا

رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ عذرا / لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلبستگی نشاطم ز آن رخ زیبا / بود در حال بیماری علاجم ز آن لب شیرین
که اندر عشق او دارم ز دیده قطره باران / که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین هر دو ز دل و دیده مرا باشد همی هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب و آرام و خواب دارد نرگس جادو / ندارم تاب و تاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از چاه ذقن هر دو / بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین نوآئینم بحور العین همی ماند / که از دیدار او گردد همی گیهان بهشت آئین
چو عشق کند ساقی مجلس را بیارایم / مرا باشد در این گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن بین هر جا / گرو دارم ز تو هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد و تابان / جهان چون حضرت سلطان مزین شد معز الدین
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او / رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی و ناصر آن سرور که خلق و رسم او مانند / بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد / خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سرای و دی / اگر ملک خراسان را زندی کله
شده ندی بر سپهر و بر زمین از بهر بخشایش / ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهر چین
زمام توسن عالم همی در دست او زیبد / چنان کاندر کف رایض لگام کره توسن
ز نور پاک اجرام است پنداری سرشت او / و گرچه هست در خلقت سرشت آدمی از طین
تن و دل بشکفاند جان و قولش چون می روشن / برگ در بفسر اند خون خلافش چون دم
چو کین او همی ریزد جهان از دشمنان او / بنازش خیزکی دشمن بجهد بوس و زد کین

ایا در حیز حکمت سر آزادگان کشور   و یا در عهده عهدت ولی آزادگان همگین
بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم   بعدل تو امان یابد تذرو از چنگل شاهین
کفایت کی شود محسوس زشکل کی میزان   نباشد جز کف و کلک تو او را کفه و شاهین
ز تدبیرت عجب نبود که شاه مغرب و مشرق   بهر روی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
کند پا ستوار از اشکال ارمو رهبانان   کند زین غلام از صلیب و میان گه زین
مسلم کرد دار ملک و گنج روم سرتاسر   چنانکه او را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
ز پیش پادشاه محمود سوی پادشاه سنجر   شغلی آمد که آن شغل را دولت و دین
برآرد شاه و شاهزاده مراد و کام شهزاده   که مشکوری نبرد آن و مقبولی نبرد این
چو در دیوان خاتونی بفرمان شهنشاهی   بدست زرفشان اندر گرفتی کلک مشک آگین
ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی   همه علمی زبر داری کز کس نایافته تلقین
اگرچه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع   صریر تو قاطع‌تر است از تیغ و از زوبین
سر او هر زمانا سکین هم از تن بنداو   و زآن معنی نباشد باک و باشد در بر سکین
چو از ناکر قدم سازد بود منظوم از راحت   چو از مقطران گهر سازد بود از شور تسکین
کجا اسرار دولت را برو املا کند خاطر   چو در دست روان گردد در چین
ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان   که از تو بهر مداحان هم احسان است و هم تحسین
که مدح تو بر خاطر چنان حرمت کند معنی   که در مدح تو مادح را نباشد حاجت تضمین
مرا از روزن مدح تو فراوان تحفه دارم   نشان دارم ز دیگر تحفها و تحفه ثمین
قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر   عروسانی برون آرم بسکر وحی و گران کابین
همی تا باشد اندر طبعها از آفرین شادان   بر آن گونه که در دلها همی باشد از نفرین

همیشه

همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان   بفر دولت سلطان ز نیسان بهترت فروردین
نهاده برکف دی بزم و پیش دیت شاه   مهی پرورده مهر و تنی پرورده
دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا   که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

[illegible]

چون قوام الدین و فخر الدین ندیدم میهمان   چون شهاب الدین ندیدم میزبان
هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب   کی عجب گر چون قوام و فخر باشد میهمان
آسمان اختران گر بر زمین دارد شرف   زاین سه سید اختر شرف دارد زمین بر آسمان
آفتاب و مشتری و زهره هر سه با هم   هر سه در برج شرف گردند پنداری قرین
با دو سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل   با دو دولت هر سه در بیعت یکی دارند جان
دانش هر دو زانبوهی نگنجد در ضمیر   بخشش هر سه زبسیاری نیاید در گمان
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار   هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت مدام   هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

[illegible]

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان   ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله‌زار   که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لاله سیراب داری بر شکر اندر پدید   لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا   من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو   باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل   روز من چون چشم داری و دل من چون میان

ای دهانت تنگ و زلفت خفته از بر گرا	پشت من چون زلف داری و دل چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود	در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو هم اندر میان	هست وصل تو بهجر اندر چه سود اندر زیان
روی تو ماه منیرست و نباشد بس عجب	گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من	فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان
سایه یزدان معز الدین الدنیا که هست	دین و دنیا را ازو تایید و عز جاودان
تا بگردون کواکب اقران باشد همی	او بود در دین و دنیا بهترین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او یافته است	گوهر طغرلبک و جغری بیک و الب ارسلان
ملک افریدون که اندر خط فرمان ویست	قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
طاعت او در خرد بایسته چون در سر خرد	خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که سر از طاعتش دارد نهد بر خاک سر	هر که جان از خدمتش دارد دهد بر باد جان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر	نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند یاد	خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
سر بسر داستان شناسد از همه تاریخها	چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
تا بشهر اصفهان دین ساختی تو دار ملک	توتیای چشم شاهان است خاک اصفهان
آمدی تو شاد و خرم در نهیب تیغ تست	هم بمصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
و آنکه اصحاب فتح چون خورشید تابد از آن	زان کف کافی چو دریای ناپیدا کران
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است	جنت اندر جنت است و بوستان در بوستان
ملک فی ضمن السلامه خلق فی دار السلام	مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان

خسرو اپیرایه شاهی بود جان عقل	سیرت تو هست این و عادت تو هست آن
تا بتابد نور ظلمت هم برین سیرت بپای	تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار	همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان	ای آتشی که هست ترا آب در میان
خورداست گوهر تو چو ذره در آفتاب	پاکست کوکب تو چو کوکب در آسمان
ای آتشی که در شررت مضمر است آب	وی پیکری که در بدنت مدغم است جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار	نجمی و هست با دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ	چون هوش قوت خویش همی
اندر زبان ملت تازی ترا سخن	وندر دهان دولت باقی ترا زبان
	بر وی که دید ریخته بر روی پرنیان
آنی که روز حرب افرازی از بهین	والی که گاه ضرب لب اژدهای ازمان
در باغ کارزار درخت ظفر تویی	دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
کار تو در خزانه کام و نظام بود	از بهر دست تو برون آمدی ز کان
میر اجل علی فرامرز جبروی	رستم رسوم معن سخا و سام سان
افراسیاب ملک سیاوخش و زنگان	اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
وهو المؤید الملک العالی الری	من جده دولة ما ازاد و کان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند	شد بر مدایح دو علی طبع من روان
برگزیده که بدان او شاد دل	جغرتنگ ستوده بدین شاد دلان

آن بود بر مخالف اسلام کردگار
وین هست بر مخالف اسلام کامران

آن بود مصطفی را در حرب کارساز
وین هست پادشاه را در ملک پهلوان

ای بختیار خلق و ترا جود اختیار
ای قهرمان ملک ترا بخت قهرمان

وز راه سیرت تو همی برخورد خرد
وز قدر قدرت تو همی کم شود گمان

گر تو کمان کشی ای پیر شیرگیر
بس پیر کو خجل شود و بشکند کمان

آنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک
در پیش پادشا شکنی

کاربیت کار تو همه جامع برآمده
شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان

واجب شده است مدح تو بر خرد و بزرگ
لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای قلعه‌های عقل ترا دین کوتوال
ای خانه‌های ملک ترا تیغ پاسبان

دانم شنیده تو خداوند حال من
کز فرقت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو آشفتگان تباه
بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان

سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین
بر آسمان کشید مرا خسرو زمان

دارم لقب معزی و بشنید شعر من
چون بنده در مدیح زبانم گهرفشان

میرانم بخدمت تو نایب پدر
الحذق فی الشمایل والحذق فی اللسان

گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است
بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

فرخنده بود بساط
چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان

فرخنده‌تر بساط تو بر من که یافتم
از تو سعادت و شرف و عمر جاودان

گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی
تا حاصل کنم بدولت تو

تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
تا بر زبان ... سود بود

باد مخالفان

باد امخالفان ترا بیم بی امید
باد اموافقان ترا سود بی زیان

چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی
چندانکه در جهان بتوان ماند تو بمان

از وصل باد مهرگان
چون دم دل او دکان از هجر یار مهربان

هجر یار مهربان گر چهره را از رنگ دهد
بوستان زاد او ز رنگ وصل باد مهرگان

بر چمن پوشید شبجامه
کوه دیبا کوشن او او از برود طیلسان

شنبلیدی گشت ز آشوبش ناز مرغزار
زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان

آشوب بنفشه کوی شنبلید
ابر در آسیب او بسرشت کوی زعفران

پالوده چمن سرمایه را
از چه حجت گشت ابر اندر هوا گوهرفشان

خندگاهی بو کرم و تازه چون طبع جوان

پر پژمرده نباشد هیچ باک
تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان

شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان سنجر
طلعتش چون آفتاب چهر تش چون آسمان

پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار
شهریاری کز جمالش هست جاودان

باد است همچون دل تن
جان بمهر و مدح او زنده است همچون تن بجان

در بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر
ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان

خالی نیابی در بدن
یک زمان از مدح خالی نیابی یک زمان

عقل و دانش واجب است
خدمت سلطان عالم هست واجب بر جهان

ای بند کمر
ای جهان در خدمت سلطان ای بند میان

آنجهانداری که اصل دولت ایام ازوست
حجت فتح و دلیل نصرت اعلام ازوست

بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
صنع یزدان کند ظاهر که باشد رای او دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
گرچه احکام منجم محکم است اندر عتاب در فتوح و در ظفر محکم تر است احکام او
آن خداوندی که او اقلیم و اقلام آفرید قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی تا بود چون بندگان گردون توسن رام او
جان ستانی می‌برد اوهام او از دشمنان راست گویی دست عزرائیل گشت اوهام او
تیغ خون آشام او چون سرخ گردد از جنگ صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشته‌های روی او روی دشمن پست گشت از هیبت صمصام او
وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد هر کجا دشمن شود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست در کین تو کام نوش نعمت زهر محنت گردد اندر کام او
در غنیمت مایه اقبال بود آغاز او در هزیمت مایه ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران به توران اندرون شد جهان بر چشم او چون دیده بهنام او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا هر کجا کامی نهد بر عکس باشد کام او
هست عاشق بر علم اعلام تو نصرت چنانک زانکه با اعلام تست آسایش و آرام او
گر بجوانی مر ختا را تا سوی کاشغر پیش آتشین گردد ز تعجیل اندرون اقدام او
ور فرستی پیک و چاوش را سوی فغفور چین مسجد جامع کند از خانه اصنام او
رفت نوشیروان و نامد هیچ شاه اندر جهان کز تو عادل‌تر ز هنگام تو و هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد توست هست از خیر و سلامت بهره و اسلام او

جام کیخسرو

جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی رای ملک آرای تو روشن‌تر است از جام او
خسرو شاهان تویی ماند همی گردون که هست اختر فرخنده‌تر از اختر و اجرام او
همچو کیوان اخترت را بنده فرمان برند تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز کمترین زیباترند سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
چون بهار خرم و چون بوستان تازه گشت مجلس میمون خویش از عارض پدرام او
از شعاع مجلس تو روشن است ایام من هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بی‌حد و نهایت با تو انعام خدای تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذوالفقار در کف حیدر زدی در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام تیغ است زهر و تیر است دام او
شمشیر و تیر او چو برون آمد از نیام باشد دل و دو دیده شیران نیام او
اسب بلند او چو فشاند زمین بنعل سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او
جوید همی کلاه غلامش امیر شام تا افسری کند ز کلاه غلام او
آورد ماه روزه بسلطان پیام عید سلطان بخسرو داد جواب پیام او
هر شب که جام آب بکف بر نهد فلک خورشید و ماه را چه آید ز جام او

گوئی که از بهشت فرستند هر شبی / بر دست جبرئیل شراب و طعام او
کان است کام بنده معزی که شاه / گوهر برد جمع حکیمان بکام او
تا هر که مؤمن است بود واجبش حج / جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه روزگار / وآسوده باد ملکت و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو / روز جهان آمده و روزگار تو
تو شهریار خسرو و خلق زمانه‌اند / وندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش / داد تو همچنان بود اندر تبار تو
صاحبقران ملک توئی در تبار خویش / وایزد بعقل ساخته کرده است کار تو
سعدین را مقارنه بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دود اگر / گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار / دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هرگه که آفتاب ترا بنده ای ملک / خواهد که او فتد چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها / دریا خجل شود ز کف دربار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای / نخچیر شد حلال بهر شکار تو
شاهان بر انتظار شکارند خسروا / باشد شکار تو همه در انتظار تو
از آرزوی آنکه کی را کنی شکار / نخچیر برکشد زره بر ره گذار تو
اندر روزه آنچه رفت ترا باد حق گذار / تا کی بود موافق خدمت گذار تو
زانجا که دین وقت نه هر که نو شود / پیوسته ماه روزه بود در اختیار تو

تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار / جز بر سریر ملک مبادا مدار تو
مداح تو معزی و رادی شکرلبان / تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو / آراسته است مملکت از تخت گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو / هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو / شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر بار اوست / وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکر تو بود / بنگر که بر سر علم تو است ماه تو
از آفتاب باز نداند ترا کسی / گرد از آفتاب قبا و کلاه تو
هرگه که در شکار و سفر باشی ای ملک / آب ونده گرد بشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
با بخت جاودان تو داده است فر و جاه / گل با لکان بهشت کند فر و جاه تو
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی / خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه / جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب است اندرین جهان / فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو / ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه / دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار / موجود نیست در همه عالم ورای تو

مشتری بخت موروث گشت با	اصلت نفس پاک دلیل و گوای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری	از آسمان برابر خشم و رضای تو
بحریست موج زن صدفی درفشان	دست جواد خامهٔ معجز نمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها	هر که که بنگرند بقدر و بهای تو
خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال	در گوش بندگان سخن دلگشای تو
در مجلس تو ساقی و می حور و کوثرست	مانند خلد محفل راحت فزای تو
گر خلد آنجهانی نسیه است خلق را	اکنون بنقد ما را خلدست جای تو
ایزد جزای بنده بعقبی دهد همی	تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
پرواز دولتست و طواف فرشته است	گرد سرای پرده و گرد سرای تو
معلوم رای تست که هستم ز دیرباز	من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو	آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هرچند قادرست زبانم بنظم و نثر	امروز عاجز است ز شکر عطای تو
گر من زبان خلق ستانم بعاریت	شکر عطای تو نگزارم سزای تو
چون در کف سخای تو دارم هزار کان	خواهم هزار جان که سکالم ثنای تو
آری هزار جان نسزد که گوید ترا ثنا	چون ز هزار کان که ببخشد سخای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد	روز جهانیان ز بقا و لقای تو
تابنده باد دایم و پاینده در جهان	چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو
هرگز برون مباد سر چرخ چنبری	یکدم برون ز چنبر عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است بحق تو قوام او	تا ملک پادشاهست بتو حق نظام او
هر کس که او امام جهانست در علوم	چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
بر فتح قادرست حسام خدایگان	زیرا که هست کلک تو یار حسام او
از دولت کفایت و تدبیر و رای تست	در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب	اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازرگان که دست تو بیند بگاه جود	باشد محال بر لب دریا مقام او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو	از شرم خوی گشاده شدست از مسام او
چون مرکبست تخت ترا چرخ زود گرد	هستند اختران همه طرف ستام او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین	نعلست و تنگ و معقد و زرین لگام او
بادست مرکب تو که در مدتی تنگ	پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او
ابریست بخلاف که در سیل و در صهیل	خیزد ز برق و رعد ز کام و لگام او
گردون مشعبدست و جهانیست مکر زمان	خالی ز رنگ و شعبده و بر دوام او
او صید تست اگرچه زمانست صید او	او رام تست اگرچه جهانست رام او
از دشمنت همی کشد ایام انتقام	تو ساکنی و فارغی از انتقام او
گردون در امید چو بر دشمنانت بست	زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی	جز جان دشمنت نسازد نیام او
چون روزگار دست جواد تو بنگرد	جز پای حاسدانت نباشد مدام او
باد شمال چون به دولت گذر کند	آرد بمجلس تو درود و پیام او
چون دولت اهتمام نماید بکار خلق	کرد و بهمت تو تمام اهتمام او

هر گوزروی عجب کند با تو احتشام	باطل شود ز حشمت تو احتشام او
آنرا که احترام کند رای شهریار	افزون شود بحرمت تو احترام او
کعبه است درگه تو که همی خلق روز و شب	بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
بیدار را بیاد تو باید گذشت شب	تا بر دمد ز مشرق اقبال نام او
هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند	باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
جز تو که داند از وزرا در همه جهان	رد و قبول شرع حلال و حرام او
آنرا که تو قبول کنی در رضای خویش	ایزد کند قبول صلوة و صیام او
یکهفته گر ترا شود آزاد کان غلام	خواهد همه دو هفته که باشد غلام او
در چاکری از آن تو بر ما کند سلام	باشد همه سلامت ما در سلام او
حبل متین بنده معزی مدیح تست	واجب کند بحبل متین اعتصام او
چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش	تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
از آسمان اگرچه کلام آمد از نخست	بر آسمان رسید ز مدحت کلام او
در قوت از شراب و طعام است خلق را	شکر ثنای تست شراب و طعام او
انگشتری و خط تو بر وام او گواست	بگشای دست و همت و بگذار وام او
تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل	یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او
میخور ز دست او که بنفشه است و شکر است	ز آن زلفکین مشکبوی و لب لعل فام او
در حاسدی ملام کند مر ترا همی	تو می ستان و باک مدار از ملام او
تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام	بر طلعت تو باد نشاط مدام او
برای و کفایت و هنر تو دلیل بود	بر دولت مؤبد و ملک مدام تو

نمرود کا

تا روزگار همچو سپهری بود بدست	در دست امر و نهی تو باد ازمام او
دنیی که از علوم تو آراسته شده است	تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و فتح بادی ای مبارک پادشاه	نوبهار ملک و دین و آفتاب تختگاه
جز تو در عالم ندیدم نوبهاری با قبای	جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
داد دادن رسم تو است و داده به شهریار	نام جستن کار تست و نام مر به پادشاه
اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر	پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای	ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلیر	چون گنه کاران بروز حشر از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بداندیش و صفت	همچو پیش ماه ماهی یا چو پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز	سعد بخت و دور چرخ و فر مهر و نور ماه
دشمنانت را همی بینم ز محنت چار چیز	اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست	ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویشتن	آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه
آن وزیری که همی صافی کند ملک جهان	آن وزیری که همی باقی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخرالملک خویش	چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر	دوده و اعقاب فخرالملک را فخر است و جاه
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام	تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت	چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه

فرش دولت گستراند هر که او دواند هنر		آب حیوان بگذراند هر که او دواند سپاه
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری		تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد هر جائی که باشی روز و شب		در سلامت باد هر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان باشد بمان		همچنین از تخت شاد و همچنین بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده		در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار		روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جسته شکر خدای و کرده دین را عزیز		نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان پیشتر گر رسم نیکو داشتند		تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
ور جهانداران حصار از سنگ و آهن ساختند		تو ز بخت و عدل و بیداری حصاری کرده
تا ترا داده است یزدان همت و فر علی		تیغ گوهردار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار		تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر		هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است بخت		لاجرم فرخنده و میمون نگاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین از نعل اسب		وز سیاهی دشت را چون کوهساری کرده
من چنان دانم همی کز خون نخچیر حلال		کوهسار و دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که بخت تو است پیرو گردون غلام		بنده بر مرکب دولت سواری کرده
گوش دولت بشنود چون من ثنا گویم ترا		گر هنر در گوش دولت گوشواری کرده
تا جهان ماند بمان در زینهار کردگار		زانکه با گیتی تو شاهی زینهاری کرده

باسعادت باشیا

با سعادت باش یا هر جا که باشی نیک بخت		گر سعادت بخت را آموزگاری کرده

ای خداوندی که در روی زمین داور توئی		رکن اسلام و معز دین پیغمبر توئی
ملک را سلطان توئی و بخت را افسر توئی		دهر را والی توئی و خلق را داور توئی
انجا خاتم بود شایسته خاتم توئی		وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی
گرچه حاضر نیست حیدر در عرب با ذوالفقار		در عجم با تیغ هندی نایب حیدر توئی
آنکه او با نصرت دین هدی بندد کمر		وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
آنکه او از حوزه اسلام بردارد ستم		وانکه او جزیت نهد بر گردن قیصر توئی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم		تا که قهار چلیپا و بت و بتگر توئی
هفت کشور را توئی سلطان ولیکن در فتح		در میان هفت کشور هفتصد کشور توئی
عاجز است اندر وهم و مقدار تو وهم آدمی		تا میان عالم اندر عالمی دیگر توئی
ای جهانداری که خورشید فلک مرکب تو را		چون کمربندی سپهر مشتری پیکر توئی
در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو		سد اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شمشیر تو داند که گوهر بود		تا بهمت بر مرا بخشنده گوهر توئی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو		تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند		زانکه سلطان نکو کار رهی پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل		کای نشابور از بهشت عدن خرم تر توئی
خسروا شاها اگر امد عمر را نی بسر		تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او هر ساعتی گوید که ای فخر زمن		پیش سلطان جهان حق مرا حقور توئی

گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق / بخت گوید ای معزی شاعر سرور توئی
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان / آسمان گوید که تاج شاعران کشور توئی
یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار / زانکه دین و ملک را دارنده و یاور توئی
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد / زانکه شاه عدل و سلطان سخا گستر توئی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی / در فرخی و شادی آورد کاردانی
گر جشن مهرگان نیست ای ورچه باشد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی / ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گوئی در هر سری چو جشنی / مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نه بیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / وی بر سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
آن کیست کو بشاهی بر تو بگیتی / وان کیست کو بمردی در تو کشد کمانی
بحکم تو نغرد شیری بمرغزاری / بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / در قوم روم یابند از تیر تو نشانی
در مصر کس نه بیند خصمی و بدسگالی / در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
از درگهت غلامی در خدمت سپاهی / از لشکرت سواری در دشمنت جهانی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا / در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هرکس که سر کشیده است از خط طاعت تو / صد درد پیش دارد در زیر استخوانی
در خدمت تو سود است ای شاه بندگان را / هرگز نبود کس را بر خدمتت زیانی

اجرام آسمان از گشت همت تو / فرخنده راز داری پیروزتر جهانی
شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی
از فر دولت تو نشگفت اگر ببارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی
بشکفته باد شاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کاردانی
تا هست بخت و دولت گر مباد عالم / بخت از بر تو روی دولت ز تو زمانی

هست گوئی بحکم بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای
آفتابی که دید در گیتی / بر نهاده کلاه و بسته قبای
سایه ایزد است شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای
سید خسروان ملک سلطان / شاه مکار بند کار گشای
شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای
هرگز آن آینه نگیرد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای
خشم و تیغ شه خدای پرست / گر نه بیند حسود باده درای
زاهن تیغ شاه گوید آه / زاتش خشم شاه گوید وای
مختصر چند بیت خواهم گفت / اندرین بزمگاه روح افزای
میهمانان و میزبانا نرا / دیده و شنیده همه جای
دیده یا شنیده هرگز / ای جهان دیده زمین پیمای
چون تو زیری که دولت او را گفت / هم همی بخش هم همی بخشای

اگر از رامش درست شد آیت   قول صاحب حدیث صاحب رای
نه عجب گر بفر دولت شاه   این مبارک وزیر عالی رای
بگشاید بقصد خانهٔ خان   بستاند بقهر رایت رای
دیر زی ای شهنشه عالم   ای ولی پرور عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست   با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند   ماه را بر زبان ترکی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک   شاد زی ای بزرگوار خدای
تا بماند جهان تو نیز بمان   تا بپاید زمین تو نیز بپای
هوش تو سوی شادی و رامش   گوش تو سوی چنگ و بربط و نای

اگر بداد بود نام شاه دادگری   وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی   چو روز رزم بود آسمان بکمری
فلک نئی و بقدر بلند چون فلکی   عمر نئی و بعدل تمام چون عمری
موافقند مراد ترا قضا و قدر   کرو وکیل قضائی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود   تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری
وگر بباید خوشنودی خدای پدر   تو اختیار خدائی ستوده پدری
رسوم داد تو دادی بملک جلالت   نه بینم از دو برون راه و رسم دادگری
وگر بقول تناسخ سکندری ملکا   وگر نه قدرت باری سکندر دگری
زگوهر تو چو داود زاد بو فرزند   که تو نبیرهٔ داود ارسلان گهری

چنانکه بود

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود   تو در سرای سعادت نشسته با پسری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت   همی بهمت عالی ز عرش برگذری
زبسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد   درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر   بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول و بو البشر اندر بهشت فخر کنند   که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
سپهر بر حذر است از کمان گروهه تو   تو از کمین سپهر بلند بی حذری
ستارگان همه از آسمان فرود آیند   اگر بچشم سیاست در آسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا سپر است   بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
ترا سزد ز همه خسروان خرید و فروخت   که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
هر آن وطن که در او سایهٔ سعادت تست   بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
همی نگار شود روی حور فرش ترا   بر آن امید که یکراه روی او سپری
گشاد بندهٔ معزی در خزانهٔ شعر   نمود گوهر حکمت ز خاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید   که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش   بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
موافقان ترا باد لهو و سور و سرور   مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی   جهان را خداوند صاحب قرانی
باصل و نسب پادشاه زمینی   بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیر بندی و کشور گشائی   شه مال بخشی و گیتی ستانی

بدیدار روشن تر از آفتابی / بمقدار عالی تر از آسمانی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری / چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
قبائی و کرد در میان قبائی / جهانی و کرد در میان جهانی
بشمشیر آفاق را کدخدائی / ببند پیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر گوهر نمائی / ببزم اندرون ابر گوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر / بداندیش تو جان دهد رایگانی
اگر قهرمان هنر عقل باشد / تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر دل شهریاری ضمیری / تو اندر تن بختیاری روانی
زخارا همی نیزه بیرون گذاری / از آهن همی تیر بیرون جهانی
ترا کعبتین ظفر داد دولت / همی مهره فتح و نصرت ستانی
گر از سیر سیاره و دور گردون / گهی مرگ باشد گهی زندگانی
تو گردون و سیاره در دست داری / که سیاره تیری و گردون کمانی
گرفتی بشش سال ایران و توران / نمودی دل و الب ارسلانی
بگیری دگر سال هندوستان را / بتیغ گهردار هندوستانی
فلک مژده داد امر حاجیان را / که در بادیه آب دجله برانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل / بهمبر چنین داد باران نشانی
که از آن ستم پادشاهی بباید / پدید آورد عدل نوشیروانی
کند راست او فتح را آسمانی / کند تیغ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث بهمبر / پدید آمده پادشاهی تو آنی

زعدل تو اندر

زعدل تو اندر میان بیابان / کند میش با گرگ بازارگانی
بجائی که با هم رفیق مبارز / همی با سلامت دو کار روانی
نداند کس اندیشه خویش در دل / بدان سان که تو راز عالم بدانی
گر از تو بپرسد کسی راز عالم / چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی
معالی بنام تو نازد همیشه / چو بنده معزی بنظم معانی
بگاه جوانی ترا شعر گوید / که نیکو بود شاعری در جوانی
همی تا گل بوستانی بروید / به پیش تو بادا گل بوستانی
همی تا گل ارغوانی بخندد / بدست تو بادا می ارغوانی
بمانا دبا فرخی سعادت / دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار و غمگسار منی / ستاره پیشی آفتاب انجمنی
بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی / بموکب اندر گوئی که سرو در چمنی
زعاشقان اندر جهان که آن تو ام / زدلبران تو ئی اندر جهان که آن منی
بروی خوب تو ئی چون بهمبر جاهی / کمر بهمبر جائی که در چه ذقنی
خوش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر / ببوی عنبر تابی ببوی یاسمنی
ندید هیچکسی سنگ در میانه سیم / چرا تو سنگدلی ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم / بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
بغمزه دل بری و جان بای از مردان / مگر بغمزه چو تیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین / که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی

یکی بگوهر تیغش نگر که گوهر اوست / بآهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد / ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست / هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم / که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
سپاه دار ملوکی و سید ملکان / پناه لشکر نعما و لشکر ختنی
همیشه پیشه تو کندن و نشاندن است / که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ دست شهاب و مخالف اهرمنست / بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
هنر یکی صدفست و تو هم در آن صدفی / جهان یکی بدنست و تو روح در بدنی
بتخت پادشهی بر ز فر دولت خویش / یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
جهان که بر فلک است آفتاب در سرطان / تویی که باد و سپر شادمان در این وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست / سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
و گر شکار کنی هم ترا رسد که جهان / که در شکار نه در کوشش همی فکنی
خدایگانا گویی که مدح تو صنعت / که طبع بنده معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار / میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار / تو بر زمانه مهنا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت فرزندان / که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندیده و نبیند زمانه سلطانی / چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی / جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی

هر انکی

هر انکسی که پرستد بجز تو شاهی را / همی پرستد جز کردگار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی / بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا بزرگ نباید که شد مسخر تو / عراقی و رومی و شامی و خراسانی
فرود بهمت تو باشد ار فرود آرد / بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال / بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم از آن سر آسمان داند / که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه ات یکبار / صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
و گر نشان تو ... نذار تو برد سوی چین / بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
عجایب هنر دولت تو زان بیش است / که بر ثنای تو قادر شود سخندانی
سرا بنا شد جز پیش تخت عالی تو / چنین درخت و چنین مجلس و بستانی
اگر چه ایزد در جنگ کرد بار منت / بدولت تو همه نعمتی و احسانی
از این بزرگترش نعمتی بداد خدای / که داد و دیر بکفته چون تو مهمانی
نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست / و گر بدی بدل هر یکی دگر جانی
ز رنگ عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست / ز بیزبانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و آن فرزندان / ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی / مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو بادشاه زمانی و در زمانه مباد / برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی

ز من دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین
که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری　　آفتاب و مشتری را من بجان هم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب　　داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی　　وز خم جعد شکن با توده‌های عنبری
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست　　تار زلفت حلقه حلقه بر جهان ششتری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون　　چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو　　پیش بالای تو باشد پست سرو کشمری
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار　　گشت پنهان زیر خاک اندر نگار آزری
گر به چین از صورت رویت یکی نسخه برند　　بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آید بر همه نیک اختری　　زانکه تو در خدمت شاهنشهی نیک اختری
خسرو دنیا ملکشاه آنکه از وی هست　　دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف　　ایزد آن جمله بدو داده است جز پیغمبری
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان　　وز پری و دیو تا کی در خم انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد　　آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد یک داستان مدح او عالی تر است　　از هزاران داستان بهمنی و نوذری
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او　　خط دهندی پیش او در بندگی و چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است　　زانکه تو بر تخت گویی آفتابی دیگری
آفتابست و تویی آنکه سپهر است و زمین　　بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است　　تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود　　گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری

وز شرف

وز شرف بر شاخ طوبی سرفرازد هر درخت　　چون تو از بهر تماشا بر درختان بگذری
بیغو و طغرلتکین و جغرتکین و الب ارسلان　　حاضر نیاید بمعنی با تو تنها اندری
بلکه تو زیشان بسی عادل تری کان خسروان　　جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد　　تا بساط شهریاری بر ثریا گستری
تا بحشمت کامرانی با بهمت زر دهی　　تا ز دولت شاد باشی با ز نعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری　　نیافرید خدای جهان ترا یاری
خجسته آمده دیدار تو بعالم بر　　خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
تراست ملک سزاوار و تویی یقین　　خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
بروزگار تو نیکی رسید روز بروز　　میان نیک و بد از تیغ تست دیواری
اگر بروم شود یک سپاه از سپهت　　تنی نماند در ملک روم و در تاتاری
موافق تو باقبال تو سرافرازد　　مخالف تو نباشد مگر نگونساری
مراد کار تو دولت چنان همی سازد　　که در جهان نرود جز مراد تو کاری
عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد　　بمال کشت جمال ترا خریداری
درخت و باغ عماد که ساخته ترا　　ز باغ و قبه کسری بهشت بسیاری
چنین درخت و چنین باغ تا جهان بوده است　　کسی نداد نشان و ندید دیاری
ز زر ناب گهر بر درخت طاوسی　　میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نشست بر سر صندوق باز نعره زنان　　نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار گاو دو مرد ندر میانه باغ　　همی زنند بگرد درخت هنجاری

ز مشک و عنبر و یاقوت و لعل و مروارید
نهاده بر سر هر شاخ کو نه کون باری

ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی
کهر فروشی هرگز ندید و عطاری

اگر بشرح بگویم صفات این مجلس
نماندم ملکا فکرتی و کفتاری

سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت
کراست در همه عالم چنین سپهداری

ز بهر دیدن دیدار تو کهر بار است
که دیده در همه کیتی چنین کهرباری

نثار کرد ز دینار و خواسته ملکا
که هدیه کردی جائی بجای مقداری

اگر بخواهی امروز جان بر افشاند
که مال را نبود قیمتی و مقداری

همیشه تا که بود دور زمانه حیوانی
همیشه تا که بود بر سپهر سیاری

همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو
بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرکاری

تو جام باده عناب کون کرفته بدست
مخالف تو بدست بلا کرفتاری

ای جسته جفا کاری و جسته ز وفا داری
بنمای وفاداری و بکذر ز جفاکاری

آشفته از عشقت بیهوده چرا کشتی
آزرده ام از هجرت بیهوده چه آزاری

سیم است مرا در چشم از حسرت غم خوردن
مشک است ترا در زلف از کبی عیاری

ما هر دو حریفانیم از صنعت بازیدن
من سیم همی بارم تو مشک همی باری

ای روی تو با خوبی ای خوی تو با زشتی
کردار چنین داری کفتار چنان داری

کفتار تو پنداری دارد صفت از زر
دارد نسب از خویت کردار تو پنداری

در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت
در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری

من جنک ترا بکسر آرام دل انکارم
تو صلح مرا یکسر تیمار دل انکاری

جو بیم تو نزدی

جو بیم تو نزدیکی در حضرت او غیبت
جوئی تو ز من دوری در مستی و هشیاری

یکبار کی از عاشق دوری نتوان جستن
لیکن نتوان بردن یکدوست بهواری

کر هست مرا یاری از تو صنما شاید
در خدمت سلطانست از بخت مرا یاری

شاهنشه دین پرور سلطان بلند اختر
شاهی که ز جباران بستد همه جباری

شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن
شد کار مسلمانی از دولت او کاری

هر کس که بدش خواهد مقهور شود و الله
از آفت بدبختی و ز محنت بیماری

عمر همه مکاران شد چو تن بیجان
روز همه غداران شد چو شب تاری

حکمست روان او را انجست جهان او را
با او نتوان کردن مکاری و غداری

تا ملک جهان باشد بادا این ملک عالی
خورشید جهانداران تخت جهانداری

آسوده نکو خواهش در نعمت و آسانی
فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

کشت تا بنده ز کردون معالی قمری
کشت تا بنده ز دریای معالی کهری

سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنکه
ملک العرش عطا داد ملک را پسری

ملک باغیست در آن باغ ملک است شجر
شجری تازه که آورد نوآیین ثمری

همه آرایش باغ از شجر و از ثمر است
آیت میمون ثمری آیت همایون شجری

دیر کاهست که با کوش بزرگان جهان
نشنیده است ازین بهتر و خوشتر خبری

آنکه در ملک بدین سور همی شد ده دو
هست کوئی سخن اندر دهن او شکری

از ثری تا بثریا همه جشن است کنون
ور ثریا همه سور است کنون تا بثری

کر ملک شاه ز دنیا بسوی عقبی شد
آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دکری

آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او ❊ هست مسعود بن فلک را بسعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که بانصاف و بعدل ❊ از جهاندار بشیرات سوی هر کشوری
آمد آن شاه که در دولت و دین خواهد بود ❊ همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد ❊ هست در طالع او زین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و بر است پسر ❊ اینت شایسته و بایسته درختی و بری
نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود ❊ که نبود از ملکان چون پدر او پدری
هست در بزم تو هر روز دگر شاه ظفر ❊ هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده ام از بهر ظفر ❊ وانمودستی بظفر با ظفر از هر سفری
گر بفغفور فرستی ز غلامان سپهی ❊ ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
هر دو آیند میان کرده بگردا که کمان ❊ پیش تو بسته بخدمت بمیان بر کمری
ندهد دل بخلاف تو مگر تیره دلی ❊ نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
در مصاف ار فرعی و شعله خشم ندید ❊ آنکه آورد برزم تو ز توران حشری
کاه پیکار برآورد ز دل اعدا دود ❊ گر رسد ز آتش تیغ تو باعدا شرری
هر که یک شب بخلاف تو کند دیده فراز ❊ نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلاها سپر است ❊ در جهان جز تو که کرده است ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان ❊ که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز روان بگذرد ❊ چو بقدر تو رسد تیز نماید گذری
نیست ممکن که بقدر تو بود هر ملکی ❊ نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانشت هست و دلیری و جوانمردی هست ❊ بیشتر زین نبود در همه عالم هنری

باجهانت

تا جهانست تو بادی ملک تاجوران ❊ بر کاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جان پدر ❊ بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری

جام زرین تو پر گشته ز یاقوت روان
ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی ❊ مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
خفته و مست ار پنداری که از ما غایب است ❊ عیش او خوش نیست با ما کاشکی با ماستی
گرچه میخورده است مستی بخواب اندر شد است ❊ هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان ❊ صدفشان از خرمی بر روی ما پیداستی
گر نکردستی دل ما دی بوصل او نشاط ❊ در غم هجران او امروز ناپرواستی
دی از و در وصل ما را وعده امروز بود ❊ کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
در خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب ❊ مشتری در عقرب است و زهره در جوزاستی
وصف او هستی بمعنی راست چون وصف پری ❊ گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
نعت او هستی ببرهان راست چون نعت صنم ❊ گر صنم را گرد مرجان لولو لالاستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود ❊ آفتاب ار دیگرستی کاشکی تنهاستی
بر فلک [illegible] ❊ گر نه زیر سایه تخت شه دنیاستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان ❊ آن گهربخشی که گوئی دست او دریاستی
گر بنا استی که جوید هر کس از دریا گهر ❊ بوسه دادن دست او هرگز که یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای ❊ بر سر منشور او نام ملک طغراستی
ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه ❊ چرخ و کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی

ور فرو بستی سپهر از وصف او هم خیلنو
قدر او همتا اگر قدر شاه همت استی

دولت عالیش اگر هستی درختی سرفراز
بیخ و شاخ او بجابلسا و جابلقا استی

باز و شاهین گر ز دست او شوندی صیدگیر
مخلب و منقار ایشان در هوا خضرا استی

ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
در خم چوگان او گوی از سر اعدا استی

پیکر پیلست اسپش را ولیکن گاه جنگ
پیل از او گر زدی گر در صف هیجا استی

چون عرق گیرد تو گوئی پیل وادی استی
چون بسبق جوید تو گوئی باد در صحرا استی

چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ
چهره شد شیری که اندر جنگ او دریا استی

ای جهانداری که گر خورشید عدلت نیستی
روز خلق از تیرگی همچو شب یلدا استی

ور باطراف ممالک نیستی فرمان تو
هر طرف را آفتی از غارت و غوغا استی

امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست
ور جز این استی جهان آشفته و شیدا استی

در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو
ای بسا سر کاندرو بیهوده و رسوا استی

روز کین چون برد نصرت خیمه با دشمنان
صد ندب بردی که گفتی هر ندب عذرا استی

گر رجعت بایستندی ملوک باستان
کمترین بنده کانت بهمن و دارا استی

گر دی گردون کابت گر قوی بازو
خواندی اختر مدیحت که بلند آوا استی

عقل کلست گر پیدا استی اجزای آن
آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزا استی

گر نبودی از تف خشم تو آتش بر نهیب
مسکن آتش نه اندر آهن و خارا استی

ور باران نوالت بهره مند استی زمین
حنظل او شکر استی خار او خرما استی

خلخ و یغما تو داری ور ترا هستی مراد
قیروان و روم همچون خلخ و یغما استی

از سر پیکان تو ور خنجر ترکان تو
قیروان همشیر گاستی روم خرما استی

گرزهات

گر ز دست تو بچین والیستی فغفور چین
در قبول دین تازی دولتش والا استی

در فنا و ستی فروغ تیغ تو بر رای هند
چشم تیرش در هدی چون چشم سر بینا استی

گر نبودی تا توان بودی بعالی مجلست
ور ز قبول مجلس تو کار خویش آرا استی

شد معزی در فراق خدمتت پیر و کهن
گر مقیم استی بخدمت تازه و برنا استی

ور بصهبا مایلستی طبع او از دربانت
پیش تخت تو بدستش ساغر صهبا استی

حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو
شعرهای تو که گوئی حلهٔ دیبا استی

تا مثال اختران آسمان گوئی گهر
در مکنون ریخته بر تختهٔ مینا استی

آسمان مختار باد آ تا ترا مولا شود
زانکه گر مختار بودی خود ترا مولا استی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضا استی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری
مشتری بر سرو و سرو اندر قبای ششتری

بر سمن بحلقهٔ انگشتری دارد ز لعل
ور شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

در جهان هرگز نگاری آذری گوئی نشد
در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

این شگفتی بین که تا ترک من از مادر بزاد
شد پری پیدا و شد گویا نگار آذری

گر بمیدان عارض او لشکر آرای کند
در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

ور کمند عنبری انداز داو بر آسمان
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گوئی عارض خندان او
زلف او ثعبان موسی چشم جادوی او سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد
گر ز جادو چشم او بر چهرهٔ من زرگری

در دل مسکین من بر و از کین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر کبک دری

گر نگارم سامری وار چشم من بنگرد / چشم او داناتر است از سامری در ساحری
کبک کز شاهین جدا گردد نماند در بلا / در بلا ماند دلم گر ز لف او گردد بری
غمزه غماز او بر من جهان بفروخته است / از دل و جان شد دلم بیمار او بر مشتری
گر دلم در عشق او نیک خسته سختی بیافت / یابد اندر خدمت شاه جهان نیک اختری
داور گیتی ملک سنجر که اندر کارزار / کس نیارد کرد با او کف و گوی داوری
شهریار عادل صاحبقران کامران / خسروی عالی نژاد و پادشاه گوهری
آورد زیر نگین و رایت تو تیغ خویش / گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد پادشاه را / هر چهار هست و تایید الهی بر سری
دولت و باد نوروز است و عالم گلستان / گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
داستان رستم دستان نماید سر بسر / پیش زور دست او و نیرنگ و دستان آوری
دست او گر کار فرماید کمان چرخ را / تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
امر او گردد روان بازار او گردد روا / مال او گردد فره دیدار او گردد فری
ای مبارک خداوندی که چون حق داوری / عدل فرمایی و سیاست گستر و دین پروری
هست دایم راحت روح جهان آگاه / تو بامعنی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر نور اندر آسمان گستراند / تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
او ز گنبدها که دارد بر چهارم گنبد است / تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
تن بسر باشد عزیز و سر بافسر نامدار / بر تن دولت سری بر سر ملک افسری

تاج تو خورشید

تاج تو خورشید زیبد تخت تو گردون سزد / زانکه تو بر تخت و تاج آسمان سر برسری
رزم را افراسیابی و بزم را کیخسروی / داور انوشیروانی ملک را اسکندری
ور بپرسد دولت از عقل مهندس رازها / عقل سوگند آن خورد که از جهان افزونتری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست / چون در ایوان بر نشینی و به میدان بگذری
نعره رامشگران باشد ز ماهی تا بماه / چون ز میدان باز گردی در ایوان مجمری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم / ایدرست اکنون که بخندی بشادی ایدری
خاک آید هفت کشور پیش چشم همتت / با چنین همت تو شاید صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی / ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع از آب و باد و خاک و آذر است / تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری
گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت / بس شگفت است آن کی خنجری
در میان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست / در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو / کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
خسروا گنجیست از زر سخن در جان من / کاندر آن گنجست حاصل کیمیای شاعری
هر که از گنج و گهر زری نهد در زیر خاک / مهر آن خواهد که بار کنی بود یا ساحری
خدمت سی ساله را آخر بباید حرمتی / حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
داور روی زمینی با تو گویم حال خویش / یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
تا که از نیلوفر گردون پدیدار غوان / چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
روز صید و رزم باد از خون نخچیر و عدو / در کف تو ارغوان خنجر نیلوفری
تا خبر باشد ز امامان با بنا و دست / از جهود خیبری و ز ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری بزده باد
بدسکالت سر بریده چون جهود خیبری

از تو فرمان دادن امر کار ملک و شغل دین
وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

مخوان فسانهٔ افراسیاب و تورانی
مگوی قصهٔ اسفندیار ایرانی

سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی
که ختم گشت برو خسروی و سلطانی

معز دین خدا و خدایگان جهان
که تا جهان بود او را سزد جهانبانی

ستوده سنجر سلطان نشان که هست او را
دل سکندری و دولت سلیمانی

شهی که تا در غزنین به یک زمان بگرفت
همه ولایت شاهان ز اولستانی

ز دست داشته غزنین و خان ترکستان
نشسته اند بسلطانی و بخاقانی

بهر چه رای کند رایتش بود منصور
زهی سعادت و تایید و فر یزدانی

غبار موکب او را همی برند بناز
بر آسمان بلند اختران نورانی

خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین
بیافرید چه روحانی و چه جسمانی

همال او دگری در کمال عقل و هنر
نیافرید چه جسمانی و چه روحانی

کجا سعادت و اقبال او پدید آید
شود جلالت و فر ملوک پنهانی

چو آفتاب درخشان بود ز چرخ برین
مه چهارده را کی بود درخشانی

بقای اوست نشاط دل مسلمانان
که روشن است بدو دیدهٔ مسلمانی

بر آن زمین که جهد باد عدل و الطافش
ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی

نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد
چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی

سپرده زیر قدم تختگاه محمودی
گرفت زیر علم ملک و ملک سامانی

عراق راست فراغ از نهیب و هیبت او
سوی عراق کشد لشکر خراسانی

نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم
کنند بر در او حاجبی و دربانی

ایا مدیح تو سرمایهٔ سخن دانی
و یا فتوح تو پیرایهٔ سخن رانی

کدام شاه سر از خط کشید و کین تو جست
که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی

نهال کین تو در هر دلی که کشته بود
بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی

دلیل نصرت تو بس شکستن سه مصاف

سنان نیزهٔ تو گر در روز رزم روان
ز خون چشم بداندیش چشمه جانی

هر آن نفر که ترا بنده‌ای نشد ز
بزیر بند تو بیند شدند و زندانی

به تیغ و بازو تنگ نیمه بستدی جهان
بفر و بخت دگر نیمه نیز بستانی

جهان سیاه کنی بر عدو چو کان شبه
بر آن نگار و شبرنگ صبح پیشانی

هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند
بر آب دیدهٔ او آسیا بگردانی

شکار کردن در رزم و بزم کار شهان
توان شهی که بکر بتوانی

ز ملک پادشهی گر یکی بر انگیزی
بجای او دگری را بمملکت بنشانی

اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات
تو آن یکی که ترا نیست در جهان ثانی

نشاط کرد ز بهر نثار کردن تو
بسان عالم باقیت عالم فانی

چنانکه بود ز گیتی جان عدو
شکفته گشت گلستان ز باد آبانی

کنون چنانکه ز هیبت شکفت جان ولی
شکفته گشت چمن‌ها ز ابر نیسانی

چو آسمان بزمین جامهٔ بهاری داد
هوا ز او بستد جامهٔ زمستانی

جمال خوش چمن را بعاریت دادند
بتان خلخی و لعبتان یغمانی

زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب … ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی … که در عقیق یمانیست در عمانی
همی ترا چمن و باغ بر گل و ریحان … بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
ز حد گذشته همی ابر گوهر افشاند … مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
ز بهر جود در آب سبک بصنع خدای … بها لؤلؤ و مرجان و گوهر کانی
قرین هر کرمت نعمت قارونی … بزیر هر حکمت حکمت لقمانی
بخاک پای حکیمان تو سرافرازند … اگر ز خاک بر آید حکیم یونانی
چنانکه بنده معزی بجان ثنا گویست … دعاگواست ترا جان بنده بر هانی
همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر … بدان صفت که گلاب از گل بیابانی
چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ … چرا بدو نرسیده است مال دیوانی
همی ز فتح تو سازد کی بنا بجهان … که در زمانه نبازد چنان بنا بانی
اگر بناها ویران شود ز ابر بهار … بنا مدح تو ویران بود ز ویرانی
اگر نماند تا جاودان کسی بجهان … ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
به بزم جامه لهو و طرب همی پوشی … برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
سپه همی کشی و مملکت همی گیری … جهان همی خوری و کام دل همی رانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد … خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شادی تو باش برخوردار … که هر سه و ز همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهریاری که صاحبقرانی … ز جد و پدر یادگار جهانی

ملکشاه الب ارسلان را تو فخری … که پیش از ملکشاه الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن … بهمت زیادت ز هفت آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانت … فراوان هنر داد گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی … وز این هر هنر شهریار زمانی
یکی زان هنرهات مردی و رادی … دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و عقل و دین و شجاعت … دگر عدل و انصاف نوشیروانی
چو تو چهره نی چندین هنرها … همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت رایگانی نداری … فلک مملکت کی دهد رایگانی
فزونست اوصاف شه نامه تو … ز اخبار شه نامه باستانی
چه باید خبر در دو گوش خلایق … که تو در دو چشم خلایق نهانی
دروغست لختی ز اخبار پیشین … چنین است فهم ز آنکار ترا کمانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند … دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان زاولستان را … گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام و عجم را … با سیب پیلان زاولستانی
ازین گشت مشهور نام و نشانت … بگیتی ستانی و سلطان نشانی
با تش همی ابر را بر گماری … وز آهن همی برق بیرون جهانی
که تو ابر دستی و آتش حسامی … که تو برق رزمی و آتش کمانی
هنر از رسم تو خیزد معالی … سخن را ز نام تو خیزد معانی
کلی حیث نغز است مر رودکی را … که اندر جهان تو سزاوار آنی

ملکشاه

نه جز عیب چیزیست کان تو نداری	نه جز غیب چیزیست کان تو ندانی
چو در رزم تیری برانی ز شستت	ز خون بر در و دشت جیحون برانی
چو در بزم جامی بگیری بدست	ز دست سخن بر تو گوهر فشانی
چنانست معلوم خلق جهان را	که از تو موفق کرم میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق	پس او میهمانست و میزبانی
بلی میزبان همه عالمی تو	که سلطان بخشنده و مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه	سزد گر تو اندر زمانه نمانی
همی تا ز آب حیوة آدمی را	بود در جهان زندگی جاودانی
از آن می که آب حیوة است گوئی	ترا باد تا جاودان زندگانی
تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم	نشسته به پیروزی و کامرانی
ز امر تو شاهان نشسته بشاهی	ز دست تو خانان نشسته بخانی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت	ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند بخشه تو کردی	در ملک بشاهی تو ز شاهان همه فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی	و آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد و برادر تو شادست	کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه بجستند تو جستی	هر کار که آن هر سه نکردند تو کردی
در ملک تو افزود هر آن مال تو دادی	در جان تو افزود هر آن باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد	خواهم که بمانی و از این حال نگردی

ای بار خدا

ای بار خدائی که خداوند جهانی	لشکرشکن و مال ده و ملک ستانی
دریادل و مه طلعت و خورشید ضمیری	باران سیه و ابر کف و برق سنانی
فخر است بسلطانی تو پیر و جوان را	تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری نه زمینی و نه آنی	چون پیر و هنر بری و نه امینی و نه آنی
چندان هنر نغز که دارد که تو داری	چندین هنر نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را که بکین و که بمهر	از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با تیغ بیکساعت ملکی بگشائی	با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم	آنرا که برانی تو آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیوة است	چون خضر امید است که جاوید بمانی

در عجم قصه تو هست و حدیث تو چنانکه	در عرب قصه سعد و حدیث سلمی
نتراشیده به تیشه چو تو لعبت آذر	ننگارید بخامه چو توئی صورت مانی
در دو زنجیر و دو گلنار تو سیمست و سپید	در دو بادام و دو مرجان تو دردست و شفای
از دو مرجان شکری جز بدلی نفروشی	زین گران تر بجهان کس نکند بیع و شری
تا تو بر برگ سمن مشک طلا کردستی	بارم از جزع همی لولو تر بر رطلی
من چنانم که بزاری سری چون مجنون	تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
آشنای تو منم در بر من ماوی ساز	بر بیگانه چه گردی و چه سازی ماوی
خانه من وطن تست و دلم خانه تو	تو همی جای دگر خانه چه گیری بگری

دور گشتن ز ره راست ضلالت باشد / این ضلالت نپسندد شرف دین جوی

آن جوادی که فقیر از در تو سید / منت سلوت او هست چو من و سلوی
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم / چون رسول عربی کعبه ز لات و عزی
ملک را با نظرش نیست نهیب از آفات / خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
به از و هیچ خردمند هنرمند نبود / نه بایام سلیمان و بعصر کسری
گر بود قطره ندی پاک ز باران بهار / هست نفس کرمش پاک تر از قطره ندی
هر که را دوستی او بود امروز بشیر / نشود در روز قیامت ز قضا لا بشری
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم / در عرب چون اسد الله نبود نیز فتی
ای خط تو بفزوده خطر کلک و دوات / چون نتاید شهنشه شرف تاج و لوی
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات / خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوان / کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور / در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
بخت بر جامه عمر تو کشیده است علم / دولت از نامه فضل تو گشادست سخی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل / گاه احسان و مروت که کند با تو بری
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست / همچو برکیب تن خلق ز ترتیب قوی
آبرا ماند شکر تو که بر روی زمین / نیست یک شکر تو چندانکه بلاد و قری
بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان / چون شود خو بپذیرد ز صبا طبع صبی
جان پاکست که مهر تو از روی قیاس / تا که بی مهر تو زنده نتوان بود همی

مهره شادی

مهره شادی و شاه طرب و حاسد تو / هست در ششدره محنت و در بند حزن
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب / هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
بشنود زایر تو گاه نوال از تو نعم / نشنود زایل تو گاه سوال از تو لا
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم / وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
سیف و معن عربی پیش تو گر زنده شوند / هر دو کردند بری از وار دعوی
از بس انعام که با خلق جهان کرده ستی / یافتی بهره دنیا و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی / هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من / چون کند مدح تو بر خاطر من تجلی
پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود / پیش طبعم بسجود آید جان اعشی
در محرم بپذیر از من و از خاطر من / عذر تقصیر که رفت است بعید اضحی
که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره / که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا بفلک / تا که فرقست و تفاوت ز ثری تا بعلی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو / جایگاه عدو تو ز سمک تا بثری
نکته دفتر آمال تو باد از عصمت / نکته مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان / همچو اخبار نبی باد چو آیات قوی

ای خداوندی که چون در بزم خشنودی مرا / از بلا و محنت ایام برهانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها / گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش / در بر تخت نشانی و بدر خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کریمی که شده است / شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
وین منم دست بمن داده بزرگی که بکبر / بکف پای بزرگی سر علیین را
این منم یافته اقبال ز بزمی که ز عدل / تازه کرده است کنون قاعده پیشین را
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش / دیده در صدر خداوند معین الدین را
باد در صدر معالیش همه ساله بقا / تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه و مال داد / گردون مخالفان ترا گوشمال داد
اختر شناس طالع مسعود تو بدید / بارانشان فرخی ماه و سال داد
بازیست دولت تو که او را خدای عرش / بر گونه فرشتگان پر و بال داد
دست فلک بچشم عنایت نظر ترا / از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت بدسگال برانگیخت رستخیز / تا نامه کینه بکف بدسگال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم / بر باد داد سر خویشتن اندر محال داد
ای شاه شرق و غرب جلال تو سرمدیست / کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد
میخواه از آن نگار که او از بهر تو / بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدیده / آمد ز چرخ بوسه بر آن زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باشد / دل و دیده و جان و عمر و جوانی
هران زندگانی که پیشه کنم / مرا مرگ باشد چنان زندگانی
ولیکن مرا شاه معذور دارد / که طاقت ندارم از ناتوانی

انشا عطائی

ای شاه عطا بخش که بخشیده تر از تو / چشم فلک پیر ندیده است جوانی
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز / جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
شد قصه من قصه موسی که همی جست / از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی / در اول شب بود کلیمی و شبانی
من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی / گر بر تن من گردد هر موی زبانی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان / کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو / از سنگ روی و آهن سدی نساختی
پیش تو پشت من چو چوگان شدی ز شرم / گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
در دست تو بدیدی محمود زاولی / از خاک ستم مرکب تو سر فراختی
من بنده از سخاوت و جود تو یافتم / امروز خلعتی و نیکو نواختی
رومی اطلس و قصب و بدرهای زر / دو استر سبک رو و اسپی ساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد / آب زان خور که آب رزان شد
رخت بکاشانه بر که در چمن باغ / زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد بکهسار تیر برف بینداخت / شاخ درختان تیر او چو کمان شد
آب شمر پیش چشم آینه گون شد / خاک زمین زیر پای غالیه سان شد
مرغ عقیقی سر از تنور برآورد / چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دیده و دسته لاله / بال و پر او نگاه کن که چنان شد

ای صنم چنگ زن مجلس عشرت	چنگ بساز کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان	جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را	قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فراغ و لطافت	درخور بزم خدایگان جهان شد
شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه	آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

کوه کنون تیغ را گرفت ببر در	چادر کافور گون کشیده بسر در
خوشتر و فرخنده تر بود چنین وقت	باده بسر در مرا و یار ببر در
سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر	غالیه جعدی نهفته در شکر در
شمس و قمر گرچه روشنند و درخشان	طعنه زند روی او بشمس و قمر در
زانکه بجز چون دلش بکعبه سیاهست	روی بمالند حاجیان بحجر در
هست دل من بزیر حلقه زلفش	همچو میانش بزیر بند کمر در
خوانده ام او را ز دوستی پسر خویش	تا شدم آسیمه سر بسر در
بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف	روشنی افزون کند بچشم پدر در
حور بهشت است چون سرود سراید	نغمه او خوش بود بگوش بشر در
راست بالحان که خوش بود بکه زار	نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

شهر گشای که خسروان عجم را	کام روائی که داور است امم را

انکه دو شهر

آنکه دو شهر از جهان گرفت بشمشیر	جمله باقطاع داد خیل حشم را
آنکه بخوارزم و نیمروز و خراسان	کوتهی از عدل اوست دست ستم را
آنکه بهند و بچین زهیبت تیغش	کار تبه شد صنم پرست و صنم را
از در درگاه او همی حسد آید	پشت حرام و بوستان ارم را
از پس نام خدای و نام پیمبر	مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
سیرت او پنج چیز را سبب آمد	دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
هست شرف پنج چیز را ز خطابش	خطبه و منشور و شعر و زر و درم را
فخر بآثار اوست تا بقیامت	مرکب و تیغ و سنان و کوس و علم را
ملک عجم هست زیر مهر نگینش	زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شداست بر ملکان شاه

پادشهی ملک ده که بنده پذیر است	تاجوری داد ده که پاک ضمیر است
چون پدر و عم و جد و خویش و برادر	درخور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایر است خط بقا را	نقطه او دایره سپهر اثیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است	مادح او جفت جام و ناله زیر است
تیر ملاکت بر کمان خلافش	دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان بخت	بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بوزیر بشارت است	چون ملک شرق میهمان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهان است	ور نظر اندر جهان عدیم و نظیر است

ملک سپهراست این وزیر مبارک   ماه تمام است و شاه مهر منیرست

شاه جهانگیر سنجر بن ملکشاه
آنکه بدولت شدست بر ملکان شاه

بارخدایا ترا خدای معین باد   دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
ملک همه خسروانت زیر علم باد   گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی   کار تو ترتیب ملک و نصرة دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت   فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است   ملک تو از مصر تا در چین باد
از فلک و ز ملک همیشه خطاب است   شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چه گمان است   بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
از مه و پروین و ز مجره و شعری   اسب ترا نعل و تنگ و مقود و زین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر   بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل خانه وزیر تو امروز   هست خوش و خرم و همیشه چنین باد

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد   لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بیرنگ کرد   تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده دریاش است و مشک ناب وی چون بهشت   سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد
فتنه را پیش گل خود روی پیش روی   سایه تا آن از مشک ناب وی و جا از سنجاب کرد
تا مسلکه نمود آن شکر عناب رنگ   شکر و عناب را بازار شکر غاب کرد

چون لال

چون دل صافی که عناب شکر پیکر   سوخته خون دل من شکر و عناب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب   درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
آنچو آتش کرد رخسار و چو آب از من گریخت   بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال او بچشم پر خوالش بچشم من رسید   چشم پر خوالش همه شب چشم من پر خواب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند   نقطها گوئی ز عنبر بر گل و نسرین زند
چون ز شرم خویشتن داری نهد بر هم دو لب   از عقیق و لعل گوئی قفل بر پروین زند
گر بهندو روی چون بپای او بازارگان   طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
ور بهند و چین فرستد نسختی از روی خویش   آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
بامدادان لعبت خوش لب ز بهر بوی خوش   چون گلاب از پی بر زلف مشکآگین زند
راست پنداری بهشت خویش رضوان از بهشت   آب کوثر بر کشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه   بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی چند محل حسن خویش و عشق من   عار دارد زانکه لاف از خسرو شیرین زند
گر ملک بر آسمان و عرش باید بوی او   آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال   گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا   تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا

نور پس پیغام نزدیک من آمد یار من   یا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی زهره در دام من صیدی فتاد   یا بکف شاهباز در شکار آمد مرا
موی گرد روی و اشک من سیم و زر و یاقوت بود   فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
وز گل و وز لاله و ندران ساعت چشم   خانه همچو گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مرا جام سرد بود از باده گر   از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار   کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل آن پسر هنگام صبح آید بسر   از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا
چون جهان را بوی خار آمد ز باد صبحدم   بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه تخت او علم بر گنبد گردون کشید   وانکه رای او رقم بر طارم میمون کشید
گنجهائی کز سعادت ساخت هر شب آسمان   رای او هر روز پیش شاه روزافزون کشید
بر لب دریا باقبالش گهر چیدی   پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گرکشید اسکندر از ظلمت همی یاقوت سرخ   کلک او   ز ظلمت لولو مکنون کشید
آبحیوان گشت   کلک او از آبحیوان لولو مکنون کشید
آنکه بر مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد   وانکه در کینش نفس زد محنت قارون کشید
در حسود او کشید اختر کمان دشمنی   همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
او کشید آخر بری کین خال از بد سگال   کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسفست   بوی او از بیت احزان حجله را بیرون کشید

همی زاید

چش یزدان تا قیامت بی هد رو جزا   رنجهائی کو ز مهر ملک و دین اکنون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود   عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده آزاد را   نازو نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد روی ما گلگون بود   تا دل او شاد باشد جان ما بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود   نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
خاتم نصرت بود دست مجاهد ازا   تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را چهره باید کرد موی کف بود   چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبهٔ عز و شرف   پای دوستان او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او   فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود
هر دلی کان را جراحت کرد تیغ نایبات   آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
کلک او را چون صدف خوان و   را چو   رانکه لولو در صدف باشد صدف در یم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق امکان او   هست چشم غایبان در غرب اخبار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست   عالم اندر خواب امن و دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان   تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود پالوده با انعام او   پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او

گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران
نیست اکنون جز صلاح و چشم کردن کار او

سیرت رفتار ایشان بود کسر دین و داد
جبر آن کسر آمد اکنون سیرت رفتار او

پشت دینست او بفضل او هست دولت پشت او
یار خلقست و بعدل او هست خالق یار او

مصلحت باشد سپاهی از یکی تیر او
منفعت باشد جهانی را زیک گفتار او

تا که او را بخت باشد یار با فرهنگ او
پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او

هر که بر دل کینه دارد صورت کند
بشکند بازار خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد
نامه او از شرف سروری بر سر نهاد

ور مبارک رای ملک آرای او هر خسروی
روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد

دست همت در جوانمردی بعالم بر گشاد
پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد

عاملان را در ممالک خلعت منشور داد
عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد

جان پیغمبر بدو شادست کو از داد و دین
در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد

گوهرا هست از گران سنگی بحلمش نسبتی
زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد

ور ز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی
در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد

فال مدح او حقست
نیکعهدی کرد تا حق در کف حقور نهاد

در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نثار
در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

از معانی لفظ

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد
وز معالی رای او همسایه اجرام باد

قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار
خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد

صید صیاد اجل بادند بدخواهان او
پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد

دولت پیروز او را دهر سرکش رام باد
همت میمون او را چرخ توسن رام باد

نقش کلک مشکبارش زیور ناهید باد
نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد

تا بود ناکام و کام دشمنی و دوستی
دوستانش را بکام و دشمنش ناکام باد

تا که باشد نطق و اوهام از همه چیزی فزون
عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد

تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام
بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

تا که باشد فرخ و بدرام ایام بهار
روزگار او سراسر فرخ و بدرام باد

مرا بگذشت گاهی جان افروز دلخواهی
قدش نازنده چون سروی رخش تابنده چون ماهی

ز مویش بر سمن دامی ز مشکش بر شکر خالی
ز سحرش در مژه تیغی ز سیمش در زنخ چاهی

بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از خشم
که گر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی

تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی
کجا پیدا شود کوهی چه سنجد پیش او کاهی

ز سالی بازگرا هم من از سودای عشقت هی
اگر هنگام آن آمد که بنمایی مرا راهی

مرا گفتا که بنماید ترا راهی نکو یعنی
چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی

چرا با من سخن گویی همی بر طرف ناگاهی
ترا با من سخن گفتن بسد در کنج خرگاهی

دو نافه زان دو زنجیرم ترا از دست هر روزی
به شکر زان دو یاقوتم ترا قوتست هر ماهی

غلام روی آنم آهم که زو گشتم خوش و خرم
بگو خوش لب عذر خواهی بوم خرم رو دلخواهی

چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی   چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهانداری جوان دولت فزاری علم و بندان
ابوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الالای باد شبگیری بیار آن لعبت چین را   چراغ نسل خاقان را جمال آل تکین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین را   ز عشق تو نگهبانم همه شب تا به پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را   چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لب مرجان شیرینت چنین با من سخن گوید   دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبلم نسرین را زنم پرده بردارد   چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی   که گوی است آن دل مسکینم از زلفین مشکین را
بر ماند خیال تو بمی ماند وصال تو
گهی چون زهی شادی فزاید طبع برنا را   گهی چون می همی رنگش نماید جان غمگین را
دلارام نوآیین و داری دلبری آیین   بلی آیین چنین باشد دلارام نوآیین را
بشیرینی و زیبایی میان لشکر خوبان   مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصر الدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
که او را زیبد از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پیروزیست در تیغ گهربارش   همه آفاق را روزیست اندر دست گهربارش
همانا اختر سعدست و ندارد همایونش   که روز و روزگار ما همایون شد بدیدارش
بطلعت هست خورشیدی که گیتی تابد معنیش   طلوعش گرچه در شرقست در غرب است آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود معنیش   چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش

فلک زانگشت تا بد

فلک زانگشت تا بد دل که تا بد دل ز زنهارش   جهان زانگشت پیچد سر که پیچد سر ز گفتارش
اجل پران شود تا که بگیرد عمر بدخواهان   چو در هیجا شود پران خدنگ تیز رفتارش
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت همه دارد   خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد   که نشناسم به پیروزی ز خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست با اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

کلکی که چون بسیجه سیمین کند گذر   بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
زین کلک نازش تو بود چون شهریار   چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
زان باد پای اسب تو آید عجب مرا   کاندر قرار نخواهد قرار خویش
اندیشه زو نداشت و زمانه   صورتگر زمین بتن راهوار خویش
هر که نهاد کاین   بر فرق دشمنان افشاند غبار خویش
همچون سپهر صبح نیاساید از   تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت   بشنو تفضل من اندر شعار خویش
هستم یکی درخت تو پرورده مرا   داور داده ام ز معجز اشعار بار خویش
وز شاعران دهر مرا کردی اختیار   من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
ایمن شود ز فتنه و آفات روزگار   هرکس که در پناه تو سازد حصار خویش
هر خانه که قاعده سازد قبول تو   باقی بود ز قاعده استوار خویش

ایا شاهی که گسترده است انعامت بعالم   ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر

مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان بر
تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر

نه بیند دیده دولت زاید گردش گردون
چو تو شاه مبارک پی بسلطان معظم بر

چنان سازند هفت اختر برین عالم علم کو
که تا محشر روی فرمان بهفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم خرامی تخت مشتی بر
زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر

برین ملکت و برین دولت باقبال تو دستور
همایونست آچون آصف بملک و دولت جم بر

بود هر روز از یزدان بدرگاه تو بر رحمت
چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر

یکی آبست آتش بار عیار رنگ شمشیرت
که افتادست عکس او بهند و ترک و دیلم بر

بخفتان و بجوشن بر گذر باشد سنانت را
سبک تیران که سوزن را گذر باشد بکتان بر

اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را
زروی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد به پیرآید همی ملت
کجا رای تو بفرازد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر زایران سوی توران شد
بتیغ و تیر آن لشکر همه توران چو ایران شد

بشیر آهنین دندان سپردی مرغزار آنرا
چراگه در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد

بر اینسوی سو توران زد خویشتن بازی
چو باز اندر شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

بر آن صحرا که آن مدبخت در فرمانت عمان شد
ظفر گفتی سپاهت را در آن صحرا بفرمان شد

غنیمت یافتند از استر و اسب و غنم چندان
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد

بر آمد در چگل فتحی عجب بر دست پیکانت
که آن فتح از شرف بر نامه تا شد عنوان شد

نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد
شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد

چو سوی کس گذر کردند شیران تو در دشت
عدو از بیم آن شیران هزیمت سوی نیران شد

خطاخوان

خطاخوان شد زبیم تیغ تو در سایه عصیان
محمد خوان باقبال تو افزون از خطا خوان شد

بخواه اندر خراسان می بدست ماه ترکستان
که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین بادا
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین بادا

جهاندار از ماه و مشتری چتر و سپر بادت
زخورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت

اگر در پرده پوشیده است راز اختر گردون
ترا از اختر گردون بهر حالی خبر بادت

درین گیتی برادر بادت اندر ملک یار گر
در آن گیتی بر و بر جشن خواهش گر پدر بادت

همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد
بدست امر و قضا بادت بتیغ اندر قدر بادت

همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت

همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت

همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو
بهر ماهی که نو گردد فتحی دگر بادت

ببزم اندر چنانکه امروز هر روزی طرب بادت
برزم اندر چنانکه امسال هر سالی ظفر بادت

جهانت چاکر زمان خادم ظفر حاجب طرب ساقی
خرد مونس ملک یاور فلک تابع بسر کر بادت

بهر جشنی که بنشینی سعادت هم نشین بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

چرا همی کنی تو بر وصال فراق
چرا همی زخراسان روی بسوی عراق

تن مرا تو همی امتحان کنی ببلا
دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق

ترا که گفت که بگذر زبیعت و پیمان
ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق

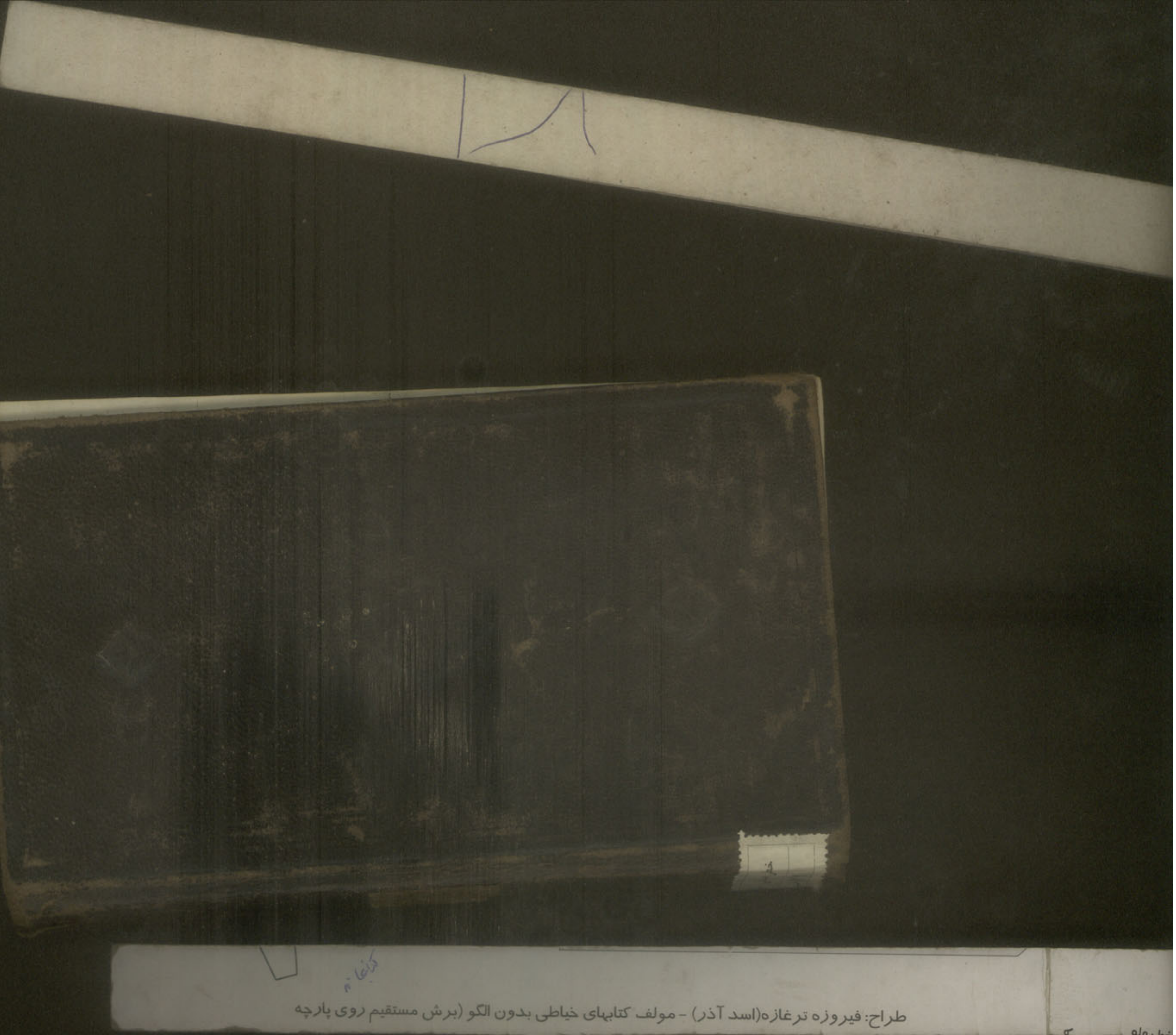
دل تو هست ز بی مهری و وفا مشتق
از آن قبل خبرت نیست از دل مشتاق

تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب / من از خروش و دو اوج روان بگردون تاق
کهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم / کهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
و یا شنیده به هر وقت نامه خوبان / و یا نوشته به هر حال قصه عشاق
بعیش چون من و چون خویشتن نمیگویم / شنیده و پدر مهربان و کودک عاق
وفای تو صنما عقد بسته با جانم / فراق تو ز چه معنی است در میان صداق
اگرچه هست صداقم فراق چهره تو / ز جان پاک مر آن عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است / چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
نظام ملک خداوند سید انوار / ابو علی حسن بن علی بن اسحق
با حشمت و فضل از همه وزیران فرد / و با همت و عدل از همه بزرگان طاق
ترا ست از همه گیتی توئی علی التحقیق / سعادت همه عالم توئی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفه توفیق / کف تو هست کلید خزانه ارزاق
قلم بدست تو نقاش فکرت کل باد / کرم بدست تو اقسام نعمت رزاق
نهاده فضل تو بر گردن معادی طوق / کشیده عدل تو بر گردن معالی طاق
فزود رای تو بر نور آفتاب شرف / گرفت امن تو بر دور روزگار سبق
گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا / ز رشک کلک تو بر نور آفتاب محاق
وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام / جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام / کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم / شراب حاسد تو هست از حمیم و از غساق
قیاس چشم تو دشمنان تیره خرد / قیاس صرصر و کاه است و آتش احراق

رسید کار حسودان

رسید کار حسودان دولت تو بجان / همی بگوید هر کس بدیگری زرق
همه امیر زینت و با همه من دان / همه ندیم ندامت و بالهم من واق
ز خاک درگه تو کافیان نمی یابند / چو مومنان به بهشت اندرون کاس دهاق
سرای بخت ترا کرد کار عز و جل / برابر فلک المستقیم گرد رواق
از آن قبل که بدرگاه تو قدم بودی / در رشک گشت که اقدام بهتر از احداق
زبان برآرد و در وقت منطقی گردد / اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را بقای لم یزلیست / که آفرین تو باقیست تا بیوم طلاق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی / عزیز گشت همی که بوصف اخلاق
ز فر مدح تو گشتی رهی خداوندی / سخنوران جهان شد خاضع الاعناق
ز کام بنده شود گرد بینوائی کم / گر آب دو دست تو بر بنده را رسد بمذاق
اگر قبول تو گیرد بمن بپیوندد / ز من گسسته شود آن خجسته الاطلاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم / ازین سپهر ملبد و زمانه زراق
مخالفان ترا از زمانه باد خلاف / موافقان ترا از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو و الآصال / قدر متابع تو بالعشی و الاشراق

وزارتی که ز جد و پدر رسید بتو
مقیم باد درین خانه تا بروز طلاق


طراح: فیروزه ترغازه(اسد آذر) - مولف کتابهای خیاطی بدون الگو (برش مستقیم روی پارچه